شب اژدها



وارکرفت
WARCRAFT

ریچارد ای. ناک

افشین اردشیری

ویدا

شب اژدها

وارکرفت

نوشته: ریچارد. ای. ناک

ترجمه: افشین اردشیری

ویدا

نشر ویدا

سرشناسه	:	ناک، ریچارد ای.
	:	Knaak. Richard A.
عنوان و نام پدیدآور	:	شب اژدها/ نوشته ریچارد ای. ناک؛ ترجمه افشین اردشیری. ویراستار آهو مدیحی.
مشخصات نشر	:	تهران: ویدا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	:	۴۱۷ ص. ۱۴/۵×۲۱/۵س‌م.
فروست	:	وارکرفت
شابک	:	۹۷۸ ۶۰۰ ۲۹۱ ۱۴۸ ۳
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	عنوان اصلی: Night of the Dragon,۲۰۰۸
موضوع	:	داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.
شناسه افزوده	:	اردشیری، افشین، ۱۳۵۵-، مترجم.
شناسه افزوده	:	مدیحی، آهو، ۱۳۴۷-، ویراستار.
رده‌بندی کنگره	:	PS۳۵۷۰ ۱۳۹۴ ۲ش۸الف/
رده‌بندی دیویی	:	۵۴/۸۱۳
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۰۱۴۲۹۹

نشر ویدا

شب اژدها

«وارکرفت»

نویسنده ریچارد ای. ناک
مترجم افشین اردشیری
ویراستار آهو مدیحی
طراح جلد سجاد میرمعینی
لیتوگرافی نقره‌آبی
چاپ و صحافی الفبا
چاپ دوم ۱۳۹۵
شمارگان ۱۱۰۰
شابک ۹۷۸ ۶۰۰ ۲۹۱ ۱۴۸ ۳
قیمت ۲۵۰۰۰ تومان

تهران: سعادت‌آباد نبش خیابان شانزدهم ساختمان کاج واحدِ ۱۵
تلفن: ۲۲۳۷۰۴۹۹ تلفکس: ۲۲۳۷۳۴۴۲ همراه: ۰۹۱۲۱۹۷۴۳۳۰

www.vidabook.ir info@vidabook.ir

پخش انجام کتاب

تهران خیابان انقلاب خیابان ۱۲ فروردین خیابان روانمهر پلاک ۱۳۴
تلفن: ۶۶۴۱۰۷۲۱ همراه: ۰۹۱۲۱۲۳۹۵۶۰

سخن مترجم

سلامی گرم خدمت دوستان و دوست‌داران وارکرفت و کسانی که تازه وارد دنیای جذاب وارکرفت شده‌اند؛ خوش آمدید!

شاید بسیاری از شما با تاریخچهٔ وارکرفت آشنا باشید، اما در این مقدمه سعی شده شمایی کلی از این مجموعه برای کسانی که آشنایی چندانی با آن ندارند، ترسیم شود، تا مطالعهٔ کتاب برای همگان آسان‌تر گردد.

شخصیت‌های وارکرفت در حقیقت برگرفته از کتاب‌های *تالکین*[۱] شامل: مجموعهٔ *ارباب حلقه‌ها*[۲] *هابیت‌ها*[۳] و *سیلماریلیون*[۴] هستند. بیهوده نیست که به تالکین لقب پدر فانتزی برین -High Fantasy- داده شده است. منظور از عبارت فانتزی برین افسانه‌ها و داستان‌هایی‌ست که بر خلاف افسانه‌ها و فانتزی‌های رایج، در جهانی کاملاً متفاوت اتفاق می‌افتد.

تالکین با خلق دنیایی کامل و جدید در ارباب حلقه‌ها با نژاد، زبان، حتی خط و افسانه‌های خاص این دنیاها در واقع راه را برای خلق جهان وارکرفت باز کرد و بدیهی‌ست که شباهت شخصیت‌های این دو مجموعه اتفاقی نیست.

1- J.R.R.Tolkein
2- The Lord Of The Rings
3- The Hobbit
4- The Silmarillion

در سال ۱۹۹٤ میلادی اولین بازی وارکرفت تحت عنوان *«ورک‌ها و انسان‌ها»* بوسیلهٔ شرکت *بلیزارد*[۱] به بازار آمد. امروزه این بازی تا حد زیادی ابتدایی به‌نظر می‌رسد، اما باید در نظر داشت که در آن زمان حتی هنوز ویندوز به‌عنوان یک سیستم‌عامل مستقل به دنیا نیامده بود! و اما تأثیرگذارترین عامل صرف‌نظر از کیفیت خوب و گاه خارق‌العادهٔ بازی، داستان جذاب و فوق‌العاده‌ای بود که باعث می‌شد ساعت‌ها به این بازی ادامه داد و شاید هم همین عامل بود که باعث خلق داستان‌های وارکرفت شد. از سال ۲۰۰٤ این داستان به‌عنوان یکی از اول بازی‌های RPG[۲] یا نقش‌آفرینی بر روی شبکه به جهان معرفی شد. در ابتدا تحت شبکه‌بودن این بازی کمی مایهٔ ناامیدی طرفداران سنتی بازی استراتژیک وارکرفت و سبک آفلاین شد، اما به مدد داستان قوی و گرافیک زیبا به مرور جای خودش را در دل‌ها باز کرد و تا چند سال رکورددار بازی‌های این سبک بود. در سال ۲۰۰۱ اولین کتاب چاپ‌شده تحت عنوان *روز اژدها*[۳] به بازار آمد. کتاب‌ها یکی پس از دیگری و در ابتدا به‌عنوان نوعی راهنمای بازی بوسیلهٔ شرکت بلیزارد وارد بازار شد و سپس با استقبال بی‌نظیری روبه‌رو گشت، با این حال چند نکته را نباید از نظر دور داشت: نویسندگان بازی و کتاب‌ها منحصر به یک نفر نبوده و خط سیر داستانی یکسان و واحدی را تعقیب نمی‌کنند، هرچند تعارض و یا تضاد جدی‌ای هم در این داستان‌ها به چشم نمی‌خورد. نویسندگانی نظیر *ریچارد. ای. ناک*[٤] یا *کریستی گلدن*[۵] و دیگران در حقیقت هر کدام گوشه‌ای از دنیای آزراث را با تخیل خارق‌العادهٔ خود خلق کرده‌اند و به شخصیت‌ها، مکان‌ها و اتفاقات درون جهان وارکرفت غنا بخشیده‌اند. گوناگونی نژادها، شخصیت‌ها و وقایع

1- Blizzard Entertainment
2- Role playing Games
3- Day Of the Dragon
4- Richard A Knaak
5- Christie Golden

درون جهان وارکرفت به نظر پایان‌ناپذیر رسیده و هر روز موجودی و یا نژاد تازه‌ای در آن معرفی می‌شود.

از طرفی این تنوع، گوناگونی و خط سیر غیرمستقیم و چندگانهٔ داستان‌های وارکرفت هر چند سرگرم‌کننده، اما برای کسانی که با این جهان آشنا نیستند، کمی گیج‌کننده است. بزرگ‌ترین سؤال برای خواندگان این مجموعه داستان که شاید از لذت بازی هم محروم باشند، این است که با چه کتابی باید شروع کرد و ترتیب خواندن این کتاب‌ها باید به چه صورتی باشد؟ آیا بهتر است کتاب‌ها به ترتیب چاپ خوانده شود یا به ترتیب وقایع، که اغلب هم با ترتیب چاپ هماهنگ نیست. در سایت‌ها و وبلاگ‌های بی‌شماری که در این رابطه وجود دارد، راهنمایی‌هایی در این زمینه هست، اما حقیقت این است که تک‌تک این کتاب‌ها مستقل، گویا و خالق بخشی از پازل بی‌نهایتِ دنیای وارکرفت‌اند و با خواندن هر کدام از این کتاب‌ها شما با بخشی از افسانه‌ها، اتفاقات و شخصیت‌های وارکرفت و سرنوشت‌شان آگاه می‌شوید.

پیشنهاد ترجمهٔ مجموعهٔ وارکرفت در سال ۱۳۹٤ شمسی از طرف آقای نیکنام، مدیریت محترم نشر ویدا، به اینجانب داده شد. در ابتدا قرار بود پنج جلدی که بنده ترجمه کرده و قبلاً در وبلاگ شخصی در اختیار دوستان قرار داده بودم، مجدد ویرایش شده و به ترتیب شماره‌گذاری و منتشر شود و باقی کتاب‌ها هم به ترتیب در مسیر ترجمه و نشر قرار گیرند، اما بنا به دلایلی که گفته شد، از شماره‌گذاری این مجموعه صرف‌نظر شده و این مطلب به سلیقه و علاقهٔ خواننده واگذار شده است.

خوانندهٔ محترم می‌تواند با خیال راحت از مطالعهٔ تک‌تک این کتاب‌ها لذت برده و آن را مانند تصویری به‌خاطر بسپارد. در بیشتر این کتاب‌ها اشاراتی به اتفاقات موجود در کتاب‌های دیگر شده که هم شمه‌ای از مطالب آن را به خواننده ارائه می‌دهد و هم او را به مطالعهٔ کتاب‌های دیگر تشویق می‌کند.

امیدوارم ترجمهٔ حقیر که همیشه مورد لطف و عنایت دوستان بوده، بتواند لذت مطالعهٔ این آثار حماسی را منتقل کرده و برای همه اوقات خوشی را در جهان وارکرفت رقم بزنند.

در پایان مایلم از لطف جناب آقای نیکنام، مدیریت محترم نشر ویدا، تشکر کنم که حقیقتاً در نشر آثار فانتزی که در قیاس با سایر آثار همیشه مورد بی‌مهری بوده‌اند، سعی و تلاشی شبانه‌روزی به کار می‌برند؛ همچنین از بانو آهو مدیحی، ویراستار توانای مجموعه، که با نکته‌سنجی و پیگیری مداوم در تکمیل و تکامل هر کدام از این آثار وقت بسیاری صرف نمودند، تشکر می‌کنم.

موفق باشید

دیباچه

او اسیر شده بود، اسیر و زندانی!

تاریکیِ زندان، اطرافش را فرا گرفته بود و نمی‌توانست نفس بکشد، حتی نمی‌توانست حرکت کند. *چطور چنین چیزی اتفاق افتاده بود؟ چطور امکان داشت چنین موجودات کوچکی موفق شوند او را به دام بیندازند؟ کرم‌هایِ بی‌مقدار اژدهایی را به بند کشند؟! این محال بود!*

اما به هر حال اتفاق افتاده بود.

می‌خواست نعره بکشد، اما نمی‌توانست، چون در این مکان صدایی وجود نداشت. سکوت او را دیوانه می‌کرد. باید آزاد می‌شد، باید راهی برای فرار می‌یافت! نوری سبزرنگ و کورکننده او را در بر گرفت. جیغی کشید و با دردی کشنده از زندانش به درون عدمی بی‌نور پرتاب شد، اما آن جیغ به نعره‌ای رهایی‌بخش، آمیخته با خشم ناب تبدیل شد و اژدها بال‌های باشکوه و درخشانش را گشود و هیکل عظیمش مکانی را که در آن قرار داشت، پر کرد. برآمدگی‌هایی نوک‌تیز و تقریباً کریستالی، بر سر و ستون فقراتش شکوفه زد. این برآمدگی‌های نوک‌تیز تاجی پرابهت چون کلاهخود جنگ‌سالاران بر سرش ایجاد کرد. زوائدی نوک‌تیز و سفیدتر از مروارید دیوارها، سقف و کف ناهموار غار را به آرواره‌ای

عظیم و پر از دندان شبیه کرده بود. آن‌گاه نگاه شرربارش بر کرم‌هایی افتاد که جرئت کرده و به‌نوعی توانسته بودند عظمتش را از او بگیرند. وقتی پرتوهایی از خشم راستینش را به‌سمت‌شان فرستاد، شعله‌هایی رقیق و لطیف آن‌ها را فرا گرفت.

«شما کرم‌ها! شما جانورهای موذی و حقیر! چطور جرئت کردید *زیراکو*[1] را مانند حیوانی دست‌آموز در قفس بیندازید؟»

زیراکو باز هم نعره کشید و هیبت رقیقش شفاف‌تر شد. اژدها بر گروهی از اسیرکنندگانش تمرکز کرد؛ موجوداتی کوچک و زشت که گویی لِه و دوباره قالب ریخته شده بودند. بعضی از نقاط بدنشان را فلس و بعضی نقاط را خز پوشانده بود. دهان‌های کوچک و شیطانی‌شان پر از دندان‌های کوچک و تیز بود و زره و کلاهخود به تن داشتند. چشم‌هاشان به قرمزی مواد مذاب بود و با وجود خشم نابی که متوجه‌شان بود، ترسی در آن‌ها دیده نمی‌شد. برای زیراکو مشخص بود که آن‌ها چیزی از *اژدهای برزخی*[2] نمی‌دانند.

دوباره نعره زد: «شما کرم‌ها! شما موجودات موذی و حقیر...»

بدنش به‌یک‌باره با نورهای رنگارنگی که از درونش منتشر می‌شد، به لرزه درآمد. چنگالش را به‌سمت این موجودات حرکت داد و از پنجه‌اش آذرخشی به‌طرفشان شلیک کرد. شلیک اول به طرز عجیبی خطا رفت و در لحظهٔ آخر و قبل از رسیدن به آن موجودات برگشت و منحرف شد، همزمان

1- Zeraku

۲- Nether Dragons: بعد از نبرد دوم آزراث مرگبال تخم اژدهایان سیاه را که با خود به جهان اورک‌های درنور برده بود، همان‌جا به حال خود رها کرد و وقتی نرزول، شمن اورک، دروازه‌هایی را به‌سمت جهان‌های متفاوت باز کرد، نیروهای اهریمنی و مرموز جهان زیرین یا برزخ- که در آن زمان و مکان مفاهیمی متفاوت و معکوس نسبت به جهان واقعی دارند- هر چه در درنور بود در خود فرو بردند و از تخم اژدهایان سیاه اژدهایانی متفاوت و جدید بوجود آمد. این اژدهایان اگرچه کاملاً نامرئی نیستند، اما هیبتی نیمه‌شفاف و اثیری داشته و با اژدهایان عادی تفاوت دارند. م.

با آن ورد عجیبی دید که بر پیشانی هر یک از این موجودات می‌درخشد. اژدهای برزخی بی‌درنگ جادویش را در سرپنجه‌هایش جمع کرد و این انرژی با نوری جادویی شروع به درخشیدن کرد. حملهٔ او این‌بار شکنجه‌کنندگانش را با شعله‌های نورانی فرا گرفت. انفجاری از سنگ و لجن همه جا را در خود فرو برد. بدن‌های این موجودات همچون کیسه‌هایی که بادشان خالی شود صدا می‌کردند و با جلوه‌ای دیدنی در هوا به پرواز درمی‌آمدند.

«کرم‌های کوچکِ احمق! زیراکو همهٔ شما را میان پنجه‌هایش له خواهد کرد!»

سپس نیروی بیشتری را از درونش فرا خواند. نوری به رنگ لاجوردیِ تیره اطراف سینه‌اش را فرا گرفت و صدای ترق‌ترق نور شدیدتر شد، اما ناگهان از جایی در کنارش رشته‌ای بلند و نورانی و نقره‌ای‌رنگ پنجهٔ چپش را در خود پیچید و به شکلی دردناک به دورش محکم شد. زیراکو وحشت‌زده حملهٔ خودش را فراموش کرد. اژدهای برزخی موجودی از انرژی خالص بود و رشتهٔ نقره‌ای‌رنگ باید از میان بدنش عبور می‌کرد، اما این اتفاق نیفتاد. سعی کرد آن را به دندان بگیرد، اما فقط لرزشی غیرطبیعی آرواره‌اش را فرا گرفت. دست چپش ناگهان از هر نیرویی تهی شد و همزمان همین اتفاق برای دست دیگرش نیز روی داد. زیراکو شروع به تقلا کرد تا خود را رها کند، اما رشته‌های جادویی بسیار قدرتمند بودند. بدن اژدهای برزخی منبسط شده بود و هالهٔ آبی‌رنگی که او را فرا گرفته بود تقریباً به رنگ سیاه درآمد. وجودش آن‌قدر کم‌رنگ و شفاف شده بود که گویی در عدم محو خواهد شد. رشتهٔ نقره‌ای‌رنگ ناگهان شعله‌ور شد. زیراکو نعره‌ای کشید و چنان به کف غار کوبیده شد که گویی وجودش از گوشت و پوست واقعی‌ست. صخره‌های کف غار ترک خورد و شکافی عمیق در آن بوجود آمد و موجوداتی را که در دو سویش قرار داشتند

به کُنام مرگ کشاند. سایر موجودات بی‌اعتنا به سرنوشتِ همراهانِ در حال مرگشان رشته‌های نقره‌ای‌رنگ بیشتری به‌سمت او فرستادند. پنج نفر از آن‌ها رشته‌هایی از انرژیِ را مانند نوارهایی عظیم به‌سمت دیگر او پرتاب کردند، و زیراکو را از دو سو با سنگ‌هایی درخشان به زمین میخکوب کردند.

او درحالی‌که از درد به خود می‌پیچید، فریاد زد: «زیراکو را آزاد کنید! مرا آزاد کنید!»

رشته‌های بیشتری او را به زمین چسباند و تمام نیروهایش را در خود محصور کرد. اطرافش را موجودات فلس‌دار گرفته بودند و هر لحظه رشته‌ای بر رشتهٔ دیگر می‌افزودند، به گونه‌ای که رشته‌های درخشانِ انرژی سرانجام تمام بدنش را فرا گرفت. از درون همزمان می‌سوخت و منجمد می‌شد، می‌سوخت و منجمد می‌شد.

زیراکو از درد و خشم نعره می‌زد، اما این نعره‌ها چیزی از عذابش کم نمی‌کرد. اسیرکنندگانش که اطمینان چندانی به رشته‌های نقره‌ای‌رنگ خود نداشتند، هر لحظه به تعداد آن‌ها می‌افزودند و تقریباً تا گلوی او را بوسیلهٔ سنگ‌های کوچک جادویی به زمین میخکوب کرده بودند و این دردش را بیشتر می‌کرد. زیراکو آخرین گوی انرژی خود را رها کرد. انرژی سیاهی یکی از اسیرکنندگانش را فرا گرفت و جانور با وحشتی فزاینده شروع به جیغ کشیدن کرد. نیروی جادویی اژدهای برزخی بدن گوشتالود اسیرکننده‌اش را پوشاند و سپس آن را تبدیل به کریستالی آبنوسی کرد. بلافاصله رشته‌ای نقره‌ای‌رنگ آرواره‌اش را دربرگرفت. سعی کرد با آن مقابله کند، اما آرواره‌اش نیز مانند سایر نقاط بدنش محکم میخکوب شد. اسیرکنندگانش در اطرافش می‌دویدند تا از محکم بودن رشته‌هایی که او را به زمین چسبانده بود، مطمئن شوند. اژدهای نیمه‌شفاف هیسی از سر ناامیدی کشید که در میان آرواره‌های

بسته‌اش خفه شد، اما باز هم سعی می‌کرد خود را به نحوی آزاد کند و باز هم تلاشش بی‌فایده بود.

بعد به‌یک‌باره و بدون هیچ هشداری فعالیت موجودات در اطرافش متوقف شد و همهٔ آن موجودات به‌سمتش برگشتند و به جایی پشت سرش خیره شدند. زیراکو به‌خوبی می‌توانست نزدیک شدن کسی را احساس کند، کسی با قدرت‌های وحشتناک جادویی.

اسیرکنندهٔ واقعی‌اش!

در اطرافش موجودات بی‌ارزش همگی به خاک افتاده و سجده کردند. زیراکو حرکتی در کنارش احساس کرد که می‌توانست وزیدن بادی آرام باشد، با این تفاوت که هیچ بادی در این‌جا نمی‌وزید.

«شما کار خود را به نحو احسن انجام دادید، پرستندگانِ من!» صدایی مؤنث به گوش زیراکو رسید که با وجود گرمای اغواکننده‌ای که در آن بود، همچون دستی یخ‌زده روح اژدهای برزخی را می‌لرزاند.

صدایی دیگر که این‌بار مذکر بود درحالی‌که در آن نوعی تحقیر نسبت به موجودات در حال سجده احساس می‌شد، گفت: «من واقعاً تحت‌تأثیر قرار گرفتم. این موجودات به‌خوبی از پس این کار برآمدند. هر چند تصور می‌کنم کمی زود شفیره را باز کردند و چیزی نمانده بود موجود فرار کند بانوی من!»

«در این مورد به‌خصوص ابداً نیازی به نگرانی نبود. برای این موجود فرار غیرممکن خواهد بود.»

صدای زنانه نزدیک‌تر شد و ناگهان هیبتی کوچک در برابر چشمان زیراکو قرار گرفت. هیبتی رنگ‌پریده، پوشیده در لباسی بلند و چسبان و به سیاهی شب در برابر زیراکو قرار گرفت و سرتا پایش را برانداز کرد و اجازه داد او هم سر تا پایش را برانداز کند.

او کسی را به یاد زیراکو آورد که زمانی قصد داشت با او طرح دوستی بریزد، و از او درسی فراتر از آشفتگی‌هایِ مطلقِ قلمرویِ برزخ آموخته بود! اژدهای برزخی به مِرور متوجه شد که این شخص اگرچه از جهاتی شباهت‌هایی با کسی که به یاد آورده بود دارد، اما از جهاتی دیگر متفاوت است. موی سیاهش همچون آبشاری از شانه فرو ریخته بود و چنان با بی‌تفاوتی در برابر زیراکو راه می‌رفت گویی از تأثیر خودش بر او آگاه نیست، درحالی‌که اژدهای برزخی حس می‌کرد که او به‌خوبی بر این تأثیر واقف است. چیزی که اژدهای برزخی در او می‌دید زیبایی بدون نقصی بود که در دوستش سراغ داشت؛ چیزی حتی بیشتر از آن، اما نگاهی سرد از چشمان نیمه‌باز زن باعث شد زیراکو دوباره دست به تقلا بزند.

گوشهٔ لب‌های زن با بی‌رحمی به بالا جمع شد و گفت: «دست از تقلا بردار، موجودِ کوچکِ من! تو باید این‌جا احساس راحتی کنی، چون من به هر حال تو را به خانه‌ات آورده‌ام!»

حرف‌های او هیچ معنایی نداشت و زیراکو باز هم تلاش کرد فرار کند. فرار از دست موجود نحیفی که با وجود کوچکی‌اش به‌نوعی او را به وحشت می‌انداخت! زن برگشت و مستقیماً در برابر چشمان زیراکو قرار گرفت. اژدهای برزخی متوجه شد که نیمی از چهرهٔ او با توری ابریشمی پوشیده شده و وقتی که در برابر او قرار گرفت آن را کنار زد تا نیمهٔ دیگر چهره‌اش را نشان دهد که با زخمی وحشتناک و پوستی جمع شده زیر حفره‌ای قرار داشت که زمانی چشمی در آن بود. هر چند صدای زن گرم و دوستانه بود، اما چهرهٔ نابودشدهٔ او آشفتگی درون زیراکو را بیشتر می‌کرد و می‌خواست با چرخاندن سرش خود را از کمند نگاه او خلاص کند. حتی وقتی زن روبند را به جایش برگرداند، زیراکو باز هم می‌توانست نیرویی وحشتناک و شیطانی را در زیر آن احساس کند.

لبخند سرد زن پهن‌تر شد، پهن‌تر از چیزی که چهره‌اش می‌بایست اجازهٔ آن را می‌داد.

«فعلاً باید استراحت کنی.» و وقتی زیراکو شروع به از دست دادن هوشیاری‌اش کرد، افزود:

«استراحت کن و از چیزی در هراس نباش! چون به هر حال در این‌جا تو در جمع خانوادهٔ خودت هستی، فرزندم...»

فصل ۱

زمان برای کسانی که آن‌قدر زندگی می‌کنند تا به کهنسالی برسند، به‌سرعت می‌گذرد. این فکر در ذهن مرد رداپوشی در غار خود در اعماق کوهستان می‌گذشت، درحالی‌که حباب‌های درخشانی در اطرافش شناور بودند. حباب‌ها با بشکنی از طرف خالقشان به‌سمت سقف بیضی و عظیم غار حرکت کردند. برخی از این حباب‌ها که برایش مهم‌تر بود، حرکت کرده و در مقابلش روی ستون‌هایی که از جادوی خودش ساخته شده بودند، قرار گرفتند. پایهٔ هر یک از این ستون‌ها با نقوشی هنرمندانه آراسته شده بود، اما همین ستون‌ها وقتی بالاتر می‌آمد تبدیل به چیزی می‌شد که بیش از آن‌که مادی باشد، شبیه به رؤیا بود و در این رؤیا نقشی از اژدها و اشباح مجسم وجود داشت و در بالاترین قسمت این ستون‌ها با پیچ‌وتاب خوردن تبدیل به پنجه‌ای نیمه‌باز می‌شد که گوی‌ها را بدون تماس مستقیم در میان گرفته بود و درون هر یک از این گوی‌ها تصویری از یک جادوگر وجود داشت، کراسوس! صدای آهسته و نرم رعدوبرق که سعی داشت به خلوتگاه مخفی او برسد، خبر از

بد بودن آب و هوای بیرون غار می‌داد. جادوگر لاغر، پوشیده در جامه و ردای ارغوانی که زمانی مُعرف اعضای کایرین تور بود به جلو خم شد تا صحنهٔ آخر را بهتر ببیند. انعکاسی که از جادوگر بر سطح درخشان و آبی‌رنگ گوی به چشم می‌خورد خبر از نژادش می‌داد: الف‌های برین، که نسلشان منقرض شده بود. استخوان‌بندی درشت، بینی کوچک و سر کشیده مسئله را تأئید می‌کرد، اما با وجود بی‌بهره بودن کراسوس از زیباییِ ذاتیِ الف‌های برین کاملاً آشکار بود که او به هیچ‌یک از گونه‌های نژاد منقرض‌شدهٔ الف‌ها تعلق ندارد.

این تنها به دلیل وجود شیارها و زخم‌های متعدد در چهرهٔ شاهین‌وار کراسوس نبود. یکی از آن‌ها زخمی سه‌شاخه بود که از بالا تا پایین یک گونه‌اش کشیده شده بود؛ آن‌قدر کهنه و عمیق که هیچ الف و یا موجود دیگری نمی‌توانست آن‌قدر زندگی کرده باشد تا چنین زخمی بردارد. به دلیل رشته‌های عجیب و زیبای سرخ و سیاهی که در میان مویش دیده می‌شد، نیز نبود، که با رنگ نقره‌ای یکدست موهای الف‌های برین تعارض داشت. هیچ‌یک از این‌ها به اندازهٔ چشمانش نژاد او را از الف‌ها متمایز نمی‌کرد. چشمانی درخشان، سیاه‌رنگ و زیبا که در آن انعکاسی از عمری فراتر از هر موجود فانی دیگری دیده می‌شد؛ عمری که فقط می‌توانست در یکی از اژدهایان بزرگ و قدیمی وجود داشته باشد. کراسوس نامی بود که او از زمان به خود گرفتن این هیبت بر خویش نهاده بود. او را به این نام به‌عنوان یکی از اعضای شورای کایرین تور می‌شناختند؛ شورای کوچکی که جمعیت اندک جادوگران دلاران را رهبری می‌کرد. شورای کایرین تور با وجود کوشش بی‌پایان موفق به دفع امواج رو به فزونی تاریکی شیطانی در اتحاد نشده بود، همان‌طور که بسیاری از امپراطوری‌ها در برابر لشکر اورک‌ها و سپس لژیون سوزان و بعد از آن در برابر بلای ویرانگر آنددها شکست‌خورده و نابود شده بودند. دنیای آزراث زیر

و رو شده بود و هزاران نفر جانشان را از دست داده بودند تا جهان با دشواری بسیار به یک تعادل برسد، تعادلی که با گذشت روزها شکننده‌تر به‌نظر می‌رسید. کراسوس با خود اندیشید که ما در بازی بی‌پایانی اسیر شده‌ایم که به یک حرکت تاس و یا برگشتن ورق وابسته است، او فجایعی را از گذشته‌های دور درخاطر داشت. تمدن‌هایی بسیار قدیمی‌تر از تمدن‌های حاضر را به یاد داشت که با وجود تلاش بسیارش برای کمک به آن‌ها از هم پاشیده بودند، تلاش‌هایی که کافی به‌نظر نمی‌رسید.

اما او فقط یک نفر بود، نه بیشتر! یک اژدها! حتی اگر این اژدها، کوریالستراژ، جفت ملکهٔ سرخ اژدهایان، الکسترزا، بود باز هم تنها یک نفر بود.

حتی الکسترزا ملکهٔ محبوب او و سیمای حیات در جهان هم نمی‌توانست تمام وقایع را زیر نظر داشته و از بروز تمام اتفاقات بد جلوگیری کند. کراسوس می‌دانست که مسئولیتی فراتر از توان و قدرتش بر عهده گرفته است، با وجود این سعی می‌کرد با تلاش‌هایش حتی اگر از ابتدا محکوم به فنا بودند، تا جایی که قادر بود جان افراد بیشتری از مردم آزراث را نجات دهد. در واقع همین حالا هم تهدیداتی وجود داشت، مواردی که توجه او را به خود جلب کرده بود. تهدیداتی چنان خطرناک که می‌توانستند دنیای او را تهدید به نابودی کنند. تهدیداتی که هستهٔ آن‌ها نژاد خودش یعنی اژدهایان بودند.

شکافی بزرگ در میان مرز جهان با جایی که جهان *فراسو*[1] نامیده می‌شد بوجود آمده و در حال گسترش بود. *دروازه‌ای*[2] که به‌سوی آن گشوده شده بود، هم مجذوب‌کننده و هم نگران‌کننده بود و بر اژدهایان آبی که حافظ جادو

۱- Outland در حقیقت جهان متلاشی‌شدهٔ دِرنور است که اغلب آن را آوتلند می‌نامند. م.

۲- منظور همان دروازه‌ای‌ست که به دروازهٔ سیاه معروف است و بین درنور، جهان اورک‌ها، و آزراث پلی جادویی ایجاد کرده بود. م.

بودند، تأثیر می‌گذاشت. البته از درون این شکاف نیروی مرموز و شفابخشی ساطع می‌شد که ارباب آبی‌رنگ جادو از آن استفاده می‌کرد. اگر چه مالیگوس، سیمای جادو، در حال حاضر کاملاً سالم و سرحال به‌نظر می‌رسید، اما کراسوس از افکاری که در ذهن این موجود بزرگ می‌گذشت، چندان خشنود نبود. مالیگوس خشمگین از چیزی که دخالت نژادهای جوان‌تر در جادو می‌دانست، سعی داشت سایر سیمایان را قانع کند که باید تمام کسانی را که قابلیت استفاده از هنر جادو دارند، در آزراث نگاه داشت. در واقع او در جلسهٔ مهمی که بار قبل با الکسترزا و نازدرمو، اژدهای بی‌زمان و ایزیرا، بانوی زمردین رؤیاها در یکی از برج‌های باستانی معبد *ویرمرست*[1] در میان یخچال‌های شمالی و در منطقهٔ *دراگون بلایت*[2] برگزار کرده بودند، بر این نکته پافشاری کرده بود. جلسه‌ای که هدفش برگزاری مراسم تزکیهٔ روحی‌شان پس از سلطهٔ بیش از یک دههٔ مرگبال بر آن‌ها بود. کراسوس با ناامیدی فزاینده تصویر درون گوی اول را مرخص کرده و گوی دیگری را انتخاب کرد. افکار او این‌بار بر آخرین سیما یعنی بانوی رؤیاها، ایزیرا متمرکز بود. شایعاتی کابوس‌مانند وجود داشت! دربارهٔ اتفاقاتی در قلمروی بانوی رؤیاها، یعنی قلمرو اثیری رؤیای زمردین شایعاتی بر سر زبان‌ها بود. اگر چه این موضوعی بود که هیچ‌کس پاسخی قطعی دربارهٔ صحّت و اهمیتش نداشت، کراسوس کم‌کم داشت از این‌که شاید مشکلاتی که در دنیای رؤیای زمردین روی می‌دهد، خطرناک‌تر از سایر قلمروها باشد، به وحشت می‌افتاد. گوی بعدی را تقریباً بدون این‌که به محتوایش نگاهی کند مرخص کرد، اما در آخرین لحظه محلی را که در آن به نمایش درآمده بود، شناخت:

گریم باتول[3]!

1- Wyrmrest
2- Dragonblight
3- Grim Botle

به‌محض این‌که چشم کراسوس به کوهستان‌های شوم گریم باتول افتاد، مشکل مالیگوس و حتی قلمرو زمردین را به فراموشی سپرد. او این مکان را کاملاً به یاد داشت، چون زمان زیادی را در آن سپری کرده و مأموری را برای اجرای نقشه‌هایش به قلب این کوهستان نفرین شده فرستاده بود. در همین مکان بود که ملکهٔ محبوب او توسط اورک‌ها به اسارت درآمده بود، همان اورک‌هایی که سی سال بعد در زمان حملهٔ مجدد ارتش شیطانی لژیون سوزان خود را متحدانی مفید نشان داده بودند. بدبختانه اورک‌ها توسط مدالی به نام اهریمن روان موفق شده بودند ملکه را اسیر کنند، آن هم به این دلیل که اهریمن روان از نیروی جادویی سیمایان ساخته شده بود و توسط یکی دیگر از آن‌ها مورد سوءاستفاده قرار گرفته بود.

اورک‌ها توانستند با کمک این مدال الکسترزا را وادار کنند تا برای شرکت در جنگ برایشان اژدهاهای جوان تولید کند، اژدهایان جوانی که فاقد اراده و شعور نژاد خود بودند و مانند سلاح در جنگ به سود اورک‌ها به‌کار گرفته شدند. همان اژدهایان جوانی که توسط نیروی جادوگران و پرندگان جنگجو کشته شدند. کراسوس به کمک رونینِ بی‌باک و دوشیزه‌ای از الف‌های برین به نام وریزا و دیگران توانسته بود ملکهٔ محبوبش را نجات دهد. دورف‌های جنگجو هم باقیماندهٔ نیروی اورک‌ها را به همراه میراث شوم‌شان از گریم باتول ریشه‌کن کرده بودند.

یا این چیزی بود که همه تصور می‌کردند!

در واقع دورف‌ها اولین کسانی بودند که وجود نیروی شیطانی را در گریم باتول احساس کرده و به دنبال اورک‌هایی که از آن‌جا متواری شده بودند، محل را ترک کردند. او و ملکه الکسترزا تشخیص دادند که اژدهایان سرخ باید وظیفهٔ برقراری امنیت و محافظت از این منطقه را بر عهده گیرند. این حقیقت

تلخ که اورک‌ها توانسته بودند از زمان جنگ *مانت هیجال*[1] با کمک اهریمن روان اژدهایان سرخ را به خدمت خود درآورند و باعث بدنامی آن‌ها در اتحاد شوند، در کنار این بیم و اندیشه که ممکن است مجدداً مورد سوءاستفاده قرار گیرند، کراسوس را مجاب کرد که باید اژدهایان سرخ در این قلمرو باقیمانده و از آن در برابر هر نفوذی محافظت کنند، اما این محافظت به دلایل نامعلومی به مرور زمان از میان رفت. اژدهایانی که در این سرزمین بودند به تدریج بیمار شده و می‌مردند و یا به نحوی دچار دیوانگی می‌شدند که ادامهٔ حضورشان، خود، خطری مضاعف بود، به این ترتیب گریم باتول به تدریج تخلیه و به حال خود رها شد. گریم باتول از آن زمان به بعد چیزی نبود جز دژی متروک و یادگار جنگ که به صلح و آرامشی بسیار بسیار کوتاه رسیده بود و حالا...

کراسوس به تاریکی شب که بر گریم باتول سایه انداخته بود، خیره شد. با وجود فاصلهٔ بسیار زیادش از گریم باتول می‌توانست پلیدی‌ای را که از درونش تراوش می‌کرد، احساس کند. در طول قرن‌های متمادی نیروهای شیطانی چنان با گریم باتول آمیخته شده بودند که رهایی از آن‌ها برای این محل ممکن نبود. و حالا شایعات ترسناکی به گوش می‌رسید که از گریم باتول نشأت می‌گرفت. شایعاتی دربارهٔ موجود شومی که از مرگ برخاسته است. کراسوس همهٔ این شایعات را شنیده بود؛ در مورد موجود بالدار عظیمی که روستای کاملی را کیلومترها دورتر از گریم باتول از صحنهٔ روزگار محو کرده بود. یکی از شایعه‌پردازان به او گفته بود که موجود، اژدها بوده، اما این اژدها رنگ سرخ یا سیاه یا هر رنگ شناخته شدهٔ دیگری نداشته، بلکه ارغوانی و درخشان بوده است. چیزی که نمی‌توانست واقعیت داشته باشد و مطمئناً توهّمی از سرِ ترسِ دهقان ساده‌ای بوده، اما از طرف دیده‌بانانی که او در محل داشت مرتب

1- Mount Hyjal

گزارشاتی می‌رسید و از دیدن چنین موجود عجیبی بر فراز کوهستان گریم باتول خبر می‌داد. یکی از مورد اعتمادترین آن‌ها- یکی از هم‌نژادان مذکرش- گفته بود که وقتی سعی کرده بود یکی از این اژدهایان را دنبال کند، ناگهان در تاریکی ناپدید شده بود. سیمایان آن‌قدر گرفتاری داشتند که نمی‌توانستند بر گریم باتول تمرکز داشته باشند، اما کراسوس نمی‌توانست نسبت به این شایعات بی‌توجه باشد و بیش از این هم نمی‌توانست با فرستادن مأمور به این مکان خطرناک جان دیگران را به خطر بیندازد. این روش او نبود. این مسئله حضور خودش را طلب می‌کرد، حتی اگر باعث مرگش می‌شد.

در واقع برای انجام این مأموریت او فقط به دو نفر دیگر می‌توانست کاملاً اطمینان کند، اما رونین و وریزا هم گرفتار کارهای خود بودند. با تکان دادن دستش گوی را به‌سمت تاریکی سقف فرستاد. او از مرگ هیچ ترسی نداشت، چیزی که بارها در معرض آن قرار گرفته بود و یک‌بار تقریباً آن را کاملاً تجربه کرده بود.

با این حال می‌خواست حداقل مرگش دلیل موجهی داشته و بیهوده نباشد. اژدها- جادوگر اشتیاق زیادی برای فدا کردن جان خود در راه عزیزانش داشت، اگر مرگش واقعاً لازم می‌شد. اگر مرگی قرار بود اتفاق بیفتد، اژدها- جادوگر ترجیح می‌داد مرگ خودش باشد. او هنوز سفرش را آغاز نکرده بود و زمانی هم برای نوشتن وصیت‌نامه نداشت. کراسوس با خود فکر کرد که جست‌وجو باید مخفیانه انجام شود.

چیزی شوم بر ضد همه در شرف وقوع است، من می‌توانم آن را احساس کنم.

اگر زمان دیگری بود، اگر در زمان جنگ دوم بود، کراسوس می‌دانست چه کسی مسئول آن است. اژدهای سیاهی که نگاهبان جهان نامیده می‌شد و نام

حقیقی‌اش *نلثاریون*[1] بود، اما در واقع هیچ‌کس او را به این نام‌ها نمی‌شناخت. همه او را به نامی می‌شناختند که بعد از خرابی‌ها و مرگ‌هایی که به بار آورده بود، بر خود نهاده بود: مرگبال! و حالا به این نام نامیده می‌شد: *مرگبال ویرانگر*!

کراسوس در میان غار ایستاد، نفس عمیقی کشید و افکارش را دنبال کرد. این‌بار مرگبال مسئول این اتفاقات نبود، چون طبق اخبار تقریباً موثق این‌بار او واقعاً مرده بود و این *تقریباً موثق* بهتر از خبری بود که بار قبل منتشر شده بود و می‌گفت که مرگبال *ظاهراً* مرده است.

و... البته مرگبال تنها موجود شیطانی این جهان نبود.

کراسوس دستانش را به اطراف باز کرد. مهم نبود که این تباهی از نیروهای شیطانی قدیم در گریم باتول نشأت گرفته و یا اتفاق جدیدی در شُرُف وقوع است؛ او باید حقیقت را درمی‌یافت. بدن کراسوس شروع به تغییر کرد و توازنش را از دست داد. او با غرشی روی دست و پا فرود آمد، صورتش کشیده شد و بینی و دهانش با هم مخلوط شد و آرواره‌ای بزرگ بوجود آورد. جامه و ردایی که پوشیده بود تکه‌تکه شد و در هوا به پرواز درآمد و به آهستگی به‌صورت پوستی فلس‌دار بر بدنش نشست. بال‌های کوچکی بر شانه‌هایش رویید و همزمان با رشد آن‌ها سایر اندامش شروع به بزرگ شدن کرد. در پشتش دُمی نوک‌تیز رویید و دستان و پاهایش تبدیل به دستان و پاهای نیرومندی شدند که در انتهای هر یک چنگال‌های تیزی قرار داشت. تمام این تغییرات در یک چشم بر هم زدن اتفاق افتاد، اما در همین یک لحظه هم دیگر نشانی از جادوگر کراسوس باقی نمانده بود. حالا در این محل اژدهایی شگفت و بزرگ تقریباً محوطهٔ درون غار را پر کرده بود که تمام هم‌نژادانش به‌جز سیمایان در برابر او کوچک به‌نظر می‌رسیدند. اژدهای سرخ بال‌هایش را به

1- Neltharion

سقف غار زد و بعد از چند لحظه سقف سنگی غار مانند آب نرم و شفاف شد. اژدها با بی‌پروایی به درون سنگ‌های مایع بالای سرش شیرجه زده و به هوا برخاست. با حرکت بال‌های قدرتمندش بدون این‌که به مانعی برخورد کند در آسمان اوج گرفت و در آسمان شب بالا رفت. سنگ‌های مایع در پشت سرش بدون هیچ ردی از این عبور به‌سرعت به حالت جامد درآمدند.
خلوتگاه کراسوس در میان کوهستان‌های دلاران و در کنار چیزی بود که از فرمانروایی آن باقی مانده بود. زیر پایش ویرانه‌هایی به چشم می‌خورد، ویرانه‌هایی بسیار از برج‌های سر به فلک کشیده و مغرور و دژهایِ زمانی مستحکم و استوار، اما به غیر از این‌ها چیز دیگری هم بود. چیزی متفاوت، که در سرتاسر قلمروهای مختلف تأثیری شگرف داشت و از جایی نشأت می‌گرفت که کایرین تور بر آن‌ها حکومت می‌کرد و در تمام جهات به یک اندازه منتشر شده بود، و آن تلاش ناامیدانهٔ کسانی بود که سعی کرده بودند در هیبت انجمنی مخفی افتخارات و قدرت گذشته‌شان را با کمک کردن به اتحاد در برابر لشکر *تازیانه*[۱] باز یابند. گنبدی بزرگ و بلند مملو از قدرت‌های دائماً در حال تغییر جادویی که بعضی اوقات توسط ساکنانش به آن درخششی بنفش و یا سوسویی سفید داده می‌شد. ظاهر این گنبد کاملاً فریبنده بود و از اتفاقاتی که در درونش روی می‌داد، چیزی را روشن نمی‌کرد. کراسوس می‌دانست که جادوگران قصد انجام چه کاری را دارند وَ فکر می‌کرد که دیوانه هستند، اما با خود می‌گفت بگذار آن‌ها هم سعی خودشان را بکنند، شاید امید اندکی برای موفقیت‌شان وجود داشته باشد. با وجود توانایی‌های جادوییِ البته نه چندان قدرتمند، آن‌ها نتوانسته بودند حضور اژدها را تقریباً

۱ـ Scourge: لقبی‌ست که به لشکر آنددها داده شده است. در معنای لغوی به معنی عذاب الهی و شلاقی‌ست که برای تنبیه گناهکاران به کار می‌رود و در این داستان از سپاه آنددها یا نامیرایان به این لقب یاد می‌شود. م.

در قلب انجمن‌شان تشخیص دهند. زمانی که او جزئی از فرقهٔ آن‌ها و در واقع یکی از بنیانگذاران مخفی این انجمن بود، او را تنها به نام کراسوس جادوگر می‌شناختند و نه به نام یا نژاد حقیقی خودش. کوریالستراژ خودش هم ترجیح می‌داد که همین‌طور باشد. بیشتر نژادهای جوان برقراری ارتباط با چنین موجود باستانی‌ای را غیرممکن می‌دانستند. اژدها درحالی‌که در سپرهای محافظ جادویی خویش مخفی بود بر فراز گنبد چرخی زد و سپس به‌سمت جنوب شرق پرواز کرد. اندکی وسوسه شد تا به‌سمتِ سرزمین اژدهای سرخ جایی که ملکه‌اش حضور داشت، پرواز کند. دیداری کوتاه می‌توانست برای او بسیار ارزشمند باشد، اما اگر ملکه از قصدش آگاه می‌شد، حتماً او را از این کار منع می‌کرد و کراسوس حتی به‌خاطر او هم نمی‌خواست از تصمیمش منصرف شود. در واقع قسمت اعظم انگیزهٔ او برای رفتن به گریم باتول خود ملکه بود.

❀ ❀ ❀

دورف‌ها نژاد محتاطی بودند، حتی بیشتر از آنچه در نظر انسان‌ها و یا سایر نژادها محتاط به‌نظر می‌رسیدند. در واقع آن‌ها در تصمیم‌های خود همیشه مواضعی را در اولویت قرار می‌دادند که برای آیندهٔ قوم‌شان بهتر بود، حتی اگر منجر به ناخشنودی و نارضایتی‌شان می‌شد. گروهی از دورف‌های زن و مرد قوی در گروهی جنگجو گرد هم آمده بودند، هر چند تشخیص تفاوت بین دو جنس آن‌ها برای هر کسی به‌جز خودشان کاری غیرممکن به‌نظر می‌رسید. جنس مؤنث آن‌ها از ریش کم‌پشت‌تر و اندامی ظریف‌تر نسبت به دورف‌های مذکر برخوردار بود و اگر کمی دقت می‌شد صداشان کمی نازک‌تر بود، اما به هر حال در میان خود دورف‌ها آن‌ها از اشتیاقی اگر نه بیشتر که همانند با مردان نژاد خود برخوردار بودند. هر چند این دورف‌ها، مؤنث یا مذکر، همه

وامانده و کثیف بودند.

گرندا گفت: «می‌توانستم *آلبرک*[1] را نجات دهم.» و درحالی‌که لب‌هایش با حالتی شبیه دل‌مشغولی چین می‌خورد، ادامه داد: «من می‌توانستم این کار را انجام بدهم، رام!»

طرف سخن او دورف مسنی بود که بیشتر از همهٔ آن‌ها زخم و جراحت بر بدن داشت. رام فرماندهٔ دورف‌ها بود و بیش از هر کسی از گریم باتول اطلاعات داشت. آیا او واقعاً همان رامی بود که سال‌ها قبل رونین جادوگر، وریزای الف و فالستاد، دورف شیردال‌سوار اهل کوهستان ایری، را همراهی کرده بود و تمام سرزمین‌شان را از وجود اورک‌ها پاک کرده و ملکهٔ اژدها را آزاد کرده بود؟! او به دیوار تونلی که به تازگی به درونش فرار کرده بودند، تکیه داد تا کمی نفس بگیرد. دیگر به جوانی آن دوران نبود. در چهار هفتهٔ گذشته او بیش از چند سال پیرتر شده بود و یقین داشت این امر به‌علت اثرات آن سرزمین شوم است. او به‌خاطر آورد که همین گزارش‌ها بودند که موجبات نگرانی اژدهای سرخ را فراهم کرده بودند و این اثر شوم آن‌ها را به قدری عذاب داده بود که باعث شده بود کمتر از یک ماه پیش از گریم باتول فرار کنند. فقط دورف‌های کله‌خرابی که جرئت تحمل فشار این شکنجه را داشتند، در آن قلمرو باقیمانده بودند. قلمرویی که قصد داشت همهٔ آن‌ها را بکشد، اگر هم خودش نبود حتماً موجودی اهریمنی بود که در اعماق غارهای آن جا گرفته بود.

رام بالاخره رو به گرندا کرد و جواب داد: «هیچ کاری از کسی ساخته نبود، آلبرک و *کاتیس*[2] می‌دانستند که ممکن است این اتفاق روی دهد.»

«اما رها کردن آن‌ها در دست اسکاردین‌ها...»

1- Albrech
2- Kathis

۳۰
شب اژدها
«وارکرفت»

رام دستش را به زیر زره سینه‌اش برد و چپقش را بیرون آورد. دورف‌ها بدون چپق‌شان جایی نمی‌رفتند، حتی اگر مجبور می‌شدند گاهی چیزهایی دود کنند که به آن علاقه نداشتند. گروه دو هفتهٔ گذشته را با خوردن قارچ‌های قهوه‌ای‌رنگی که در غارها فراوان بود و دود کردن گیاهی که در کنار نهر منبع آب‌شان می‌روئید، سر کرده بودند. این ماده برای دود کردن فقط *قابل قبول* بود، نه بیشتر!

آن‌ها زندگی خودشان را به خطر انداختند تا ما در مأموریت‌مان موفق شویم...»

رام چپقش را روشن کرد و ادامه داد: «موفق شویم با این موجود متعفن فرار کنیم.» نگاه گرندا و سایر دورف‌ها به جهتی که رام اشاره کرده بود و به‌سمت زندانی معطوف شد. اسکاردین مانند سوسماری فش‌فش کرد و دندان‌های تیزش را به رام نشان داد. رام مطمئن نبود که جانور نر است یا ماده، اما علاقه‌ای هم به اطمینان یافتن از آن نداشت. موجود کمی کوتاه‌تر از یک دورف متوسط و پهن‌تر بود و تمام این اندام پهنش عضلاتی داشت که حتی برای رام و مردمش که دائماً با دست خالی تونل حفر می‌کردند، زیاد به‌نظر می‌رسید. زیر کلاهخود کج و معوج و قهوه‌ای‌رنگ اسکاردین ترکیبی از دورف و پوزهٔ سوسمار بود- چیزی که برای رام و مردمش شگفت‌انگیز نبود- در واقع نژاد اسکاردین‌ها و دورف‌هایی مانند رام از یک ریشه بود. نیاکان همهٔ آن‌ها دورف‌های آهن سیاه بودند. نجات‌یافتگان نفرین‌شدهٔ جنگ سه پُتک که نبرد دورف در برابر دورف در قرن‌های پیشتر بود. آن‌طور که در شایعات گفته می‌شد آن‌ها بعضی از نجات‌یافتگان این نبرد بودند که به دنبال رهبر قبیله‌شان، جادوگری بنام *مادگاد*[1] به درون گریم باتول فرار کردند. جادوگر درست قبل از کشته

1- Modgud

شدن گریم باتول را نفرین کرد، به گونه‌ای که هیچ دورفی دیگر نتوانست در آن سرزمین سیاه شده از نفرین شکار کند. البته این‌ها در ابتدا چیزی بیشتر از شایعه نبود تا وقتی که رام این بدشانسی را داشت که حقیقت داشتن آن را با چشم خود ببیند. البته هر تشابهی که میان دورف‌ها و اسکاردین‌ها بود، سال‌ها قبل از میان رفته بود به گونه‌ای که دیگر شباهتی به چشم نمی‌آمد. آناتومی چهرهٔ آن‌ها با دورف‌ها همسان بود، اما جایی که باید ریش باشد فلسی بوجود آمده بود که در تمام بدن امتداد می‌یافت. دندان‌هایی بسیار تیز مانند دندان سوسمار و یا حتی اژدها در دهان آن‌ها بود و دست‌هاشان که باید به شکل پنجه‌های پهن و قوی و مخصوص حفاری دروف‌ها باشد، ترکیبی از پنجه و چنگال بود. موجودی که رام اسیر کرده بود سعی کرده بود مانند موجودی چهار پا روی چهار دست و پا فرار کند. البته این دلیل نمی‌شد که اسکاردین‌ها را حیوان به‌حساب آورد، آن‌ها بسیار مکار و زیرک بودند و به‌خوبی از سلاح‌شان که خنجری کوتاه بود، استفاده می‌کردند. همچنین تبرهای جنگی را که از زمان جنگ سه پتک بدون تغییر مانده بودند هم به‌خوبی به کار می‌بردند و در پرتاب گوی‌های فلزیِ به اندازهٔ کف دست با فلاخن و یا دست مهارت داشتند. حتی اگر خلع سلاح می‌شدند تمایل زیادی به استفاده از دندان و چنگال‌هاشان داشتند و این را به اولین دورفی که آن‌ها را مغلوب کرده بود، ثابت کرده بودند. قبلاً هویت این موجودات از روی لباسی کهَ هنوز نشان قبیلهٔ آهن سیاه را بر خود داشت محرز و وابستگی آن‌ها به قبیلهٔ خائن دورف ثابت شده بود. بدبختانه به رام و گروهش هم ثابت شده بود که زنده به دام انداختن یکی از آن‌ها کار بسیار مشکلی‌ست. آن‌ها وحشیانه و تا سرحد مرگ مبارزه می‌کردند. رام و گروهش تا به حال سه بار سعی کرده بودند از آن‌ها زندانی بگیرند و هر سه بار شکست خورده بودند. سه بار افرادی از گروه رام در این

راه جان خود را از دست دادند. رام در آخرین حمله دو نفر از بهترین جنگجویان خود را از دست داد، اما بالاخره تلاش‌شان به ثمر نشست... حداقل رام امیدوار بود که به ثمر نشسته باشد.

دورف پیر باور داشت که منبعی به‌دست آورده تا منشأ واقعی چیزی که حتی اژدهایان قدرتمند را هم به وحشت انداخته بود، کشف کنند. کدام قدرت اهریمنی اسکاردین‌ها را چنان به خدمت خود گرفته بود که حاضر بودند جان خود را در راه خدمت به او فدا کنند؟ شاید حالا می‌توانست بفهمد منشأ این ضجه‌های شوم و نورهای مغشوش و منحوسی که از دژ ویران و متروک گریم باتول تشعشع می‌کند، چیست.

وقتی رام به جلو خم شد، اسکاردین در چهره‌اش غرش کرد. دهانش بوی گند و فسادی می‌داد که از بوی بدی که دورف‌ها خود به آن عادت داشتند، بدتر بود. رام تمایز دیگری را بین نژاد خودشان و اسکاردین‌ها کشف کرد. زبان اسکاردین‌ها دوشاخه بود. این هم بهای دیگری بود که آن‌ها برای زندگی در مکانی شوم و مملو از جادوهای شیطانی پرداخته بودند. رام با خشم به چشمان خون‌رنگ موجود خیره شد و فریاد زد:

«نژاد پست شما هنوز هم می‌تواند به زبان ما حرف بزند؟ خودم شنیدم که از این زبان استفاده کردی.»

زندانی غرید و سعی کرد خودش را به جلو پرتاب کند. دو نگهبانی که بازوان اسکاردین را نگاه داشته بودند به‌خاطر قدرت بدنی زیاد از طرف رام انتخاب شده بودند، اما باز هم در مهار کردن او با مشکل مواجه بودند. رام پک عمیقی به چپقش زد و دود آن را در چهرهٔ موجود بیرون داد. چیزی که در اسکاردین‌ها نسبت به دورف‌ها تغییر نکرده بود، عشق به کشیدن چپق بود. وقتی رام و افرادش جسد کُشتگان آن‌ها را بازرسی می‌کردند به چپق‌هایی

برخوردند که از جنس چوب نبود، بلکه از چیزی شبیه به گِل رس یا سفال ساخته شده بود. هر چند چیزی که دود می‌کردند موضوع دیگری بود. بویی که از چپق‌های پیدا شده می‌آمد مربوط به نوعی علف کهنهٔ آمیخته با فضلهٔ کرم‌های خاکی بود که حتی سخت‌جان‌ترین دورف‌ها هم قادر به تحمل بوی بد آن نبودند.

«تو دود کردن را دوست داری، نه؟» رام پُک دیگری به چُپق زد و دوباره دودش را در صورت زندانی دمید و ادامه داد: «به چند سؤال کوچک من جواب بده تا ببینیم چه می‌شود!»

موجود غرید: «یوزوررراک! هیززیک! »

رام گفت: «از این چرت و پرت‌ها نه، وگرنه تو را دوباره به‌دست گرندا و برادرانش می‌دهم. آلبرک، *گرایربراودن*[1] او بود! تو که معنی این کلمه را می‌دانی؟! گرایربراودن؟!» اسکاردین برای لحظه‌ای مات و مبهوت به‌نظر رسید. دورف‌ها روابط خویشاوندی مختلفی داشتند که البته رابطهٔ قبیله‌ای مهم‌ترینِ آن‌ها بود. با وجود از بین رفتن قبایل بزرگ، جنگجویان دورف به‌نوعی رابطه در میان خود سوگند می‌خوردند که به آن گرایربراودن می‌گفتند. کسی که پیمان گرایربراودن را می‌بست هرگز آرام نمی‌نشست تا این‌که تمام آزراث را برای پیدا کردن قاتل یکی از گرایربراودن‌های خود جست‌وجو کرده و از او انتقام بگیرد. در منطقِ گرایربراودن مرگی شرافتمندانه و سریعَ و بدون شکنجه برای قاتل وجود نداشت. رهبران قبایل موجود وجود گرایربراودن را در میان افراد خود تأئید نمی‌کردند، اما به هر حال آن را نفی هم نمی‌کردند. این قسمتی از مسائل اجتماعی دورف‌ها بود که بیگانگان از آن آگاه نبودند، اما اسکاردین بیگانه به‌حساب نمی‌آمد، چون در همین لحظه چشمان سرخ‌رنگش بر نگاه

1- Gwyarbruwden

خشمگین گرندا دوخته شد و بار دیگر به‌سمت رام بازگشت. صحبت از مرگ طولانی و زجرآور کسی که از طرف گرایربراودن مجازات می‌شد، بسیار اغراق‌آمیز بود، اما رام شک نداشت که صحبت‌های چندش‌آوری در مورد آن در میان همنوعان این اسیر وجود دارد.

رام پک دیگری به پیپش زد و گفت: «آخرین شانس تو! آیا به زبانی که ما متوجه باشیم حرف می‌زنی؟»

اسکاردین با سر تأئید کرد.

رام سعی داشت تردید خود را مخفی کند. اگر چه چیزی که در مورد گرندا و برادرانش گفته بود، چندان هم گزافه‌گویی نبود، اما سپردن اسکاردین به آن‌ها یعنی به‌دست آوردن هیچ. در واقع گرندا منتظر فرصتی بود تا به هر نحو ممکن موجودِ مفلوک را در اختیار بگیرد و به روش خودش از او حرف بکشد، اما رام تا زمانی که بتواند برای یکی از سه فرضیه‌اش پاسخی بیابد نمی‌توانست ریسک اجرای برنامهٔ گرایربراودن را بپذیرد. با نگاهی دوباره به‌سمت گرندا رام به موجود فهماند که اگر پاسخ درستی ندهد چه چیزی در انتظار اوست. گفت: «زن نقاب‌دار! همنوعان تو چیزی برای او آوردند و حالا صدایی در تمام گریم باتول انعکاس یافته است که شبیه نعره‌های اژدهاست، با این‌که ماه‌هاست هیچ اژدهایی در این منطقه دیده نشده است.»

«کریسولن...» تنها همین یک کلمه از دهان موجود خارج شد، اما به گونه‌ای گوشخراش بود که گویا فریادی خام و ناشیانه سر داده است. «کریسولن!»

«پناه بر ریش پدرانم! کریس... کریسولن دیگر چیست؟»

زندانی درحالی‌که زبانش مدام از دهانش خارج می‌شد، گفت: «بزرگ‌تر... بزرگ‌تر از درون، نه بیرون! »

یکی از برادران گرندا با خشم گفت: «این چه لاطائلاتی‌ست که این موجود

پست به هم می‌بافد. او همهٔ ما را دست انداخته است!» برادران گرندا شباهتی بیش از آنچه که سایر دورف‌ها به هم دارند، به یکدیگر داشتند و همین باعث می‌شد که گاهی اوقات رام نتواند تشخیص دهد که کدام یک *گراگدین*[1] و کدام یک *گریگارث*[2] است. هر کدام که بود حرفش را با حمله‌ای به‌سمت اسکاردین دنبال کرد و تبرش را تا جایی که سقف تونل اجازه می‌داد بالا برد. اسکاردین هیس‌هیسی کرد و دوباره به تقلا افتاد.

گرندا کسی بود که برادر بی‌پروایش را متوقف کرد. «حالا نه گریگارث! تبرت را پایین بیاور، همین حالا!»

گریگارث با فرمان خواهرش عقب نشست. در میان آن‌ها گرندا بانو بود و آن دو سگ‌های شکاری و وقتی گرندا، گریگارث را سر جایش نشاند، گراگدین دلیلی نداشت که حرکت برادرش را تقلید کند.

بانوی دورف به‌سمت اسکاردین برگشت و گفت: «اما اگر کلمات بعدی این موجود پست بی‌معنی باشند...»

رام دوباره کنترل اوضاع را به‌دست گرفت. آخرین پکش را به چپق زد سپس خاکسترش را خالی کرد و گفت: «شاید اگر سؤال دیگری پرسیده شود مجبور به گفتن حقیقت شوی.» کمی مکث کرد و ادامه داد: «شاید باید ابتدا در مورد شخص بلندقد و قبیله‌اش بگویی که اصلاً در این مکان چه می‌کنند؟»

این سؤال واکنش اضطراب‌آوری در اسکاردین بوجود آورد که رام در ابتدا گمان کرد که لکنت زبان است، اما بعد متوجه شد که این لکنت زبان نیست، بلکه موجود لعنتی می‌خندد.

رام خنجرش را کشید و نوکِ تیزش را زیر چانهٔ فلس‌دار موجود گرفت، با این حال او به خندیدن ادامه داد. رام گفت: «ساکت شو، بچه‌وزغ قبل از

1- Gragdin
2- Griggarth

این‌که دستور دهم تو را طوری به پرواز در بیاورند که...»

دورف‌ها با فروریختن چندین تن سنگ و خاک از سقف تونل و وارد شدن سه موجود غول‌پیکر به‌سرعت پراکنده شدند. این موجودات نه تنها زره‌هایی برنجـی به تن داشتند بلکه سرتاسر بدنشان را فلس‌هایی حتی محکم‌تر از اسکاردین‌ها پوشانده بود و هر کدام تقریباً نُه پا قد داشتند و برای دورف‌ها حتی از نوادگان آهن سیاه هم حریفانی مرگبارتر و نامطبوع‌تر بودند.

یکی از دورف‌ها قبل از این‌که تیغه‌ای از میان زره، گوشت و استخوانش عبور کند، تنها توانست یک کلمه را فریاد بزند: «چی...»

رام اگر چه فقط از روی توصیف‌هایی که شنیده بود آن‌ها را شناخت، اما این گرندا بود که نام کامل‌شان را به زبان آورد.

دارکونایدها![1]

و همزمان با تبری که بالا برده بود، به‌سمت موجود غول‌پیکر پرید، اما موجود عظیم‌الجثه تبر خونین خود را فرود آورد و تبرِ محکمِ ساختهٔ دورف‌ها مانند کاغذی توسط سلاح مخوف دراکوناید از هم شکافته شد و اگر رام همزمان با گرندا و برای نجات او خود را به‌سمتش پرتاب نکرده بود، گرندا هم مثل سلاحش به دو نیم می‌شد، اما متأسفانه عرض کم تونل باعث شد تا فضایی برای فرار خودش از مسیر ضربه نباشد.

با برخورد ضربه به مچ دستش فریادی از درد کشید و برای یک لحظه با قدری بهت‌زدگی به قسمتی از دستش که جدا شده و بر زمین افتاده بود، خیره شد؛ دستی که در زیر پنجه‌های سه‌شاخ پای جانور له شد. اگر یک نکتهٔ مثبت در این جراحت سخت وجود داشت این بود که جادوی موجود در تیغهٔ سلاح خونریزی زخم را بند آورده بود. همین نکته به‌علاوهٔ سرسختی و استقامت

1- Drakonid

ذاتی دورف‌ها باعث شد با وجود زخم کاری، رام تبرش را تاب داده و در جایی بین گردن و شانهٔ هیولا که زره چرمی داشت ضربهٔ محکمی وارد کند. دراکوناید غرش بلندی کرد و عقب نشست. خنده‌ای در گوش رام طنین انداخت. خنده‌ای بسیار شبیه به خندهٔ اسکاردین، اما بسیار شوم‌تر. رام از روی شانه به‌سمت جایی که زندانی می‌بایست باشد، نگاه کرد، اما نگهبانان بر روی زمین افتاده و کشته شده بودند، درحالی‌که چشمان‌شان مبهوت و گلوشان دریده شده بود. تبرهاشان بدون هیچ ردی از درگیری در دستشان بود و خنجرهاشان در غلاف بود، گویی بی‌حرکت ایستاده و پذیرای مرگ شده بودند، شاید هم با وردی جادویی کشته شده بودند.

اما به‌خاطر چیزی که در جایی ایستاده بود که می‌بایست اسکاردین باشد، رام فهمید که جادویی در کار نبوده است. هیبتی در قامت انسان با اندامی ظریف‌تر ایستاده بود که گوش‌های درازش نژادش را نشان می‌داد، اما لباس سرخ و چشمان سبز درخشانش نشانه‌ای شیطانی بود که هویت شومش را مشخص می‌کرد و رام با وحشت متوجه شد که چه فرماندهٔ احمقی بوده است. این الف خون همان شخص بلندقامتی بود که از اسکاردین در موردش پرسیده بود. شکاری که رام برای اسیر کردن اسکاردین و گرفتن اطلاعات به راه انداخته بود، تبدیل به تله‌ای مرگبار برای دورف‌ها شده بود. ضربان قلب رام با درک این موضوع که افرادش همگی قتل‌عام خواهند شد و یَا بدتر از آن به گریم باتول بازگردانده خواهند شد، افزایش یافت. با نعره‌ای که در تونل نیمه‌مخروب طنین انداخت، رام به الف خون حمله کرد. موجود بلندقامت با تحقیر به دورف نیرومند نگاه کرد و یک دستش را بالا برد.

همزمان موجودی چوبی با جمجمه، دست و چنگال‌هایی از شاخهٔ درختان و چشمانی سبز و درخشان مانند چشمان خود الف بوجود آمد. دورف در هوا

به پرواز درآمد و به شدت با دیوار تونل برخورد کرد و درحالی‌که به زمین می‌افتاد، دشنامی به زبان آورد که گوش هر انسان و هر موجود پست‌تر از الفی را هم می‌آزرد. از میان دید تار رام افرادش را دید که تلاش می‌کنند در برابر دراکونایدها بایستند و متوجه شد که این موجودات نیمه‌انسان نیمه‌اژدها نبودند که سریع به‌نظر می‌رسیدند، بلکه این افراد او بودند که حرکاتشان کند و بطئی بود. گورام، جنگجویی که در چالاکی بعد از رام رتبهٔ دوم را در میان دورف‌ها داشت تبرش را به گونه‌ای تاب می‌داد گویی به اندازهٔ خودش وزن دارد.

الف خون! این کار الف خون بود! رام سعی کرد بلند شود، اما بدنش از او اطاعت نمی‌کرد. بدتر از همه این بود که او با این شکست فرمان شاهش را اطاعت نکرده بود. او در برابر شاه ماگنی سوگند خورده بود تا پرده از اسرار گریم باتول بردارد و حالا تنها چیزی که به‌دست آورده بود، نابودی خود و افرادش بود. شرم و خشم باعث شد بتواند بر زانوانش بلند شود، اما بیش از آن کاری از او ساخته نبود. الف خون رویش را از دورف بازگرداند که این توهین دیگری نسبت به شأن دورف‌ها بود. رام سعی کرد با غلبه بر درد و وردی که او را در اختیار گرفته بود، تبرش را به‌دست بگیرد.

ناگهان نعره‌ای کرکننده توجه همه را به بالای تونل جلب کرد، اما اثرش بر روی الف خون شدیدتر بود. او به زبانی که برای دورف نامفهوم بود دشنام داد و سپس رو به دراکونایدها کرد و گفت: «قبل از این‌که تونل‌ها بر سرتان خراب شود باید از این‌جا بروید!» موجودات اژدهاگون دولا شده و با یک پرش که ناشی از توانایی بدنی بالا و قدرت جادویی‌شان بود، خود را به بالای تونل‌ها رساندند. رهبر آن‌ها انتهای عصایش را دو بار به زمین زد و بلافاصله با به جا گذاشتن جرقه‌های طلایی‌رنگ و رو به خاموشی در میان تونل ناپدید شد.

رام متوجه شد که حالا هر چند به کندی، اما می‌تواند حرکت کند. فرمانده

دورف به آرامی نگاهی به افراد باقیمانده‌اش کرد. حداقل سه نفر کشته و بسیاری زخمی شده بودند. دورف شک داشت که دراکونایدها چیزی بیش از یک یا دو خراش برداشته باشند، که آن هم نمی‌توانست جدی باشد و اگر به‌خاطر نعرهٔ اسرارآمیزی که شنیدند نبود، تمام دورف‌ها نابود می‌شدند. گرندا و یکی از برادرانش به کمک رام آمدند. زن جنگجو خیس از عرق پرسید: «می‌توانی راه بروی؟»

«همم! اگر مجبور شوم حتی می‌توانم بدوم، دخترا!»

پیشنهاد رام برای دویدن چندان هم شوخی نبود. بعید نبود که دراکونایدها و الف به همان سرعتی که رفته بودند، بازگردند و لازم بود که دورف‌ها برای تجدید قوا به بهترین جایی که می‌توانستند عقب‌نشینی کنند. رام فرمان داد: «به‌سمت تونل‌های دامنه!»

این تونل‌ها بیشترین فاصله را با قلل گریم باتول داشتند، اما رام احساس می‌کرد که این بهترین گزینه برای آن‌هاست. این تونل‌ها مملو از رگه‌هایی از کریستال سفید و سرشار از نوعی جادو بودند که باعث می‌شدند حتی جادوگری مانند الف خون هم نتواند آن‌ها را به وحشت بیندازد. اگرچه در آن‌جا هم شکست‌ناپذیر نبودند، اما از طریق جادو نیز ردیابی نمی‌شدند. هر چند در گریم باتول جایی وجود نداشت که کاملاً امن باشد.

رام با کمک گرندا افرادش را به‌سمت تونل‌ها هدایتِ کرد. وقتی به جنگجویان شکست‌خورده‌اش نگاه کرد و متوجه شد که چه بهای سنگینی را در این نبرد پرداخته‌اند و اگر به‌خاطر نعره نبود...

نعره...!

هر چند رام از دخالت آن سپاسگزار بود، اما در مورد منشأ آن متعجب هم بود. متعجب و کم و بیش نگران که آیا این نجات پیش‌درآمدی برای فرو افتادن به دردسری وحشتناک‌تر و بدتر نبود؟

فصل ۲

کوریالستراژ بر فراز سرزمین‌های لردران اوج می‌گرفت و نهایت تلاشش را می‌کرد که به غوغای زیر پا توجه نکند و مصمم بود بدون کوچک‌ترین مکثی خود را به‌سمت دیگر دهانهٔ *بارادین*[1] برساند. برای این کار نهایت تلاشش را به‌کار می‌بست. اژدها سعی می‌کرد که خود را وارد هیچ کدام از کشمکش‌هایی که در زیر پایش در جریان بود نکند. این کار باید به دیگر مدافعان سپرده می‌شد. نمی‌توانست درگیر شود، با این حال اراده‌اش در برابر این تصمیم سست شد. کوریالستراژ نمی‌توانست اجازه دهد که مردم بیگناه کشته شوند و *آنددها*[2] سزای تجاوزات آشکار خود را نبینند و نمی‌توانست اجازه دهد در این روز رو به افول، جماعت چند صد نفری از سربازان آندِ خدمتکارِ *لیچ‌کینگ*[3] با بدن‌های به ظاهر پوسیده بدون هیچ مزاحمی به راه

1- Baradin Bay

۲- Undead: یا نامیرا به مردگانی گفته می‌شود که اولین بار با جادوی شیطانی وارلاک‌های اورک به حرکت درآورده شدند و این کار بعدها توسط نکرومنسرها ادامه یافت و تبدیل به طاعونی شد که نیمی از جمعیت انسان‌ها را تبدیل به سپاهی هدفمند و سرسخت به نام لشکر تازیانه Scourge کرد.

3- Lich King

خود ادامه دهند. بسیار پیشتر از این‌که بتواند ارتش مخوف و آمادهٔ حملهٔ آنددها را ببیند، می‌توانست بوی فساد و شومی اندامشان را استشمام کند؛ اندامی که از بدن پوسیده و اعضای رو به زوال موجوداتِ خوبی که کشته شده بودند، تشکیل شده و حالا در این هیبت شنیع به حرکت درآمده بودند. زره چین‌دار و زنگ‌زدهٔ پالادینی را دید که اسکلت بدون گوشت و پوستِ آنددی را پوشانده بود و چشمان تهی‌اش از ورای کلاهخود خیره بود. با بررسی ارتش آنددها اژدها فهمید که در این سپاه هیچ جنسی بر جنس دیگر و یا سنی بر سن دیگر برتری ندارد و همه تنها برای یک هدف در حرکت بودند: اجرای فرامین ارباب شیطانی‌شان.

این حقیقت که برخی از نفرات این ارتش زمانی زن‌ها و کودکان بیگناه بوده‌اند، خللی در ارادهٔ اژدها ایجاد نکرد و با تمام قوای وحشتناکش به قلب این لشکر نامیمون و نامبارک زد و رودخانه‌ای شعله‌ور در آن جاری ساخت. بدن آنددها در برابر آتش اژدها همچون چوب‌های خشک با شعلهٔ حیرت‌آوری می‌سوخت و با جست و خیز برخی از آن‌ها آتش به سایر افراد سرایت می‌کرد. کوریالستراژ در حالی حمله کرد که به‌خوبی از هدف این ارتش جهنمی اطلاع داشت. دلاران از زمانی که دیگر در آن شرکت نداشت، حفاظی در برابر دشمن نداشت. آرتاس با جادوگران دشمن بود و لیچ کینگِ نمی‌خواست که آن‌ها با هم متحد شوند. کوریالستراژ بسیار پیش از این توقع این حملات را از جانب لیچ کینگ داشت، اما در محاسبهٔ زمان حملات اشتباه کرده بود و آنددها با سرعتی بیش از حد توقع او به حرکت درآمده بودند. بنابراین آن‌ها او را مجبور کردند تا قبل از ترک لردران آخرین لطف خود را در حق متحدان پیشینش انجام دهد. جنگجویانی با چهره‌های استخوانی تیرهایی به‌سمتش

پرتاب کردند که بسیار پایین‌تر از ارتفاعی که او قرار داشت، فرو افتادند. آن‌ها هیچ قابلیتی برای مبارزه با چنین موجود عظیمی در آسمان نداشتند. کوریالستراژ به‌سمت شمال چرخید و دوباره به خطوط آنددها حمله کرد. ابتدا با بدنش خطوط جنگجویان را در نوردید، سپس گلوله‌ای آتشین به میان کسانی که هنوز سر پا بودند فرستاد.

از پشت صفِ دشمن رَدی از جادو را احساس کرد و به‌سرعت به آن واکنش نشان داد. اژدهایی کوچک‌تر ممکن بود در برابر این حملهٔ جادویی سقوط کند، اما کوریالستراژ بسیار کارآزموده و زیرک بود. او ابتدا بر موقعیت دقیق دشمن جدیدش تمرکز کرد سپس نیروی جادویی شگفت‌آورش را به آن‌سو روانه کرد. در آن محل به ناگهان جنگلی از پیچک‌های زندهٔ بسیار ضخیم و درازتر از حد طبیعی روئید و جادوگرانِ آندد را فرا گرفت؛ مردگانی که شاید زمانی هر یک از آن‌ها جادوگری سربلند بود، تا وقتی که توسط نیروی اهریمنی اربابِ تباهی گمراه شدند. پیچک‌های عظیم به دور طعمه‌های خود پیچیده و اعضای بدنشان را قبل از این‌که بتوانند وردِ شیطانی‌شان را اجرا کنند، تکه‌تکه کردند.

کوریالستراژ با خود اندیشید: *این گونه است که زندگی بر مرگ غلبه می‌کند!*

به‌عنوان جفت سیمای حیات در جهان و در عین حال خدمتگزار آن، کوریالستراژ از این‌که از توانایی‌اش چنین استفاده‌ای کند، نفرت داشت، اما این لشکر تباهی که نامی جز این نمی‌توان بر آن نهاد، چاره‌ای برایش باقی نگذارده بود. لشکرِ تازیانه ضد تمام چیزهایی بود که بانویش مظهر آن بود و دشمن تمام ساکنان آزرات.

دردی کشنده و ناگهانی در سینه‌اش باعث شد اژدها به خود بپیچد. نعره‌ای خشمگین سر داد و خود را به‌خاطر این‌که مانند اژدهای جوان و خامی دچار حواس‌پرتی شده، لعنت کرد. به هر حال این ضربه باعث شده بود که او تقریباً

بر لشکر آندهای باقیمانده سقوط کند، اما در لحظهٔ آخر اوج گرفت و در میان ابرهای خاکستری فرو رفت و به سینه‌اش نگاه کرد. تیری بلند و سیاه در سینه‌اش فرو رفته و میان فلس‌هایش نشسته بود. تیری که پیکانی از جنس فولاد یا هر فلز دیگری نداشت، بلکه از جنس نوعی کریستال شیطانی بود که با نوری سیاه می‌تپید. این ضربه‌ای بسیار دقیق و هوشمندانه بود و ابداً تیری سرگردان و یا بی‌هدف رهاشده نبود. زخمی کوچک و باریک ایجاد کرده بود، اما پیکانش به قدری عمیق در بدنش فرو رفته بود که از شدت درد به‌زحمت می‌توانست از سقوط خود جلوگیری کند. کوریالستراژ باز هم خود را بالاتر کشید. لشکر تازیانه از این فاصله مانند دسته‌ای مورچه بود و با توجه به این‌که برای لحظه‌ای از حملات جادویی دیگر در امان بود می‌توانست بر تیر شومی که در سینه‌اش فرو رفته بود، تمرکز کند. جادویش را به‌سمت تیری که جادوگر آند رها کرده بود فرستاد. هاله‌ای سرخ‌رنگ اژدها را فراگرفت و تیر سیاه منفجر شد، اما خوشحالی کوریالستراژ طولی نکشید چون با این‌که تیر از میان رفته بود، درد اگر چه نه به اندازهٔ قبل، همچنان شدید بود. با تمرکز به محل زخم متوجه شد که سه کریستال کوچک هنوز در بدنش باقی‌مانده‌اند و با وجود کوچک بودن جادوی قدرتمندی در آن‌ها وجود دارد. کوریالستراژ متوجه شد که آندها این سلاح را دقیقاً برای مقابله با دشمنانی نظیر خودش ساخته‌اند- هیچ دلیل دیگری برای ساختن چنین سلاحی وجود نداشت. خدمتگزاران لیچ کینگ هر روز ماهرتر و مکارتر می‌شدند.

کوریالستراژ با وردی دیگر کریستال‌ها را از بدنش خارج کرد. با خارج شدن آن‌ها برای لحظه‌ای نفسش بند آمد، اما خشمش از این گستاخی باعث شد نعره‌ای زده و این‌بار به خطوط پشتی لشکر تازیانه، جایی که احتمالاً این تیر و سنگ‌های سیاه از آن آمده بود، حمله کرد. اژدهای سرخ تمام منطقه‌ای

را که افراد دشمن در آن حضور داشتند، غرق در آتش کرد. امکان نجات هیچ‌کس از این خشم ناب وجود نداشت. لشکر تباهی باید می‌آموخت که نباید سر به سر اژدها گذارد! آنددهایی که آتش گرفته بودند برای نجات خود در تمام جهات می‌دویدند. در مرکز حملهٔ اژدها تمام دیوهای شیطانی به یک‌باره نابود شده و از آن‌ها چیزی به‌جز خاکستر باقی نماند. کوریالستراژ با خرسندی به صحنهٔ زیر پایش نگاه کرد. او درس خوبی به لشکر تازیانه داده و به دوستان قدیم و محافظان دلاران کمک بزرگی کرده بود. او بدون هیچ مکثی به‌سمت ساحل و در جهت گریم باتول در آسمان اوج گرفت.

●●●

در شرق دریاچهٔ مرکزی *کالیمدور*[1] شخصی بلندقامت پوشیده در ردا و باشلق بر سر ایستاده بود و در سکوت به همهمهٔ شهر ناجور رَچِت[2] نگاه می‌کرد. شهری که سال‌ها قبل توسط قاچاقچیان و دزدان ساخته شده و حالا مملو از افرادی از همین دست بود؛ افرادی که از جامعه طرد شده بودند. باشلق و عبا نه تنها اندام او را کامل می‌پوشاند، بلکه تا روی زمین هم کشیده شده و سر تا پایش را مخفی می‌کرد. این هیبت در هر جای دیگری توجهات را به خود جلب می‌کرد، اما در این‌جا ظاهری عادی و معمولی بود. البته این بدان معنی نبود که دیگران اعم از گابلین، انسان‌ها و سایرین متوجه حضورش نیستند، بلکه به این معنا بود که او را مخفیانه زیر نظر دارند. در این شهر و در میان ساختمان‌های نیمه‌مخروبه و ساخته شده از مصالح پوسیده افرادی بودند که همیشه منتظر ورود تازه‌واردان بودند تا آن‌ها را به سُخره گیرند، بر سرشان کلاه گذاشته و یا غارت‌شان کنند. چیزی بیش از افراد کثیف و بدبو و اصلاح

1- Kalimdor
2- Ratchet

نکرده در این شهر وجود داشت. افراد دیگری هم بودند که آمادگی داشتند هر شخص مشکوکی را با پیش‌دستی به قتل برسانند و در این بین کشته شدن بیگناهان بهایی بود که حاضر به پرداختش بودند!

غریبه درحالی‌که ردایش پیچ و تاب می‌خورد به راه افتاد و در مقابل مسافر-خانه‌ای توقف کرد که زمانی جای بسیار امنی به‌حساب می‌آمد، و به نوشته‌های در حال محو شدن تابلوی آن خیره شد که هنوز سعی داشت همچنان آن را محلی امن نشان دهد. نامی که چندان اطمینان‌بخش به‌نظر نمی‌رسید: *مسافرخانهٔ کشتی شکسته!*

او به‌آرامی رویش را از تابلو چرخاند و به پشت سرش نگاه کرد. مردی با لباس ملوانی و چکمه‌های چرمی و صورت زخمی به دیوار ساختمانی نیمه-مخروبه با درهای شکسته تکیه داده بود و وقتی نگاه او را دید، راهش را کشید و رفت. مسافر کمی کلاه لباسش را عقب داده و دور شدن مرد را تماشا کرد، سپس به‌سمت مسافرخانه برگشت. درب‌های ورودی مسافرخانه بر لولایش می‌چرخید، اما اگر از نزدیک نگاه می‌کردید معلوم بود که از دستگیره‌هایش چندان استفاده نشده است. به هر حال درها کاملاً چرخید و باز شد. داخل مسافرخانه گابلین و دو نگهبانش به تازه‌واردی نگاه کردند که از بلندقدترین‌شان یک سروگردن بلندتر بود. چهار مردی که در داخل نشسته بودند قمه‌هایی در کنارشان قرار داده بودند که هویتشان را نشان می‌داد. مردانی که تازه‌وارد چیزهایی در موردشان شنیده بود: *دزدان دریایی بادبان خونین!* اما تازه‌وارد بی‌توجه به آن‌ها فقط یک جمله عنوان کرد:

«باید از دریا عبور کنم.» همه برای اولین بار از خود واکنش نشان داده و به‌سمت او چرخیدند.

صدای تازه‌وارد جنسیتش را معلوم نمی‌کرد.

گابلین کوتاه‌قد و سبزرنگ که برای نژادش چاق و شکم‌گنده به‌نظر می‌رسید، خنده‌ای کرد و دندان‌های زردش را نمایان ساخت. به پشت میز پیشخوان پرید و با چالاکی‌ای که از او بعید به‌نظر می‌رسید روی صندلی و یا چیزی شبیه به آن پرید تا رو در روی تازه‌وارد قرار گیرد. این عمل او به هر حال کمی مسخره و بیهوده به‌نظر می‌رسید.

«قایق می‌خواهی؟ این‌جا غذا و آبجو فراوان است، اما قایق آماده؟! اصلاً! ها!»

با هر کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شد، شکم بزرگ و سبزش که از بین نیمتنهٔ سبز و طلایی و کمربند پهنی که شلوارش را نگاه داشته بود، بیرون زده بود، موج برمی‌داشت.

«درست نمی‌گویم، دوستان؟!»

چند کلمه و چند حرکت سر به نشانهٔ تأئید در اطراف به چشم غریبه آمد. آخرین تأئید از طرف فرد تیزبینی بود که همراه دو نفر دیگر به گرد یک میز سه نفره نشسته بودند. از میان جمع سه نفرهٔ آن‌ها هیچ‌یک هنوز نگاهش را از غریبه برنداشته بود. غریبه‌ای که نسبت به این پاسخ هیچ نگرانی و یا حرکتی دال بر آن از خود نشان نمی‌داد. شخص ناشناس درحالی‌که همچنان جنسیتش از صدایش فهمیده نمی‌شد، گفت: «درست است که من در این مکان غریبه‌ام، اما هر جا غذا و پناهگاهی باشد حتماً اطلاعات و وسایل سفر هم پیدا می‌شود.»

کافه‌چی بار دیگر گفت: «خوب، دوست نقاب‌دار من، برای سفر کردن طلا هم داری؟»

نقاب‌دار سری تکان داد و با همان دستی که درب را گشوده بود، کیسهٔ کوچک و خاکستری‌رنگی را که از دو رشتهٔ چرمی آویخته بود، از آستین بیرون آورد. کیسه برای لحظاتی در مقابل دیدگان همه چرخی خورد و سپس ناپدید شد، اما در همین زمان اندک هم توجه همه را به اندازهٔ کافی جلب کرد.

«می‌توانم بهای سفرم را پرداخت کنم!»

هر چند کیسهٔ کوچک توجه همه را جلب کرده بود، ولی به‌نظر نمی‌رسید تازه‌وارد متوجهٔ این جلب توجه باشد. مسافرخانه‌دار چانهٔ نوک‌تیزش را خاراند و گفت: «هووووم! *دیزی ویگ*[1] پیر، اسکله‌چی قدیمی، باید آن‌قدر دیوانه باشد که بخواهد تو را به مقصد برساند. حداقل قایق دارد!»

«کجا می‌توانم پیدایش کنم؟»

«در همان لنگرگاه لعنتی! از در که خارج شدی از سمت چپ به پشت ساختمان برو. کمی که بروی بارانداز را خواهی دید. محال است نتوانی بارانداز را پیدا کنی، چون پشت آن‌ها کلی آب هست... هه هه هه!»

غریبه کمی خم شد و گفت: «از تو سپاسگزارم!»

مهمان‌خانه‌دار غرید: «به او بگو وایلی تو را فرستاده، سفر خوش!»

غریبه به‌محض خارج شدن از مسافرخانه اطرافش را با دقت از نظر گذراند، سپس به‌سمتی که مهمان‌خانه‌دار گفته بود حرکت کرد. هوا هنوز تاریک نشده بود، اما تا وقتی که اسکله‌چی قبول نمی‌کرد او را به این سفر ببرد این موضوع اهمیتی نداشت. چند نفر از میان ساختمان‌های اطراف سرک کشیده و عبورش را تماشا کردند. غریبه توجهی به آن‌ها نکرد. تا وقتی که کاری به کارش نداشته باشند اهمیتی نخواهند داشت. سرانجام توانست در پشت ساختمان‌ها آب سیاه را ببیند.

اما حالا تردید به سراغش آمده بود.

با خود گفت: «اما چارهٔ دیگری نیست! چاره‌ای نیست جز این‌که به مشکلات بعدی پس از حل کردن مشکل اول بپردازم.»

تا وقتی کشتی‌های بزرگی باشند، کسی به قایق کوچکی توجه نخواهد

1- Dizzywig

کرد. تمام چیزی که او می‌خواست قایقی کوچک با بادبان‌های قابل اهتزاز بود. در کنار اسکله سه قایق قدیمی اما به‌نظر بادوام پهلو گرفته بودند. از انتهای همهٔ آن‌ها چیز تخت و صافی می‌گذشت که شناور به‌نظر می‌رسید، اما خودش بود، اولین بارانداز که در میان آب‌های سیاه امتداد یافته بود. چندین جعبهٔ چوبی بزرگ آمادهٔ بارگیری در قایق‌هایی بودند که به‌نظر می‌رسید هنوز وارد بندرگاه نشده‌اند. هیبتی پیر، اما قرص و محکم که آن‌قدر شبیه به وایلی بود که می‌توانست عمو یا عموزادهٔ او باشد، به یکی از جعبه‌ها تکیه داده بود. دستان خشنش روی ریسمان ماهیگیری کار می‌کرد و وقتی تازه‌وارد رسید سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد.

«هوووم؟!» ابتدا این تنها صدایی بود که از او شنیده شد. سپس گفت: «امشب دیگر تعطیل است. فردا بیایید!»

غریبه دستش را درون آستین گشاد لباسش برد و کیسهٔ سکه‌ها را بیرون آورد: «اگر تو دیزی ویگ هستی، من می‌خواهم امشب حرکت کنم، نه فردا!»

او دستی به چانهٔ درازش کشید و گفت: «موجود خیلی مُصرّی هستی، نه؟» از نزدیک می‌شد دید که او از وایلی پیرتر، ولی ورزیده‌تر است و لباس‌های مرغوب‌تری به تن دارد. پیراهن ارغوانی و شلوار قرمزرنگش هر دو تضاد عجیبی با رنگ سبز تیرهٔ بدنش ایجاد می‌کرد. چکمه‌هایی نقش‌دار پاهایش را که مانند تمام گابلین‌ها پهن و بزرگ بود، می‌پوشاند که آن‌ها هم در وضعیت خیلی خوبی بودند. غریبه پرسید: «آیا تو دیزی ویگ هستی؟»

گابلین با عصبانیت گفت: «معلوم است که هستم، احمق!» و دندان‌های زردش را که بر خلاف سنش سالم و مرتب بودند، نشان داد.

«اما برای اجاره، غیر از قایق من کشتی و قایق‌های بزرگ‌تری هم هست. مقصدت کجاست؟»

«می‌خواهم به‌سمت بندر منتیل بروم.»

دیزی ویگ درحالی‌که کمترین اهمیتی به لحن نگران غریبه نمی‌داد، گفت: «می‌خواهی که به ملاقات دورف‌ها بروی؟! هیچ کشتی یا قایقی به آن سمت نمی‌رود. از این مطلب مطمئن هستم! هوووم!» سپس درحالی‌که ناگهان راست ایستاد، ادامه داد: «شاید هم اصلاً نتوانی به آن سمت بروی!»

چشمان مُوَربش آرام به پشت سر مشتری‌اش حرکت کرد و او نیز نگاهش را دنبال کرد.

توقع حضور آن‌ها می‌رفت. دیزی ویگ از پشتش گرزی چوبی با سری میخ‌دار که هر میخ آن تقریباً پانزده سانتی متر طول داشت، بیرون آورد و آن را البته، نه برای حمایت از شخص نقاب‌دار، دور سرش تاب داد و این کار را چنان به سادگی و با مهارت انجام داد که نشان از سال‌ها تمرین و تکرار داشت. او به دزدان دریایی گفت: «اگر دست‌تان به بارانداز من برسد، کله‌های بی‌مصرف‌تان را له می‌کنم.»

یکی از سه نفر که حضور غریبه در کافه بیشتر از همه توجه او را به خود جلب کرده بود، گفت:

«ما با تو کاری نداریم دیزی ویگ. ما این‌جا هستیم تا کمی با این دوست‌مان صحبت کنیم.»

غریبه به‌آرامی به‌سمت آن‌ها برگشت و کلاهش را آن‌قدر عقب داد تا حریفانش بتوانند چهره‌اش را خوب ببینند. موهای آبی و مشکی از اطراف سرش تا روی شانه ریخته بود و از هر طرف سرش شاخی زیبا به‌سمت بالا تاب خورده بود.

هر سه نفر قدمی به عقب برداشتند. دو نفر از آن‌ها به‌نظر آشفته می‌رسیدند، اما نفر سوم که سردستهٔ آن‌ها بود دشنهٔ خمیده‌ای را که تیغهٔ آن تقریباً یک فوت درازا داشت، بیرون کشید و گفت: «خوب، تو باسویِ... هر نژادی که هستی–

با این‌که زیاد هم زیبا نیستی- مثل یک دختر خوب کیسه‌ات را رد کن!»

غریبه در پاسخ به آن‌ها درحالی‌که همزمان هم وردی که ظاهر حقیقی‌اش را می‌پوشاند و هم وِردی که صدایش را فاقد جنسیت و تقریباً به حالت موسیقی در آورده بود مرخص می‌کرد، گفت: «محتویات این کیسه آن‌قدر نیست که شما را خوشبخت کند، در ضمن پول همیشه مایهٔ بدبختی بوده است!»

سردسته در جواب گفت: «ما از کمی بدبختی بدمان نمی‌آید، این‌طور نیست، دوستان؟»

دوستانش با تکان دادن سر موافقت‌شان را نشان دادند و با وجود شگفت‌زدگی از ظاهر غریبه برای مقابله با او از هم پیشی گرفتند. یکی از آن‌ها افزود: «بیایید قبل از این‌که سر و کلهٔ چند گردن‌کلفت دیگر این حوالی پیدا شود، کار را تمام کنیم.»

دزد دریایی اول گفت: «فعلا این حوالی پیدایشان نمی‌شود، اما واقعاً دلم نمی‌خواهد کسی ما را در حال انجام این کار ببیند.»

غریبه شانس دیگری به آن‌ها داد: «فکر نمی‌کنم اصلاً مایل به انجام این کار باشید. زندگی بسیار باارزش است و خشونت فایده‌ای ندارد. شاید بهتر باشد در صلح از هم جدا شویم.»

کوچک‌ترین این دزدان که مردی بی‌مو و لاغر بود، گفت: «شاید حق با او باشد، *دارگو*![1] چرا ما او را به حال خودش رها نکنیم...»

در پاسخ سیلی محکمی با پشت دست از طرف سردسته‌شان به صورتش نواخته شد.

دارگو با خشم به او نگاه کرد و گفت: «عقلت کجا رفته، گوسالهٔ دریایی؟!»

دزد دریایی سوم درحالی‌که با شگفتی به زن غریبه نگاه می‌کرد و چشمانش

1- Dargo

را به هم می‌زد، گفت:

«دراگو، نگاه کن! او می‌خواهد ورد اجرا کند!»

دارگو درحالی‌که از عصبانیت دندان‌هایش را به هم می‌سائید به‌سمت او برگشت و گفت:

«جادوگر لعنتی! این آخرین وردت می‌شود!»

غریبه جواب داد: «جادو نمی‌کنم!» اما نه دارگو و نه همراهانش هیچ توجهی به حرف او نکردند و با سرعت و برای این‌که از انجام هر وردی از طرف او جلوگیری کنند به‌سمتش حمله کردند. عقل سلیم حکم می‌کرد که از برابر او فرار کنند، اما عقل سلیم چیزی بود که در میان این راهزنان جایی نداشت.

غریبهٔ دست‌آبی نقش‌های مسی‌رنگش‌را از دستکشی با ظاهری فلزی خارج کرد، آن را بالا برد و برای حمله‌کنندگانش دعایی از زبان باشکوه و باستانی نژادش زمزمه کرد که خودش هم مدت‌ها بود از دهان هیچ‌کس نشنیده بود. سردسته با حرکتی قابل پیش‌بینی خنجر بلندش را به‌سمت سینهٔ او تاب داد و او به‌سادگی و بدون این‌که از جایش تکان بخورد، حرکت او را دفع و بازوی مهاجم را گرفت و با سر به میان جعبه‌های چوبی محکمی که پشت سرش بود، پرتاب کرد.

همراه با ضربه خوردن سردسته، دوست لاغرش قمهٔ خود را به‌سمت دست درازشدهٔ غریبه تاب داد تا آن را قطع کند، اما او به‌آرامی دستش را از مسیر آن دور کرد و لگدی به سینهٔ مرد زد. پای او که در واقع به جای پای معمولی، سُمی بزرگ و نیرومند بود محکم به سینهٔ مرد کوبیده شد و او را مانند کسی که یک *تارن*[1] به او شاخ زده باشد چون موشکی در هوا به پرواز

۱- Tauren: موجودی تنومند با سم و شاخ‌های بزرگ با اندامی نیمه‌انسانی و سر گاو. چیزی شبیه به میناتور- موجودی با تن انسان و سر گاو- افسانه‌های یونان باستان.م

درآورد و به نفر سوم کوبید و هر دوی آن‌ها به زمین غلتیده و دست و پایشان در هم پیچید..

از بالای یکیِ از صندوق‌ها دیزی ویگ با خنده گفت: «یک زن *دِرنای*[1] واقعاً مشتریِ زمختی‌ست! زمخت و زیبا، نه؟!»

دِرنای درحالی‌که به گابلین نگاه می‌کرد چندان از این‌که نژادش را شناخته بود، تعجب نکرد. در شغل گابلین که با افراد مختلف سر و کار داشت دیدن فردی از نژاد او یا شنیدن در مورد قوم‌شان عجیب نبود و برای یک لحظه به‌نظر رسید که گابلین با خرسندی و نوعی کنجکاوی دوستانه او را برانداز می‌کند، اما این لحظه چندان طول نکشید. در درگیری پیش آمده گابلین موضعی کاملاً بی‌طرفانه گرفته بود، اگر چه موضعش به سود درنای نبود، اما هم دوراندیشانه بود و هم عاقلانه. درنای می‌خواست فعالیتش تا حد امکان در خفا انجام شود. حالا هم در جایی نبود که دیده شدن کسی مثل او امری طبیعی باشد، اما سوگندی که خورده بود و وظیفه‌ای که بر دوش داشت ایجاب می‌کرد که در این‌جا باشد.

درحالی‌که بالای سر دارگو زانو می‌زد، گفت: «استخوان‌ها نشکسته.»

با وجود شرارت‌شان او تمام تلاشش را به کار برده بود تا صدمهٔ جدی به هیچ‌کدام وارد نکند، هر چند راهزن مضطرب چندان سپاسگزار به‌نظر نمی‌رسید.

۱- Draenei: در ابتدا موجوداتی افسانه‌ای و باستانی و بسیار هوشمند به نام اردارها در سیارهٔ آرگوس پدید آمدند و بر اساس دانش و جادو تمدنی بسیار شکوهمند بنا کردند. بعدها موجودی به نام نارو از آن‌ها دیدن کرد و برای تسلط بیشتر بر دانش کائنات، کریستال‌هایی در اختیار بزرگان آن‌ها یعنی وِلن، کیل جیدن و آرچیماند قرار داد. سارگراس خدای تاریکی با دیدن قدرت کریستال‌ها به این سه تن قدرتی بزرگ‌تر در ازای اعلام وفاداری پیشنهاد کرد. کیل جیدن و آرچیماند به‌سرعت قبول کردند، اما وِلن که آیندهٔ شوم این قدرت و تبدیل یارانش را به بخشی از لژیون شیطانی سوزان دیده بود، با برخی از بهترین افراد اردارها و به کمک نارو به جهان‌های دیگر گریختند و نام درن- آی یا تبعیدشده را برای خود برگزیدند و در آخر در سیارهٔ دِرنور ساکن شدند و چنان که می‌دانیم به دست اورک‌ها و هورد منقرض شدند. م.

بدبختانه این سه او را مجبور کرده بودند تا تمام و کمال از خود دفاع کند، اما حالا می‌دید که هر سه نفر آن‌ها هم کمترین شانسی در برابر او نداشته و قابل ترحم بوده‌اند.

دِرنای با صدایی آرام و بدون هیجان گفت: «بهتر است شما سه نفر از این‌جا بروید و این برخورد را فراموش کنید!»

توانایی‌های برترش به او این اجازه را می‌داد که با تحکم با آن‌ها صحبت کند. دارگو و دوستانش درحالی‌که سلاح‌هاشان را پشت سر جا می‌گذاشتند، چنان که گویی دُمشان آتش گرفته باشد، فرار کردند.

وقتی زن به‌سمت دیزی ویگ چرخید، او سرش را تکان داد و گفت: «از روی لباس نمی‌شود چیز زیادی تشخیص داد، اما من همیشه می‌توانم بوی یک کاهنه را از دور احساس کنم.»

«من معمولاً به همین لقب شناخته می‌شوم.»

دیزی ویگ پوزخندی زد و گفت: «کاهن، جادوگر، هیولا، آدم... تا وقتی پول بدهند برای من یکی‌اند.» سپس درحالی‌که با انگشت قایق کوچک و قرمزرنگی را نشان می‌داد گفت: «آن قایق خیلی خوبی‌ست، به شرطی که پولش را داشته باشی.»

کیسهٔ کوچک بار دیگر از ردایش خارج شد و گفت: «دارم! البته اگر بشود برای سفر به آن قایق اطمینان کرد.»

«البته که می‌شود، اما بدون من! تو نیاز به خدمه داری. بهتر بود آن سه بدبخت را رها نمی‌کردی، هاه!»

«من فقط به قایق احتیاج دارم. خودم به تنهایی قادر به هدایتش هستم، اگر سرنوشت من این باشد!»

درنای کیسه را به‌سمت گابلین که بلافاصله مشتش را باز کرده بود، پرتاب

کرد. او کیسه را در هوا گرفت و وقتی سکه‌ها را از آن خارج کرد، با دهان باز خندید و گفت: «همهٔ این‌ها... فقط... می‌تواند...»

کاهن بدون هیچ حرفی به‌سمت قایق حرکت کرد. قایق از نزدیک بیشتر سبز به‌نظر می‌رسید تا قرمز و سطح بدنهٔ کهنه‌اش را خزه پوشانده بود، اما او متوجه شد که بدنهٔ قایق با وجود کهنگی استحکام خوبی دارد. دکلی مستحکم با بادبان تکی به طول پنجاه فوت تنها وسیلهٔ حرکت قایق به‌نظر می‌رسید. همچنین با ورود به درون آن دو عدد پارو برای مواقع ضروری دید که به شکل غم‌انگیزی از قلاب‌هایی در بدنهٔ داخلی قایق آویخته شده بود. دیزی ویگ بی‌شک تصور می‌کرد که او درخواست وسایل سفر خواهد کرد، اما برخلاف طبع همیشگی در حال از دست دادن شکیبایی‌اش بود و می‌دانست که کاهنه چیزی را که مطمئناً از آن استفاده نخواهد کرد، درخواست نخواهد کرد. همین که هفته‌ها وقتش را در مسیری غلط هدر داده بود به اندازهٔ کافی بد بود. ضمناً ترشحات داخلی بدنش نیز برای تغذیهٔ بدنش در طول سفر کافی بود. دیزی ویگ بار دیگر خندید. هر چند کاهنه دیگر به‌سمت او نگاه نمی‌کرد، اما می‌توانست احساس کند که دیزی ویگ فکر می‌کند کاری از او ساخته نیست. کاهنه برای یک شب به اندازهٔ کافی گابلین را سرگرم کرده بود؛ حتماً از دیدن عزمش برای حرکت در همین لحظه شگفت‌زده‌تر هم می‌شد. کاهنه، با مهارتی که نشان از سال‌ها تجربهٔ دریانوردی داشت، دست به کار آماده کردن طناب‌ها و بادبان برای سفر شد. البته دریانوردی در دریاهایی که شباهتی به دریایی نداشت که گابلین به چشم دیده بود. درنای با تخمین اندازهٔ لنگرِ کشتی جای پایش را محکم کرد و با یک حرکت آن را از آب خارج کرد. دیزی ویگ آهی از تعجب کشید. برای بیرون کشیدن لنگر همین قایق کوچک هم معمولاً به سه نفر ملوان قوی‌هیکل نیاز بود تا قایق کاملاً آزاد شود، اما خوشبختانه

درنای با توازن و دقت کامل نیروی خود را به کار برده بود؛ در غیر این صورت ممکن بود نیروی زیادش به قایق صدمه بزند. قایق به‌آرامی به‌سمت دریا حرکت کرد و درنای با تشکر از کسانی که این فن را به او آموخته بودند، شروع به هدایتش کرد.

دیزی ویگ از اسکله با خوشی فریاد زد: «این روزها دریا هم به اندازهٔ خشکی ناامن است، یادت باشد!» سپس با خندهٔ دیگری افزود: «از سفرت لذت ببر!»

نیازی به تذکر اسکله‌چی نبود. در طول هفته‌های قبل او با خطراتی مواجه شده بود که بسیار بیشتر از میزان آشوبی بود که او برای این دنیا تصور کرده بود. بارها چیزی نمانده بود که در مسیر کشته شود، اما هر بار- با سپاس از *نارو*[1]- نجات یافته بود تا بتواند به تعقیبش ادامه دهد. درحالی‌که تاریکی، رچت و سراسر کالیمدور را فرا می‌گرفت، او با قایقش در دریای تاریک ناپدید شد. درنای می‌دانست که تا به حال تنها گوشه‌ای از خطرات را تجربه کرده و خطرات بزرگ‌تری در انتظارش است. سفر واقعی او تازه آغاز شده بود و کسانی که به دنبال آن‌ها بود، سرانجام متوجه حضورش می‌شدند و تلاش می‌کردند او را به قتل برسانند.

کاهن با خود اندیشید: *بگذار چنین باشد!*

به هر حال او با میل و ارادهٔ خود این مأموریت را قبول کرده بود و می‌دانست بسیاری از کسانی که او را می‌شناختند، فکر می‌کردند کاملاً عقلش را از دست داده است.

1- Naaru

فصل ۳

الف خون[1] درحالی‌که به‌شدت خشمگین بود، فریاد زد: «آن‌ها فرار کردند!»

زن سیاهپوش از پسِ روبندش به او خیره شد. اگر چه مرد یک یا دو اینچ از او بلندتر بود، اما به‌نظر می‌رسید مجبور است برای نگاه کردن به بانو سرش را بالا بگیرد و همچنین باید خشمش را در برابر نگاه خیرهٔ او فرو دهد.

«*زندارین*[2]! واضح است که نباید نگران آن موضوع باشیم. تو به‌خوبی می‌دانی که دوستِ عزیزمان سرنوشت آن‌ها را تقریباً به پایان رسانده است.»

«اما هنوز چیزهای زیادی برای یادگرفتن وجود داشت. چیزهای زیادی می‌شد از ساخته‌های آنان کشف کرد. می‌شد جادوهایی را از آن‌ها گرفت که تا به‌حال نظیرش دیده نشده بود.»

۱- بازماندهٔ الف‌های برین از جنگ سوم آزراث و حملهٔ شاه آرتاس که نود درصد از جمعیت آن‌ها را همراه با شهرها و تمدن‌شان نابود کرد. بازماندگان آن نبرد برای خود نام: سیندوری یا فرزندان خون را برگزیدند و سوگند خوردند انتقام خون مردم‌شان را بگیرند. در این نژاد از الف‌ها تشنگی و عطش غریبی نسبت به جادو وجود دارد و رّد آن را در هر مکانی دنبال کرده و مانند اعتیاد خون‌آشامان به خون نسبت به جادو و انواعش اعتیاد دارند. م.

2- Zendarin

طمَعی که در صدای زندارین پوشیده در ردای درخشان وجود داشت، باعث شد همراهش لبخند تحقیرآمیزی بزند. او درحالی‌که به‌آرامی روبندش را برمی‌داشت، گفت:

«چیزی که از آن صحبت می‌کنی بسیار کوچک و بی‌ارزش بود، الفِ خون! چیز بی‌ارزشی که من سرانجام به آن دست یافتم.»

الف در برابر حکمت و جلال تاریک او تعظیم کرد، اما افزود: «چیزی که *ما*... سرانجام به‌دست آوردیم!»

«بله! چیزی که سرانجام ما آن را به‌دست آوردیم، جادوگرِ جاه‌طلب من!»

بانو سپس چرخید و بدون هیچ حرفی رفت. هر دو در دهانهٔ فوقانی یکی از رشته غارهایی ایستاده بودند که در سراسر گریم باتول گسترده شده بود. با وجودی که دهانهٔ این غار در بالای کوه قرار داشت، اما از بسیاری از غارهایی که در پایین‌تر واقع بود قابل دسترس‌تر بود، به شرطی که شخص می‌توانست مسیرش را بیابد، چون در غیر این صورت درون دام‌هایی می‌افتاد که زندارین به‌خوبی آن‌ها را مخفی کرده بود، این شامل حال افراد زندارین نیز می‌شد و وای به حال کسانی که در این دام‌های جادویی می‌افتادند، مخصوصاً اگر جادوگر بودند. الف خون برای آخرین بار به مناظر زیر پایش نگاه کرد. با وجود خرابی و ویرانی بسیار در اطراف مقر کوهستانی تالاب‌هایی وجود داشت که از زمان اسارت اژدهایان قرمز به‌دست اورک‌ها دست‌نخورده باقی‌مانده بود، هر چند در پس ظاهر زیبا و فریبندهٔ این تالاب‌ها خطرات زیادی جان کسانی را که وارد این مناطق می‌شدند، تهدید می‌کرد. کروکودیل‌هایی به طول شش پا که در آب‌هایش شکار می‌کردند و قبایل دورف وحشی که هر چند از زندارین و بانو در هراس بودند، اما در کمین هر موجود احمقی بودند که به آن‌ها نزدیک می‌شد. در درون مرداب‌های خطرناک آن هیولاهایی ژلاتین‌مانند

زندگی می‌کردند که هر موجودی را که در آن‌ها فرو می‌رفت، در خود حل می‌کردند و در قسمت‌های خشک شمال غربِ جزیره سوسمارهای مهاجم و خطرناکی زندگی می‌کردند که به هر موجودی که از پوست و گوشت و استخوان بود، حمله می‌کردند. زندارین با خود فکر می‌کرد، محیطی چنین سرشار از زندگی و لبریز از مرگ! این با آن جنگل باشکوه و باستانی که به آن خو گرفته بود فرق داشت، جایی که وقتی کارش در این‌جا تمام شد به آن باز می‌گشت. درحالی‌که به بخت خود که باید به‌خاطر افزودن بر دانش و هنرش این همه رنج را تحمل کند، لعنت می‌فرستاد به دنبال زن نقاب‌پوش وارد غار شد. او و دراکونایدها تمام شب گذشته را در حال تعقیب و کمین سپری کرده بودند، اما دستاوردی که از آن حاصل شده بود آن‌قدر ارزشمند بود که او اجازه داده بود تا دورف‌های باقیمانده مثل خرگوش‌های ترسو- چیزی که واقعاً بودند- به درون سوراخ‌هاشان فرار کنند و این بعد از سوگندی بود که او در برابر بانویش برای ریشه‌کن کردن نسل این موجودات خورده بود. دورف‌ها در ابتدا به‌نظر خطر بزرگ و تهدیدکننده‌ای می‌رسیدند تا وقتی که او و بانویش هر دو به این نتیجه رسیدند که آن‌ها تهدیدی برای آزمایشات موفقیت‌آمیزشان نخواهند بود. شاید فقط می‌توانستند کمی سرعت کار را کم کنند. به همین دلیل بود که او این نقشه را کشیده بود، این نقشهٔ بی‌نقص را!

اما اصلاً نمی‌توانست پیش‌بینی کند که دو تا از موجودات آزمایشگاهی آن‌ها به‌سرعت از گریم باتول خواهند گریخت. زندارین گفت: «چطور این اتفاق افتاد، چطور؟!» با وجودی که می‌دانست اگر پرحرفی‌اش حوصلهٔ بانو را سر ببرد، ممکن است چه بلایی بر سرش بیاید، باز هم نمی‌توانست جلو زبانش را بگیرد. بانو دو نفر از دستیارانش را با وجودی که به مهارت‌شان نیاز داشتند، برای خطاهایی کوچک‌تر کشته بود. زندارین باید با او با احتیاط رفتار می‌کرد. این زن

کاملاً دیوانه بود، اما این دیوانگی مانعی برای استعدادهای والایش نبود.

«*دراگونسپاون*[1]هایی که برای مراقبت‌شان گمارده بودیم بی‌دقتی کرده‌اند، با این‌که به آن‌ها گفته شده بود که این موجودات در برابر بسیاری از وردهای جادویی ایمن هستند، اما آن‌ها را دست کم گرفتند. این نگهبان‌ها باید مرا خبر می‌کردند.» زندارین نگهبانان را لعنت کرد. دراگونسپاون‌ها موجوداتی درنده‌خو و وحشی بودند که در دریدن و شکار دشمن بسیار کارآمد بوده و از فرامین به‌خوبی اطاعت می‌کردند، اما مهارت و حیله‌گری دراکونایدها را نداشتند. در حال حاضر این موضوع اهمیتی نداشت. دراگونسپاون‌ها از عهدهٔ کارهای سخت‌تر از نگهبانی هم برآمده بودند و حالا او نمی‌توانست این اشتباه آن‌ها را باور کند.

«من قلب سیاه این موجودات را از سینه بیرون می‌کشم.»

زن درحالی‌که باز هم روبندش تکان می‌خورد، شروع به قدم زدن در غار کرد، درست مانند ملکه‌ای که در قصرش گام بر می‌دارد. گفت:

«تو نباید زیاد نگران این موضوع باشی، چون به هر حال بعد از فرار آن دو تعداد زیادی دراگونسپاون باقی نمانده. در ضمن فرار این دو موجود می‌تواند آزمایش خوبی باشد.»

«آزمایش بانوی من؟! ویرانی و وحشتی که آن‌ها ممکن است ایجاد کنند باعث خواهد شد دیر یا زود کسی که دستی بر نیرو- جادو- دارد برای سرکشی پیدایش شود. کسی از دلاران و شاید هم بدتر از آن!» زندارین به‌خوبی می‌توانست تصور کند این *بدتر از آن* چه کسانی می‌توانند باشند. در دنیای آزراث موجوداتی وجود داشتند که جادوی آن‌ها از جادوی جادوگران دلاران شاید از مجموع تمام انسان‌ها قوی‌تر بود. این اظهار نظر زندارین باعث لبخند

۱- Dragonspawn: موجودی نیمه‌سگ نیمه‌اژدها با هوشِ کم، اما بزرگ و وحشی که در خدمت اژدهایان بوده‌اند.

بانو شد، البته این‌بار لبخندش سرد و جدی بود.

«بله احتمال خیلی زیادی هست که کسی بیاید. یک نفر هست که به احتمال خیلی زیاد برای سرکشی خواهد آمد.»

پیش از این‌که زندارین بتواند توضیح بیشتری بطلبد، آن‌ها به بالاترین نقطهٔ غار رسیدند که به دهانهٔ عظیمی ختم می‌شد. بانو تمام حواسش را به زندانی معطوف کرد؛ جایی که آن‌ها زندانی غول‌پیکر خود را که تلاش می‌کرد از بندهای جادویی‌اش خلاص شود، نگاه داشته بودند. اسکاردین‌ها با عجله طناب‌های جادویی اژدهای برزخی را کنترل می‌کردند و بوسیلهٔ کریستال‌های جدیدی که بانوی‌شان در اختیارشان گذاشته بود، مهارهای جدیدی اضافه می‌کردند.

«موجودات کثیف!» الف خون وقتی بحث بر سر حس زیبایی‌شناسی بود هنوز سلیقهٔ الف‌های شبانگاه را از خود نشان می‌داد. به‌محض نزدیک شدنِ یکی از موجوداتِ باشلق‌دار بینی دراز خود را چین داد. اسکاردین مکعب کوچکی به بانو داد که با نواری آبی‌رنگ در هر طرف بسته شده بود.

بانو درحالی‌که مکعب را از موجود می‌گرفت و او را مرخص می‌کرد، حرف زندارین را تصحیح کرد:

«موجودات فرمانبردار!» به‌محض پیوستن موجود دورف‌مانند به همنوعانش، زن سیاهپوش مکعب را به‌سمت الف خون گرفت و گفت: «می‌بینی! درست همان‌طور که از آن‌ها انتظار داشتم!»

طمع و حس انزجار الف خون را عقب راند و چشمان سبزش با برقی زمردین درخشید.

«تمام این زحمات به‌خاطر یک تخم بود؟»

«مگر همیشه غیر از این بوده؟! آهان، تخم را آوردند!»

چهار اسکاردین درحالی‌که از وزن تخم به زحمت افتاده بودند، آن را

آوردند. تخمی بیضی‌شکل به طول حدود یک متر با پوست ضخیم و خاکستری‌رنگ و غوطه‌ور در ماده‌ای ابریشمی و چرب که از اطرافش چکه می‌کرد. ظاهر آن هیچ شکی در منشأ تخم نمی‌گذاشت.

تخم اژدها!

زندارین غرید: «آن‌ها باید کمی عجله کنند.» در عین حال او از شکنندگی تخم بر خلاف ظاهر محکمش خبر داشت. ادامه داد: «تخم‌ها برای مدت زیادی تازه باقی نمی‌مانند.»

همراهش به‌سمت تخم حرکت کرد و کاملاً آشکار بود که چندان نگران نیست.

«پوشش *میاتیس* از آن محافظت خواهد کرد. میاتیس از همه نظر چیزی را که به آن آغشته شود، محافظت خواهد کرد؛ مهم نیست که چقدر زمان بگذرد.»

با دانستن قدمت واقعی تخم، زندارین در ارزش آن برای نقشه‌هاشان شک داشت. در واقع هیچ یک از آرزوهای آن‌ها تحقق نمی‌یافت اگر این تخم توسط هنرهای سیاه محافظت نمی‌شد. باز هم عمق دانش و خرد بانو، الف خون را به شگفتی وا داشت؛ کسی که خود قرن‌ها زندگی کرده و کارهای بسیاری انجام داده بود. زندارین به بانو ملحق شد، جایی که اسکاردین‌ها همین الان تخم را بر روی سکو و نزدیک به اژدهای برزخیِ در بند قرار دادند. اژدهای در بند با دهان بسته غرشی کرد که مایهٔ سرگرمی بانوی سیاهپوش شد.

بانو درحالی‌که گویی با کودکی خردسال صحبت می‌کند، گفت: «آرام باش، آرام باش...»

اسکاردین‌ها درحالی‌که از باری که بر دوش داشتند، فارغ می‌شدند، محل را ترک کردند. تخم روی سکویی قرار گرفت که بسیار شبیه به محراب یا قربانگاه بود. در مرکز، سکویی مکعب‌مستطیل به رنگ سیاه آبنوسی و همجنس

و یکدست با سنگ‌های اطراف آن بود. چهار پایهٔ سکو اژدهایان تراشیده‌شده‌ای بودند که بر پای عقب خود ایستاده بودند. وقتی بانو به سکو رسید، زندارین با این‌که اطلاع دقیقی نداشت، اما می‌توانست جادوهای فراوان و زمان درازی را که صرف ساخت آن شده بود، احساس کند. انرژی‌های مخفی سنگ سیاه، الف خون را دچار بیم و امید می‌کرد، نیروهایی که گویی او را بازیچهٔ خود کرده بودند. از سکو با عمر درازی که داشت، استفاده‌های زیادی شده بود، به‌خصوص برای وردهایی که جان بیگناهان بسیاری را گرفته بود و آثار قرمز سطح سکو گواه این مطلب بود.

زندارین به سهم خود در کاری که پیش رو داشتند، از قربانی کردن دیگران اَبایی نداشت. با این حال حداقل نمی‌خواست رفتارش بی‌رحمانه به‌نظر برسد.

مشتاق و آرزومند؟ بله حتماً! اما بی‌رحم؟ نه!

مانند سایر همنوعانش او نیز با اشتیاق و گرسنگی رد هر جادویی را دنبال می‌کرد. او تمام تلاشش را برای رسیدن به این هدف به‌کار می‌بست، و این‌که چند نفر دیگر برای رسیدن او به هدفش می‌بایست قربانی شوند، امری بود که او نه می‌توانست مانعش شود و نه برایش اهمیت داشت. به هر حال این موجودات، دورف، انسان و سایر نژادها از نظرش نژادهای پست بودند!

بانو گویی می‌تواند از ورای پوستهٔ ضخیم تخم درونش را ببیند، لحظاتی طولانی به آن خیره شد. سپس با لبخندی به‌سمت اژدهای در بند، انگشتانش را در طول لایهٔ محافظ تخم به حرکت درآورد.

لایهٔ میاتیس ناپدید شد.

«زندارین عزیز! به من ملحق شو.»

زندارین با اشتیاق به بانو پیوست و جادوهایش را با جادوی بانو پیوند داد. این جادوی ذاتی الف‌های خون بود که برای بانو ارزشمند بود و باعث

می‌شد زندارین بتواند در محضر او حداقل در مورد اشتباهات و ناامیدی‌هایش صحبت کند. او برای بانو جادوهای منحصر به فرد و ارزشمندی به ارمغان آورده بود که از شیاطین و سایر ساکنین دنیای زیرین و فراسو نشأت می‌گرفت. او به‌طور شگفت‌انگیز و منحصربه‌فردی در کارش مهارت داشت و بر قدرت‌هایش مسلط بود. به‌علاوه موجوداتی تحت فرمان خود داشت که برایش منابعی دیگر از جادو فراهم می‌کردند.

موجوداتی که بانوی سیاهپوش به‌جز با تلف کردن آن‌ها و یا زندارین نمی‌توانست کنترلشان را به‌دست بگیرد. این دلیل دیگری بود که بانو تندخویی‌ها و بی‌تابی‌های زندارین را تحمل می‌کرد. الف در کنار بانو قرار گرفت و دستانش با تقلید از حرکات دست بانو در سطح تخم به حرکت درآمد. در سکوت جادوهاشان را به هم متصل کرده و آن را به شکل واحدی در آوردند. با انجام این کار هم کریستال‌های سفید، که اژدها را در بند داشتند، و هم مکعب شروع به درخشیدن کرد. همراه زندارین دست چپش را بلند کرد و از راه دور به‌سمت اژدهای برزخی گرفت. از کریستال‌های سفید صدای وزوزی خارج شد و نور سفیدی اژدها را فرا گرفت. از نقاطی که رشته‌ها بدن اژدهای در حال تقلا را می‌سوزاندند، رگه‌های آبی‌رنگ نور خارج شد. با وجود رشته‌های نقره‌ای‌رنگی که آرواره‌های اژدها را بسته بود، ناله‌های سهمگینش غار را می‌لرزاند. با هدایت زن جادوگر رشته‌های نقره‌ای حرکت کرده و به مرکزَ تخم فرو رفتند، و پوستِ تخم رنگی لاجوردی به خود گرفت.

او به زندارین گفت: «حالا!»

هر دو همزمان جادوی خود را به‌علاوهٔ جادویی که از اژدهای برزخی دزدیده بودند، به بطن جادوی در حال انجام افزودند. غار به یک‌باره در اثر حرکت جادوهایی که بر تخم متمرکز شده بود پر از نور شد. با وجود حفاظی که بانو

برای اسکاردین‌ها ایجاد کرده بود آن‌ها با دیدن نورها به دنبال یافتن مخفیگاهی شروع به دویدن کردند. در اعماق وجودشان آن‌ها هنوز دورف بوده و از فرو ریختن غار در هراس بودند، اما آن‌قدر عاقل بودند تا در این لحظات خطرناک به خارج غار فرار نکنند، چون به‌خوبی از تنبیهی که در این صورت در انتظارشان بود آگاه بودند. صدای ترق و تروقی به هوا خاست و ردا و روبند زن جادوگر بلند شد و چهرهٔ سوخته و ترسناکش را نمایان کرد.

لب‌های زیبایش در یک سمت چهره‌اش به گوشت سوخته و جمع‌شده‌ای منتهی می‌شد که دندان‌هایش را از میان زخم، مانند لبخندِ اسکلتی ترسناک به نمایش می‌گذاشت. کمی بالاتر و درست در جایی که روبند بسته شده بود، چیزی که از گوش باقی‌مانده بود مانند گوشتی اضافه در اطراف حفره‌ای دیده می‌شد. زن دستانش را به هوا بلند کرد و زندارین هم حرکاتش را بدون نقص تکرار کرد. آن‌ها جادویشان را بر شیره‌ای که زن از درون اژدهای برزخی بیرون می‌کشید، افزودند و بیشتر و بیشتر به درون تخم تزریق کردند. تقلاهای اژدها بیشتر و بیشتر شد. با وجود بیهودگی تلاش‌هایش باز هم تمام غار را به لرزه در می‌آورد. استلاکتیت غول‌پیکری از سقف غار کنده شد و به کف آن اصابت کرد و اسکاردینی را که آن‌قدر کُند بود که نتواند تشخیص دهد چه اتفاقی در حال روی دادن است، هلاک کرد. اما این مرگِ به ناحق هیچ تأثیری بر جادوگران نگذاشت، و توجه آنان را جلب نکرد.

زیراکو- زندارین به یاد آورد که اژدهای برزخی خود را به این نام خوانده است- شروع به محو شدن کرده بود، اما هنوز هم رشته‌هایی که او را به اسارت گرفته بود اجازه نمی‌داد او به‌سمت مرگ بگریزد. با فرمانی ناشنیدنی از طرف بانو رشته‌ها او را تنگ‌تر در خود گرفتند. جادو- در واقع شیرهٔ وجود اژدهای برزخی- در جایی که دو جادوگر آن را با نیروهای خود در هم می‌تنیدند، بیشتر

و بیشتر به درون تخمِ برآمده نفوذ می‌کرد. زندارین تقریباً توقع داشت تخم که بیش از اندازه باد کرده و بزرگ شده بود، منفجر شود. در واقع در یک سمت آن ترکی هم ایجاد شد، اما این تَرَک، خشم و یا ناامیدی کسی را برنینگیخت. مشخص بود که ترک در اثر کار آنان بوجود نیامده است، نه به‌طور مستقیم. دلیلش در درون تخم بود، دلیلی که مشتاقانه تلاش داشت خود را آزاد کند.

تخم به جوجه تبدیل شده بود.

در پرتویی که از تخم سحرآمیز می‌تابید، چهرهٔ بانو حتی از چهرهٔ اسکاردین‌ها هم شیطانی‌تر و خبیث‌تر به‌نظر می‌رسید. نوعی حالتی که شگفتی نبود چهرهٔ غیرانسانی‌اش را پوشانده بود. در واقع در او نشانی از خصایل انسانی نبود، حتی به اندازهٔ الف خون هم خصائص انسانی نداشت.

زن با لحنی مادرانه گفت: «بله فرزندم! بیرون بیا! به‌سمت من بیا!»

ترکی به ترک دیگر پیوست و تکه‌ای از تخم جدا شده و به زمین افتاد. از درون حفره‌ای که ایجاد شده بود چشمی به بیرون خیره شد. چشمی که تا به حال نظیرش دیده نشده بود. چشمی که با وجودی که تازه به دنیا گشوده شده بود از نوعی زیرکیِ باستانی و اهریمنی حکایت داشت.

●●●

آب‌هایی که سرزمین‌های لردران به‌خصوص دلاران را از گریم باتول جدا می‌کرد بسیار گسترده بود، اما گذشتن از آن نباید برای کوریالستراژ بیش از پنج ساعت زمان می‌برد. با این حال در بین راه مجبور شد برای استراحت روی تخته‌سنگی که از میان آب‌های خروشان همچون غولی دریایی بیرون زده بود، بنشیند. کوریالستراژ حدس می‌زد کریستال‌هایی که آن جادوگران بر ضد او به‌کار برده بودند بیش از چیزی که توقع داشت نیرویش را تحلیل

برده، اما برای فکر کردن به این موضوع و تجدید قوا فرصت چندانی به‌دست نیاورد، زیرا ناگهان طوفانی سهمگین او را در برگرفت و مجبور شد به آسمان پرواز کند. عناصری که در طوفان دخالت داشتند به عمد او را هدف گرفته بودند. با وجود تمام قدرتی که داشت طوفان او را همچون برگی پیچ و تاب می‌داد. اژدها برای فرار از طوفان سعی کرد به‌سمت ابرها و بالاتر از سطح طوفان پرواز کند، اما هر چقدر تلاش می‌کرد نمی‌توانست به آن‌ها نزدیک شود و همین آخرین هشدار به اژدهای بزرگ بود که متوجه شود این طوفان به هیچ وجه طبیعی نیست.

وقتی متوجه شد آن ارتفاعات برایش دست‌یافتنی نیستند، سعی کرد مسیرش را تغییر داده و مستقیماً به‌سمت گریم باتول پرواز کند. به‌محض انجام این کار تودهٔ هوا در برابرش منفجر شد و او را چنان به عقب پرتاب کرد که گویی با کوهستان برخورد کرده است. نمی‌توانست این اتفاقات را باور کند. پس این یک ورد بود! اما خواه بر ضدِ خودِ او به‌کار گرفته شده بود و یا صرفاً بر ضد اژدهایان وارد عمل می‌شد، این سؤالی بود که او زمانی برای یافتن پاسخش نداشت. در حال حاضر فرار از این طوفان و نجات جانش در اولویت بود. گزینهٔ معمول در این مواقع این بود که جادو با جادو پاسخ داده شود، اما کوریالستراژ این کار را چندان عاقلانه نمی‌دانست، هر چند فرصتی برای انجام یک ورد فوری هم نداشت!

بنابراین با مقاوم کردن خود در برابر طوفان خشمگین به‌سمت ابرهای تیره یورش برد. اما با این کار طوفان سهمگین با قدرتی ده برابر با او برخورد کرد. کمی جلوتر از او بارانی سیل‌آسا به درون آب‌های خروشان فرو می‌ریخت. در واقع وقتی او به گردباد یورش برد این حقیقت دردناک را فهمید که این نیروی خودش بوده که باعث چند برابر شدن قدرت آن شده است. درست همان‌طور

که خالق اسرارآمیز این طوفان پیش‌بینی آن را کرده بود. اژدها دائم به دور خود می‌پیچید و آب‌های زیر پا تبدیل به آسمان و آسمان تبدیل به آب‌های خروشان می‌شد. کوریالستراژ مجبور به تصمیم‌گیری شد. او نمی‌توانست به آن ابرهای سیاه برسد، پس با وجودی که حدس می‌زد خالق طوفان این حرکتش را هم پیش‌بینی کرده، به‌سمت آب‌های خروشان شیرجه زد. به‌محض ورود به آب متوجه اشتباهش شد، اما دیگر نمی‌توانست بازگردد.

با وجود دید برتر نژادی‌اش او نمی‌توانست چیز زیادی در اطرافش ببیند که این نیز برای این آب‌ها نشانهٔ شوم و غیرطبیعی دیگری بود. از تمام پهنهٔ این آب‌های وسیع فقط می‌توانست چند متر آن‌سوتر را ببیند، و هیولایی چند برابر بزرگ‌تر از خودش به‌راحتی می‌توانست از اعماق بالا آمده و او را ببلعد درحالی‌که او حتی نتواند هیولا را ببیند. بعضی از اژدهایان در آب به دنیا می‌آمدند، اما اژدهایان سرخ اگر چه به‌خوبی قادر به شنا بودند، به پهنهٔ آسمان تعلق داشتند. کوریالستراژ می‌توانست بیش از یک ساعت نفس خود را در زیر آب نگاه دارد، اگر کسی سعی نمی‌کرد جلو او را بگیرد. هر چه زودتر به آسمان باز می‌گشت، بهتر بود.

ناگهان صدایی درون سرش شروع به نجوایی نامفهوم کرد.

موج‌هایی جدید به گرداب افزوده شد که کوریالستراژ قادر نبود انتهایش را ببیند. اژدها به‌سرعت به‌سمت بالا حرکت کرد، اما هر قدر تلاش می‌کرد تاریکی بی‌پایانِ پیش رو روحش را دلسرد و ناامید می‌کرد. صدا به آوازی حزن‌انگیز تبدیل شد، به زبانی که کوریالستراژ فکر می‌کرد می‌داند از آنِ کیست. درحالی‌که با دعوت فریبندهٔ صدا مقابله می‌کرد سعی کرد به سطح آب برود، با علم به این موضوع که هر ثانیه‌ای که در این محیط باقی بماند امید نجاتش کمتر خواهد شد. حالا تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته بود. آب‌های اعماق

به شش‌های اژدهای سرخ فشار می‌آورد و باعث می‌شد فکر کند بیش از آنچه تصور داشته در آب گرفتار بوده است.

هیچ احساس زِمان و یا جهتی برایش وجود نداشت. تنها صدایی که به گوشش می‌رسید، صدای سوگواری حزن‌انگیز بود.

اژدها سوگند خورد: «من این گونه از پای در نخواهم آمد.» به دنبالهٔ دیگری برای داستان زندگی‌اش می‌اندیشید که در آن همراه با جفت و ملکهٔ محبوبش الکسترزا بود. با این‌که تصاویری که از او در ذهنش داشت رو به محو شدن بود، اما همین توجه اندک باعث شد بتواند کنترل افکارش را به‌دست گیرد و وردی پوششی از نور برای خود خواند. هاله‌ای نورانی اطرافش را فرا گرفت و در پناه آن نور که اطراف را روشن می‌کرد، او توانست منشأ مشکلات فعلی‌اش را ببیند.

ناگا!

او ریشهٔ این نژاد را به‌خوبی می‌شناخت! چون او بود که خود را برای بوجود آمدن آن‌ها- حداقل در نزد وجدان خویش- ملامت می‌کرد. زمانی آن‌ها الف‌های شب بودند. الف‌های نجیب‌زاده‌ای که به ملکهٔ دیوانهٔ خود *ازشارا*[1] خدمت می‌کردند. وقتی جادوی چشمهٔ اعجاب‌انگیز جاودانگی که سرچشمهٔ جادوی الف‌های شب بود، به پایان رسید و- در خلال تلاش معدود الف‌های ثابت‌قدم مخصوصاً درویدی به‌نام *ملفاریون استورم ریج*[2] برای نجات جهان- منفجر شد، کاخ ملکه به همراه خدمتگزارانش به اعماق دریای جدید فرو رفت و ملکهٔ دیوانه می‌بایست همراه خدمتکارانش هلاک می‌شد، اما هنوز هزار سال سپری نشده بود که کوریالستراژ متوجه شد الف‌هایی که در اعماق به بند افتاده بودند، توسط نیروهای مرموز این دریا تبدیل به چیز بدتری شده‌اند.

1- Azshara
2- Malfarion Stormrage

انفجار نور، ناگاها را به‌کلی غافلگیر کرد و گیج از قدرت وردی که کوریالستراژ به‌کار برده بود چند بار با دستپاچگی به دور خود چرخیدند و صف‌شان به هم خورد. از وقتی به ناگا تبدیل شده بودند دیگر شباهت چندانی به نژاد خود یعنی الف‌های شب نداشتند. موجود مؤنثی که کوریالستراژ نگاه محنت‌بارش را به او دوخته بود تنها شباهت اندکی با آنچه زمانی بود، نشان می‌داد. بیشترِ شباهت آن‌ها با الف‌های شب مربوط به بالاتنهٔ باریک و صورت کشیده و خطوط مورب چهره بود که حتی با وجود حالت شیطانی هنوز هم زیبا بود، اما هیچ الف شبی چهار دست لاغر و باریک نداشت که به چنگال‌های تیز ختم شود و یا باله‌های پهن و رگدار و طلایی‌رنگی که روی آن را زائده‌های سیخ‌مانند و تیزی پوشانده باشد که تا انتهای دم ادامه داشته باشند. این موجودات آن‌قدر در اعماق زندگی کرده بودند که دیگر پایی برای آن‌ها باقی نمانده بود و جای آن را دم و بال‌های قدرتمند گرفته بود که بندبند و فلس‌دار بود و به کمک آن می‌توانستند با سرعت بالا و قدرت مانور حیرت‌انگیزی در آب حرکت کنند. در موجودات مذکرِ آن‌ها این زوال بیشتر و عمیق‌تر بود، به گونه‌ای که سرشان کوچک‌تر و پوزهٔ سوسمارمانندشان در بالا و پایین با دندان‌های تیزی پوشانده شده بود و به آن‌ها ظاهری شبیه به کروکودیل می‌داد. چشمان آن‌ها گودافتاده و مورب بود و تاج و باله‌هایی بزرگ‌تر و زائده‌های تیزتر و نیزه‌مانندی داشتند و رنگ باله و تاجشان هم طلایی تیره و مایل به قهوه‌ای بود. بالاتنه‌شان نسبت به پایین‌تنهٔ دراز، فلس‌دار و بندبند بسیار کوچک و بی‌تناسب بود. حتی بازوان قدرتمندشان هم نسبت به ظاهرشان بزرگ‌تر از حد معمول بود. ناگاها از زمان پیدایش به قبایل متفاوتی تقسیم شده بودند، ولی کوریالستراژ چیزی در مورد این جنبهٔ موجود دریایی با فلس‌های سیاه و تاج طلایی‌رنگ نمی‌دانست. به‌علاوه به‌نظر می‌رسید این قبیله بسیار قدرتمند و شیطانی‌اند. این تمام چیزی

بود که کوریالستراژ باید می‌دانست. ناگاها عموماً از کسانی که بالای سطح آب زندگی می‌کردند متنفر بودند، اما قرار دادن چنین تلهٔ مهیبی نیز از آنان بعید بود. هر دلیلی که داشت کوریالستراژ زمانی برای پی بردن به آن نداشت. نور اطرافش در حال محو شدن و گروه ناگا هم در حال به دست آوردن تمرکز خود بود. حالا که می‌توانست آن‌ها را ببیند می‌توانست با چنگال و دمش به موجودات کوچک حمله کند. تعدادی از آن‌ها به تاریکی اعماق گریختند، اما بعضی‌شان به‌سختی تلاش می‌کردند تا دوباره همان طلسمی را به‌کار بگیرند که قبلاً اژدها را با آن به بند کشیده بودند. ناگهان بدن کوریالستراژ با نوری قرمز درخشیدن گرفت و آب‌های اطرافش شروع به جوشیدن کرد. اژدها توانست صدای جیغ ناگاهایی را که از برابر آب داغ می‌گریختند، بشنود. بدن دو ناگای نر که در آن گرفتار شده و سرخ شدند، تاول‌های بزرگ و وخیمی زد که چهره و اندامشان را بیشتر شبیه هیولا می‌کرد. وزوزی در سر اژدها طنین انداخت و برگشت و به‌سمت موجود ماده‌ای نگاه کرد که چهار دست خود را به‌سمت او گرفته و جادویش را به‌سمتش می‌فرستاد. ساده‌ترین کار برای او این بود که حرارت آب را بیشتر کند. ناگای ماده درست قبل از این‌که توسط حرارت پخته شود، گریخت و وزوز قطع شد، اما شُش‌های کوریالستراژ از کمبود هوا به درد آمده بود و ناگهان به‌طور غریزی به‌سمت سطح آب حرکت کرد. آب‌های اطرافش آن‌قدر تاریک و سیاه بود که فکر کرد جهت را گم کرده و دارد به‌سمت اعماق می‌رود، ولی چاره‌ای نداشت؛ باید به مسیرش ادامه می‌داد.

فقط اگر می‌توانست یک‌نفس بگیرد.

ناگهان سرش از آب خارج شد. به‌هرحال همزمان با بلعیدن هوا کوریالستراژ حرکتش را به‌سمت بالا ادامه داد تا از آب خارج شود. جادو و قدرت بال‌هایش او را سریع‌تر از هر اژدهایی به قلب آسمان برد. در آسمان هر چند هنوز کمی

آشفتگی وجود داشت اثری از طوفان نبود. با وجودی که هنوز خطر جادوی ناگا در کار بود، کوریالستراژ برای نفس تازه کردن و هم تمرکز حواسش چند لحظه‌ای در آسمان ثابت ماند. در آسمان ابرها هنوز هم پر پشت و سیاه بودند، اما سطح آب ساکت و آرام بود، حتی می‌شد سکوت آن را مرگبار نامید. شاخک‌هایی پیچان سطح آب را شکافته و به‌سمتش یورش آوردند. دم و پاهای عقب اژدها را گرفته و سعی داشتند بال‌های او را هم گرفتار کنند. کوریالستراژ به‌سرعت جایی را که شاخک‌ها از آب بیرون زده بود، تشخیص داد و نفس آتشین خود را به‌سمت آن فرستاد. اگر چه آتشی که فرستاده بود در حد قدرتی نبود که او توقع داشت، اما باعث شد جانورِ اعماق یک پایش را رها کند. با این‌حال سایر شاخک‌ها تمام تلاش خود را می‌کردند تا او را پایین بکشند. اژدهای سرخ بال‌هایش را جمع کرد. کوریالستراژ شاید یکی از سیمایان نبود، اما اژدهایی عادی هم نبود و این موجود دست‌آموزِ ناگا به‌زودی این مطلب را درک می‌کرد. با این‌که موجود تلاش می‌کرد او را پایین بکشد، اما اژدها توانست آرام‌آرام او را از آب خارج کند. ابتدا پوزه‌ای نوک‌تیز و دهانی که به‌راحتی می‌توانست یک کشتی را ببلعد، از آب خارج شد. سپس سر و بدنی کشیده و لوله‌ای‌شکل از آب بیرون آمد که دو چشم سیاه و بدون پلک داشت و با نگاهی پر از شرارت او را می‌نگریست. یک *کراکن*!

چگونه ناگاهای کوچک توانسته بودند موجود چنین عظیمی را در بند خود گرفتار کنند؟ البته چیزی که اهمیت داشت وزن زیاد موجود برای کوریالستراژ بود. اژدها لحظه‌ای تعلل کرد و به سطح آب نزدیک‌تر شد. چارهٔ دیگری نبود. اژدها تمام قوای باقیمانده‌اش را جمع کرد و گلولهٔ آتشی به‌سمت کراکن فرستاد. گلولهٔ آتش که آب دریا قادر به متوقف کردنش نبود، کراکن را کباب کرد. موجود دریایی نعره‌ای زد، شاخک‌هایش رها شد و به‌سمت اعماق آب

فرو رفت. موج‌هایی که از افتادن او در آب ایجاد شد تا جایی که چند لحظه قبل اژدها ایستاده بود، بالا آمد. اژدهای سرخ شادی نکرد. تنها کاری که می‌توانست در حال حاضر انجام دهد این بود که هوشیار باقی بماند. با وجود ضعف بسیار کوریالستراژ مسیر را به‌سمت هدفش تغییر داد. با این‌که فاصله بسیار کم بود مطمئن نبود بتواند قبل از افتادن به دریا خود را به مقصد برساند. تنها کاری که از او ساخته بود این بود که سعی خودش را بکند. تنها نیرویی که برای او باقیمانده بود، امید بود. با دور شدن اژدهای غول‌پیکرِ سرخ سطح آب هم آرام شد و تا زمانی که سر یک ناگا برای دیدن دور شدن او از آب خارج شد، همچنان آرام باقی ماند. سر ناگای ماده‌ای از آب خارج شد و دور شدن اژدها را تماشا کرد که حالا چیزی جز لکه‌ای در امتداد افق نبود. در همان نقطه سر ترسناک یک موجود نر از آب خارج شد. سمت راست چهرهٔ موجود زخمی وجود داشت که تا آرواره‌هایش کشیده شده و در اثر ضربهٔ دم اژدها بوجود آمده بود. موجود نر بدون توجه به زخم نگاهش را به نقطه‌ای دوخت که موجود ماده خیره شده بود. ناگای ماده با صدایی خشن گفت:

«کاری که باید صورت می‌گرفت، انجام شد. حالا ما بخشیده خواهیم شد.»
موجود نر با لبخندی حرف او را تأئید کرد و ناگای ماده نیز با خنده‌ای دندان‌هایش را که در تیزی و وحشتناکی چیزی از همتایش کم نداشت، به نمایش گذاشت.

دو ناگا به اعماق فرو رفتند.

فصل ۴

سرزمین ممنوعه‌ای که در برابرش قد برافراشته بود، کازمودان بود. دِرنای ردایوش مرجعی در مورد نواحی مختلف این سرزمین و نام مناطقش نداشت، اما بدنامی‌اش باعث شده بود که با آمادگی کامل به آن پای بگذارد. او می‌دانست که اورک‌ها قبلاً در این منطقه سکونت داشته‌اند، همچنین دورف‌ها، و آرزو می‌کرد موجودات زیرزمینی یعنی دورف‌ها به استقبال او بیایند نه موجودات سبز. حداقل دورف‌ها هم‌پیمان و دوست بودند. در تمام جست‌وجوهایش این اولین سرزمینی بود که در ساحلش هیچ ساختمان و بنایی به چشم نمی‌خورد، اما کم‌کم طرح‌های مبهمی کمی دورتر از ساحل نمایان شد. مهم‌ترین آن‌ها دیوار سنگی معروف در انتهای بندر منتیل بود که از سرزمین‌های داخلی در برابر مهاجمین محافظت می‌کرد. بعد از آن ساختار بلندتر درختان متراکمِ جنگل بود که به‌تدریج از میان مهِ در حال پراکنده شدنِ صبحگاهی خودنمایی می‌کرد، اما بنایی بسیار عظیم‌تر بر فراز همهٔ این‌ها نظرش را به خود جلب کرد: قلعهٔ منتیل، با چهار برج بلند خود که همچون نگاهبانانی خاموش گویی تمام قلمرو

را زیر نظر داشتند. نوک مخروطی برج‌ها مانند کلاهخود جنگجویان بود و به بنا حالتی شبیه به کلیسای جامع می‌داد. در میان صف نگهبانان معروف‌ترین و بزرگ‌ترین بنای قلعه قرار داشت که تنها اندکی از برج‌ها کوتاه‌تر، اما بسیار وسیع‌تر از آن‌ها بود. همان‌طور که ساحل در برابر چشمان مسافر بلندقامت گسترده می‌شد، فهمید که همان گونه که برج‌ها نظر او را به خود جلب کرده‌اند، برج‌ها نیز حضور او را درک کرده و خیلی زود یک کشتی برای مواجهه با او اعزام شده است. سرنشینان کشتی به‌نظر انسان می‌رسیدند، اما در میانشان هیبتی شبیه به دورف نیز بود. دورف‌ها عموماً علاقه‌ای به سوار شدن به کشتی- و در صورت افتادن در آب مانند سنگ به قعر آن فرو رفتن- نداشتند، اما اوضاع زمانه به شجاعتی متفاوت‌تر از هر زمان دیگری نیاز داشت.

با نزدیک شدن کشتی مردی با ریش پرپشت از درون آن به‌سمت تازه‌واردِ تنها خم شد و با تعجب گفت: «بانوی من! به‌ندرت پیش آمده که ما با یکی از همنوعان شما آن هم در چنین سطحی ملاقات کنیم.» با نزدیک شدن مرد از روی لباس و زرهی که به تن داشت مشخص شد که او یک افسر فرمانده است. با وجود ریش انبوهش او برای درجه‌اش بسیار جوان می‌نمود، تا حد ممکن جوان! درگیری‌های اخیر باعث از بین رفتن کهنه‌سواران بسیاری از هر طرف شده بود.

بانو پاسخ داد: «من فقط به دنبال جایی برای پهلو گرفتن هستم، و در منتیل به دنبال چیز دیگری نیستم. آیا شما اجازهٔ آن را به من می‌دهید؟» کاهنه لزومی ندید اضافه کند که با اجازه و یا بدون اجازهٔ او هم به خشکی قدم خواهد گذاشت.

خوشبختانه جوان، مرد خوش‌قلبی به‌نظر می‌رسید. درنای‌ها متحدان لردران بودند و چرا یک نفر از آن‌ها نباید اجازه داشته باشد به درون یکی از قلعه‌های

اتحاد پا بگذارد؟

«شما فقط باید به چند سؤال ما درون کشتی پاسخ بدهید و بعد از آن من دلیلی نمی‌بینم که بیشتر مزاحم اوقاتتان شوم، بانوی من!»

در کنار او مردی نردبان طنابی را به‌سمت زن پایین انداخت و ملوانی پشمالو هم پایین پرید تا در حینی که بانو از نردبان بالا می‌رود، قایق را بی‌حرکت نگاه دارد.

«به کشتی استورم چایلد، قراول موقت بندر منتیل، خوش آمدید.» وقتی به بالای نردبان رسید چهرهٔ فرمانده از قبل هم جوان‌تر به‌نظر می‌رسید. حتی در چشمان آبی‌اش نوعی معصومیت دیده می‌شد، اما در اعماق آن‌ها چیزی بود که او را جنگجویی با تجربه نشان می‌داد که برتر از نجیب‌زادگانی بود که جایگاه خود را به‌خاطر نَسَبت‌های فامیلی کسب می‌کنند.

«من ناخدا دوم کشتی، *مارکوس ویندرتون*[1] هستم!»

مرد تعظیم کوتاهی به بانو کرد، ولی نگاهش بر او ثابت بود و از او می‌خواست- در واقع اصرار داشت- که او نیز خود را معرفی کند. درنای به‌سرعت متوجه شد که با وجود چشمان معصومش، مارکوس ویندتورن کسی نیست که به‌سادگی بتوان او را نادیده گرفت.

«مرا *ایریدی*[2] می‌نامند.»

مرد درحالی‌که نام کوتاه بانو را پذیرفته بود، پرسید: «بانو ایریدی آیا شما درون بندر منتیل به دنبالشخص خاصی هستید؟» ایریدی درحالی‌که سرش را به‌طور نامحسوسی به طرفین تکان می‌داد، گفت: «نه، مأموریت من آن‌سوی دیوارهای شهر شماست.»

«آن‌سوی دیوارهای شهر ما مرداب‌هایی‌ست مملو از خطرات ریز و درشت.»

1- Windthorn
2- Iridi

«مسیر من دقیقاً همان سمت است.»

«من دلیلی برای متوقف کردن شما نمی‌بینم و اگر اداره‌کنندگان منتیل مخالفتی نداشته باشند شما آزاد هستید که خود را در آن مکان هلاک کنید، بانوی من!»

سپس به‌سمت مردانش برگشت و فرامینی را برای بازگشت استورم چایلد به‌سمت استحکامات منتیل صادر کرد. ایریدی قایقش را در اختیار فرمانده قرار داد؛ وظیفهٔ قایق رساندن او به این نقطه بود و دیگر نیازی به آن نداشت. در ساحل دورف‌های زیادی را دید که همگی بر پشت خود تبرهای جنگی آویخته بودند و در رأس آن‌ها دورفی با ریش ضخیم، بلند و چندشاخه ایستاده بود که وقتی ایریدی خود را معرفی کرد، گفت: «نام من *گارثین استون گایدر*[1] است.» گارثین تعظیمی چنان سرسری به بانو کرد که در تضاد کامل با تعظیم تمام و کمال فرمانده انسان‌ها بود.

«درنای‌های زیادی به این‌جا نمی‌آیند. در واقع هیچ درنایی به این‌جا نمی‌آید، بانو!»

مارکوس درحالی‌که از استورم چایلد پیاده می‌شد، با خوشرویی گفت: «نترس! او برای شما خطری ندارد، گراز پیر!»

دورف غرشی به‌سمت انسان کرد، اما در اعماق چشمان قهوه‌ای‌اش برقی بود که خبر از دوستی او با مارکوس می‌داد.

گارثین رو به ایریدی ادامه داد: «همان‌طور که گفتم بانو، اصلاً و ابداً هیچ درنایی این‌جا دیده نمی‌شود. چه چیزی شما را به بندر منتیل کشانده است؟»

«من تنها چند لحظه این‌جا توقف می‌کنم. مأموریت من آن‌سوی بندر منتیل است.»

«و این چه مأموریتی‌ست که کسی مانند شما را به این مرداب‌های خطرناک

1- Garthin Stoneguider

سوق می‌دهد؟! جایی که در آن موجوداتی خطرناک‌تر از سوسمارهای گوشتخوار وجود دارد! من کاهنه‌هایی نظیر شما را دیده‌ام. شما با موجودی به نام نورو ارتباط دارید.»

«*نارو!*»

گارثین با لجاجت ادامه داد: «من هم همین را گفتم، موجود یا شیئی مرموز.» دورف شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «ما دلیلی برای جلوگیری از عبور شما از میان شهرمان به‌سمت مرداب‌ها نداریم، اما تصمیم نهایی با شوراست و باید تا شب منتظر بمانید تا تصمیمشان را از دهان خودشان بشنوید.» اگر چه مرام و شیوهٔ تعلیمات درنای به او ارزش صبر و بردباری را آموخته بود، اما به‌سختی می‌توانست تحمل کند که کس دیگری در موردش تصمیم بگیرد، درحالی‌که خودش قبلاً تصمیماتش را گرفته و برنامه‌ریزی کرده بود. باید از منتیل خارج و به راهش ادامه می‌داد؛ هیچ درنگی در این مورد پذیرفتنی نبود.

با این حال او تعظیمی کرد و با فروتنی گفت:

«هر طور شما بفرمائید. کجا می‌توانم آذوقه تهیه کنم؟»

گارثین با زیرکی گفت: «اوه! خودم بازار را به شما نشان می‌دهم و تا وقتی تصمیم گرفته شود شما را همراهی خواهم کرد.»

دورف به همراهی ایریدی برخاست. گارثین به‌خوبی فهمیده بود که درنای اگر به حال خود رها شود، به دنبال چیزی بیش از غذا خواهدَ رفت؛ در واقع مانعی وجود نداشت تا او را از ادامهٔ سفرش باز دارد. کاهنه خواسته یا ناخواسته باید تا شب منتظر می‌ماند، اما او می‌خواست به هر شکل ممکن تا قبل از طلوع آفتاب شهر را ترک کند.

همراهی گارثین با او بیش از آنچه درنای توقع داشت، برایش سودمند بود. نه تنها در مورد تمام اجناس بازار با او صحبت می‌کرد، بلکه اطلاعاتی

را در اختیار او قرار می‌داد که برایش تازگی داشت. همچنین برایش مشکلی را که شهر در حال حاضر با آن مواجه بود، توضیح داد.

درحالی‌که توجه ایریدی به سفالی تزئینی معطوف بود، دورف گفت: «با این‌که امروزه دیگر هوردی وجود ندارد، شایع است چیزی وحشتناک‌تر در پسِ مرداب‌ها وجود دارد. سایه‌ای وجود دارد که جلو تابش نور ماه را می‌گیرد و غرش‌هایی سر می‌دهد که تنها یکی از زادهٔ شیاطین می‌تواند سر دهد.»

ایریدی درحالی‌که نگاهش همچنان بر سفال بود، گوش‌هایش را تیز کرد. «شیاطین؟»

«بله. هر چند هنوز کسی چیزی با چشم خود ندیده است. بیش از یک یا دو نیروی گشتی که برای تحقیق اعزام شده بودند، باز نگشته‌اند و این‌که شورا می‌خواهد چه چاره‌ای بیندیشد معلوم نیست. شنیده‌ام که نامه‌ای به پادشاه نوشته‌اند.» ایریدی می‌دانست که منظور گارثین از پادشاه، رهبر دورف‌هاست.

«اما فکر می‌کنم که او کسی را برای روشن شدن موضوع نخواهد فرستاد؛ تا به حال که چنین کاری نکرده.»

از خلال این مکالمه و صحبت‌های دیگر دورف بود که ایریدی فهمید مأموریتش در مسیر درستی پیش می‌رود. فریادهای شیطانی که دورف از آن‌ها یاد کرده بود دلیل بسیار خوبی بود تا او را مشتاق حرکت کردن کند... فقط اگر شورا تصمیمش را زودتر می‌گرفت.

آن‌ها بسیار پس از طلوع آفتاب تصمیمشان را اعلام کردند و طبق چیزی که گارثین به او گفت، چیزی نبود که درنای توقع شنیدنش را داشت.

او درحالی‌که حس قانع‌کننده‌ای از یأس به‌خود می‌گرفت، گفت: «بسیار خوب. پس در صورت امکان تا وقتی به من مجوز این کار را بدهند، جایی برای اقامت نشانم دهید.»

«مسافرخانه‌ای هست که شاید در شأن شما باشد، بانو! من شما را تا آن‌جا همراهی خواهم کرد.»

کاهنه درحالی‌که تعظیم می‌کرد، گفت: «شما نسبت به من بسیار لطف دارید، گارثین استون گایدرا!»

دورف بار دیگر با زیرکی خندید و گفت: «وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. شما تا زمانی که شورا تصمیم بگیرد خواهید ماند، حتی اگر لازم شود در زندان! دستور، دستور است. هیچ‌کس این‌جا را ترک نخواهد کرد. این به صلاح خودتان است.»

ایریدی به‌خوبی منظور دورف را درک کرد، هم در مورد صلاح خودش و هم در مورد این‌که اگر لازم باشد او را به زندان خواهند انداخت. او باید با احتیاط پاسخ می‌داد، اما بر خلاف گفتهٔ دورف باید هر چه سریع‌تر به راهش ادامه می‌داد.

«اگر چنین تصمیم گرفته شده من قبول...» اما در همین لحظه صدای شیپورهای دیواری که مرداب‌ها را زیر نظر داشت، به صدا درآمد و دورف با سرعتی که درنای توقع آن را نداشت، تبر جنگی‌اش را به‌دست گرفت و به او اخطار کرد: «همین جا بمان و از جایت تکان نخور. این یک دستور است.»

دورف شروع به دویدن به‌سمت دیوار کرد. ایریدی تنها لحظه‌ای مکث کرد و بعد به دنبال او به راه افتاد. در بالای دیوار عده‌ای از َدورف‌ها در زیر سقف محافظ، شیپور می‌نواختند و عده‌ای دیگر مشعل به‌دست سعی داشتند با نور مشعل نشانی از دشمن در دشت تاریک مقابلشان بیابند؛ دشتی که ایریدی از آن تنها صدای غرش‌هایی را می‌شنید که باعث شد چهرهٔ آرامی که به خود گرفته بود، آشفته شود. گارثین در مقابل دروازهٔ گنبدی ایستاد. جایی که تعدادی از دورف‌ها با تبرهایی که به‌دست گرفته بودند، آمادهٔ یورش به دشت بودند، و

چیزی نگذشت که فرمانی از بالای دیوار صادر شد و بیش از بیست دورف جنگجو با تبرهایی که بالای سر تاب می‌دادند بیرون ریختند، اما بدبختانه همزمان با آن چیزی بزرگ سعی کرد وارد قلعه شود. قبل از این‌که دورف‌ها با ضربات قدرتمند تبرهایشان او را به عقب برانند، ایریدی تنها توانست قسمتی از پنجه و دندان‌های موجود را ببیند. ضربات آن‌ها یکی پس از دیگری بر پیکر موجود نشست و نعره‌های دردآلود جانور در بندر منتیل پیچید.

ایریدی در این بین دورفی را دید که به درون تاریکی بیرون قلعه کشیده شد و برای اولین بار توانست جیغ یک دورف را از وحشتی ناب بشنود. با وجود این گارثین و سایر دورف‌ها هنوز هم با کمک یک دوجین نیروی جدیدی که به آن‌ها اضافه شده بود، به پیشروی خود به‌سمت بیرون قلعه ادامه دادند. بی‌توجه به هشدار گارثین و خطرات بیرون کاهنهٔ درنایی به‌سمت خارج قلعه حرکت کرد. همزمان با آن دستانش را باز کرد و بلافاصله در دستش عصایی بلند ظاهر شد که سر آن کریستالی نوک‌تیز با درخششی لاجوردی بود که در غلافی نقره‌ای‌رنگ قرار داشت و در انتهای نیزه هم کریستالی شبیه به سر، اما کوچک‌تر بود که نوری خیره‌کننده از خود ساطع می‌کرد. با حرکت ایریدی به‌سمت دروازه یکی از نگهبانان بیهوده فریاد زد:

«تو! سر جای خودت بمان!»

در بیرون از دروازه او پلی بزرگ دید که سر دیگرش در مِهی که از مرداب‌های مرطوب می‌آمد، ناپدید شده بود. در انتهای پل او شبح جنگجویان دورف را دید که در حال نبرد با موجودات بلندقدی بودند که بر دورف‌ها مسلط بودند. زن عصایش را بلند کرد و کلماتی را که نارو در زمان‌های بسیار بسیار دور به او آموخته بود، به زبان آورد. کریستال بزرگ‌تر با نوری شدید شروع به درخشیدن کرد. فریادهای فش‌فش و نعره‌هایی که از دستهٔ هیولاهای

بزرگ برخاست، در گوش ایریدی طنین انداخت و سرانجام توانست چیزی را که دورف‌ها با آن مبارزه می‌کردند، ببیند.

موجوداتی که ظاهرشان شبیه سوسمار بود با این تفاوت که بر پاهای عقب خود ایستاده بودند! پنجهٔ جلو آن‌ها به چنگال‌های تیز و پرقدرتی ختم می‌شد که به‌راحتی قادر بودند لباس، پوست، گوشت و شاید زره را در هم بشکافند. بیشتر آن‌ها رنگی قرمز با خطوط زرد داشته و همگی در مچ و یا گردن خود طوقی از پر داشتند. با رسیدن نور به آن‌ها گویی تنشان آتش گرفته، عقب نشستند. دورف‌ها که پشتشان به نور بود با استفاده از موقعیت پیش آمده تبرهایشان را به‌سمت سوسمارها تاب دادند.

تیغهٔ سنگین تبرها در میان بدن سوسمارها ناپدید شد و تا اعماق بدنشان، درون گوشت و پوست، نفوذ کرده و به همراه احشا، زندگی را از آن بیرون ریخت. سه سوسمار غول‌پیکر به زمین افتادند؛ دوتایشان بلافاصله با ضربهٔ مدافعان هلاک شدند. سومی که سعی می‌کرد سینه‌خیز برود توسط دورف‌هایی که با سوسمارهای دیگر می‌جنگیدند از پا درآمد، اما با وجود کمک ایریدی سوسمارهای مخوف دیگر دورف‌های مدافع را به عقب می‌راندند و با چنگال و دندان به همان شدت به حملات دورف‌ها پاسخ می‌دادند. آن‌ها در دو چیز از دورف‌ها برتر بودند: یکی در اندازه و دیگری در سرعت. در واقع سرعت عمل و چابکی آن‌ها ایریدی را به شگفتی واداشت. بدبختانه آن‌ها این سرعت را با حملات کاملاً هماهنگ ترکیب کرده بودند و این ثابت می‌کرد که از هوش بالایی برخوردارند. کاهنه، دورفی را دید که از میان جمع جدا شد و بلافاصله توسط سوسمارهای ترسناک محاصره و قبل از این‌که کسی بتواند به او کمک کند، تکه‌تکه شد.

«این مسئله باید تمام شود.» ایریدی قدمی به جلو برداشت. حالا از عصایش

به‌عنوان سلاح استفاده می‌کرد. آن را به درون بدن یکی از سوسمارها فرو کرد و بی‌درنگ لگدی به زیر آرواره‌های بی‌دفاع موجود زد.

سوسمار به زانو درآمد و دِرنایی با دست آزادش آن را گرفت و به‌سمت یکی دیگر از همنوعانش پرتاب کرد، اما در همین لحظه چنگال‌هایی درون ردایش فرو رفت که اگر ردایش این‌قدر ضخیم نبود، او را تکه‌تکه می‌کردند. در واقع قسمتی از ردای او در پنجه‌های موجود غول‌پیکر گیر کرده بود و او با کشیدن ایریدی باعث شد عصا از دستش به زمین بیفتد. ایریدی دندان‌هایش را از خشم فشار داد و انگشتان سیخ‌شده‌اش را به‌سمت گلوی سوسمار حرکت داد و ناگهان سر سوسمار از روی شانه‌اش جدا شد و در دستان درنایی قرار گرفت. بدن بی‌جان سوسمار تقریباً روی او افتاده بود که در آخرین لحظه دستی نیرومند کاهنهٔ حیرت‌زده را از زیر آن بیرون کشید.

گارثین فریاد زد: «تو باید کاملاً دیوانه باشی. قبل از این‌که این سوسمارها تو را ریزریز کنند، به داخل قلعه بازگرد.»

«قصد من تنها کمک کردن بود.»

«با تبدیل شدن به غذای سوسمارها؟!» دورف خشمگین با فشاری دیگر او را به‌سمت درهای در حال بسته شدن قلعه به عقب هل داد. صدای غرشی ترسناک از دهانی بزرگ و پر از بزاق تنها هشداری بود که از سوسماری که بالای سر آن‌ها قرار گرفته بود، بگوششان رسید. ضربهٔ دم سوسمار گارثین را از روی زمین بلند کرد و آن‌قدر عقب راند که چیزی نمانده بود به درون آب‌های زیر پل بیفتد. سوسمار که بیشتر توجه‌اش معطوف به دورف مسلح بود، ایریدی را نادیده گرفت. ظاهراً سوسمار به این نتیجه رسیده بود که بعد از کشتن دورف می‌تواند به خدمت موجود لطیف‌تر هم برسد، اما هنوز بیش از یک قدم به‌سمت گارثین برنداشته بود که کاهنه خود را به میان بدن او

کوبید. قوهٔ ادراک او بر اثر سال‌ها تمرین سخت آبدیده شده بود و باعث شد به‌سرعت تنها نقطه‌ضعف موجود را بیابد. دستش ضربه‌ای درست به زیر چشم سوسمار زد و سپس لگدی محکم درست به زیر قفسهٔ سینهٔ او وارد کرد. به یک‌باره هوا از سینهٔ او خارج شد و بر زمین افتاد. درنای با زدن پشتکی از موجود در حال سقوط فاصله گرفت و به‌سمت گارثین برگشت.

وقتی به‌سمت دورف که به او خیره شده بود، برگشت، با ناله‌اش مواجه شد که از او تقاضا می‌کرد:

«برگرد داخل!»

ایریدی با نادیده گرفتن غرولند گارثین برای یافتن عصایش به اطراف نگاهی انداخت، اما نتوانست آن را بیابد. در عوض توانست تبر گارثین را پیدا کند که بتواند از آن به‌عنوان عصایی برای دورف استفاده کند.

دورف با لحنی تلخ گفت: «آن را به من بده!» به‌محضی که ایریدی تبر را به دستش داد آن را تا جایی که می‌توانست بالا برد و بر گلوی سوسمار فرود آورد. ایریدی برای لحظه‌ای از این کارش احساس انزجار کرد، اما بلافاصله متوجه شد که موضوع از چه قرار است. گارثین چاره‌ای نداشت جز این‌که به زجر جانور پایان دهد.

دورف بار دیگر به‌سمت او برگشت و گفت: «یا به داخل قلعه برگرد، یا من خودم تو را به داخل قلعه حمل می‌کنم!» اما شانس زیادیَ برای این کار نداشتند. نبرد روی پل مغلوبه شده بود و سوسمارها از دو سو مدافعان را محاصره کرده بودند.

اگر چه این جانوران هم مثل دورف‌ها قادر به شنا کردن نبودند، اما احتمالاً توانسته بودند با راه رفتن در کف آب از رودخانه گذشته و با دور زدن پل پشت سرِ دورف‌های در حال نبرد ظاهر شوند. با وجود اصرار دورف،

ایریدی او را برای نجات جان خودش رها نمی‌کرد، ولی گارثین دست‌بردار نبود او دست ایریدی را کشید و گفت:

«از این‌طرف!»

او ایریدی را به‌سمت راست هدایت کرد و مشخص بود که مسیر معینی را دنبال کرده و کاملاً از مقصدشان آگاه است.

درحالی‌که می‌گریختند، از دورف پرسید: «همیشه از این زدوخوردها هست؟»

دورف غرید: «اگر منظورت به این خونباری‌ست، نه! چیزی باعث شده تا این سوسمارها آن‌قدر تغییر کنند که بخواهند قلمرو خود را رها کرده و سرزمین ما را اشغال کنند و قسم می‌خورم که اگر مغزِ راندن کشتی را داشتند، آن‌ها را نیز تصرف می‌کردند.»

کاهنه می‌خواست بگوید که چندان از این‌که این سوسمارها مغز راندن کشتی را نداشته باشند، مطمئن نیست، اما جلو زبانش را گرفت.

«پس آن‌ها در اثر ترس و برای فرار از چیز دیگری به شما حمله می‌کنند؟»

دورف لبخندی زد و درحالی‌که هیچ اثری از شوخی در لحنش نبود، گفت: «برای ما بدبختی بزرگی‌ست، نه؟! از چند روز پیش آن‌ها دائم به این سمت می‌آیند. ابتدا تک‌تک سپس در تعداد کوچک و حالا یک‌باره در این دستهٔ بزرگ!»

«اگر مجبور باشید بندر منتیل را تخلیه خواهید کرد؟»

مرد نفسش را حین مخالفت بیرون داد و گفت: «فقط وقتی این کار را خواهیم کرد که همه مرده باشیم! رسیدیم، همین‌جاست.» آن‌ها در مقابل تخته‌سنگی ایستاده بودند که تنها توانایی فوق‌العادهٔ دید در شبِ درنایی قادر به تشخیص آن بود. سنگ جز این‌که تقریباً در ابعاد یک دورف بود، هیچ مشخصهٔ دیگری نداشت.

گارثین درحالی‌که یک شانه‌اش را به سنگ تکیه می‌داد، از او درخواست کرد: «حواست به اطراف باشد!» ایریدی اطاعت کرد. درحالی‌که به تلاش دورف نگاه می‌کرد که حالا تبدیل به جان کندن شده بود، حواسش به مرداب هم بود، تا در موقع مناسب به درون آن بگریزد. ذهنش در تلاشی سخت برای انتخاب بهترین راه بود.

در همین لحظه گارثین فاتحانه فریاد زد: «بفرمایید!»

ایریدی خم شد تا به درون حفرهٔ بزرگی نگاه کند که درست در زیر سنگ قرار داشت و مشخص بود با دستانی ماهر حفر شده است، دستان ماهر دورف‌ها!

«آهان! هیچ سوسماری در این حفره جا نمی‌شود- اگر اصلاً عُرضهٔ پیدا کردن آن را داشته باشند! وقتی هم وارد شدیم، یا تو وارد شدی، راهی هست تا سنگ دوباره سر جایش برگردانده شود. برو داخل!»

اما ایریدی قبلاً تصمیمش را گرفته بود. او به‌آرامی دستش را روی شانهٔ دوستش گذاشت و گفت:

«متأسفم، گارثین! »

«چرا؟»

دورف به جلو غلت خورد. ایریدی عصبی را در قسمت راست سر او لمس کرده و او را کاملاً بیهوش کرده بود. قبل از این‌که به داخل حفره سقوط کند، او را به‌آرامی به داخل هدایت کرد و به دنبالش تبر را نیز روانه کرد و وقتی از سلامت دورف اطمینان یافت، تخته‌سنگ را به‌جای خود باز گرداند، اما او مانند دورف نیروی خیلی زیادی صرف این کار نکرد، بلکه با استفاده از توازن و جهت صحیح آن را جابه‌جا کرد و روی حفره را پوشاند.

سپس با احساس گناه در مورد دورفی که دائم هوای او را داشت، به‌سمت پل بازگشت. باری عدهٔ دیگری هم از شهر به کمک آمده بودند، از بالای دیوار

هم تیرهایی به‌سمت سوسمارها می‌بارید و طغیان آن‌ها در حال فرو نشستن بود.

ایریدی، نارو را برای این شانس ناگهانی شکر کرد. نشانی از عصایش به چشم نمی‌خورد، ولی در حال حاضر او هیچ نگرانی بابت آن نداشت، زیرا هر گاه اراده می‌کرد عصا در دستش ظاهر می‌شد. کاهنه به‌سمت مرداب‌ها به راه افتاد و به دنبال مسیری گشت که سوسمارها از آن سمت آمده و قلمروشان را ترک کرده بودند. سوسمارهای در حال فرار را تعقیب کرد درحالی‌که مطمئن بود با دنبال کردن آن‌ها چیزی را که در جست‌وجویش بود، خواهد یافت.

شاید هم آن چیز او را می‌یافت!

هیبتی عظیم و بال‌دار آسمان و دریا را پوشاند. او با چنان شیدایی دیوانه‌واری پرواز می‌کرد که ارتباط چندانی با مأموریتش نداشت. ذهنش کاملاً مغشوش بود و این یکی دیگر از عوارض تنفس در هوای آزراث بود. در واقع این مأموریت برای او همراه با نوعی آسودگی خاطر بود و البته بر مسئولیت‌هایش نیز می‌افزود.

اژدها به میان ابرهای سیاه و مغشوش توفان سهمگینی که به‌سویش روانه می‌شد، شیرجه زد و خود را در جایی قرار داد که نور ماه از بالا بر ابرهایی که سطح را پوشانده بود، می‌تابید.

خستگی تقریباً او را از پای درآورده بود، اما او همچنان خود را جلو می‌کشید. مکان خاصی را در نظر داشت که باید به آن می‌رسید، مهم نبود که چقدر باید تلاش کند.

شبکهٔ وسیع بال‌هایش را با قدرت بیشتری به هم زد و کیلومترها فاصله

را چنان طی کرد که گویی هیچ‌اند! در واقع برای این اژدهای منحصر به فرد چیزی به‌حساب نمی‌آمدند.

در زیر پا توفان بر زمین تازیانه می‌زد، اما در این بالا فقط اژدها بود و ماه و اولی هیچ اهمیتی به دومی نمی‌داد، هرچند که این نور ماه بود که راه اژدها را روشن می‌کرد و انعکاس آن بر پوست اژدها چنان درخششی داشت که گویی خود ماه است، البته اگر می‌شد که ماه آبی‌رنگ باشد!

فصل ۵

کوریالستراژ با فهمیدن این‌که خواب بوده از جا پرید. او وقتی برای خوابیدن نداشت. دومین چیزی که تشخیص داد این بود که دیگر به هیبت راستین خود نیست، بلکه به هیئت و لباس کراسوس درآمده است و به‌عنوان کراسوس به‌آرامی متوجه شد که در کف ناهموار و خشن غاری در تپه‌ای تک و تنهاست و در محاصرهٔ مرداب و لجن‌زارهای اطراف قرار دارد. بلافاصله فهمید کجاست، اما این‌که چطور به این‌جا رسیده را اصلاً به‌خاطر نداشت. مرداب‌ها به مقصد نهایی او نزدیک بودند، اما هدفش از این سفر خود مرداب نبود. اژدها- جادوگر به‌سمت دهانهٔ غار رفت و به آسمان نگاه کرد، اما آسمان هیچ سرنخی از این‌که چگونه به این مکان آمده، به او نداد. آخرین چیزی که به‌خاطر داشت این بود که با ته‌ماندهٔ قوایش توانسته بود خود را به ساحل برساند. البته قصدش این بود که منطقه‌ای خلوت پیدا کرده و مدتی کوتاه استراحت کند، اما از این‌جا به بعد چیزی از اتفاقاتی را که برایش افتاده بود، به‌خاطر نداشت و این از او بعید بود. ابداً دوست نداشت که در این محیط،

با این شرایط فراموشی بگیرد. دومین چیزی که به‌خاطر نمی‌آورد این بود که دقیقاً چند ساعت خوابیده است. یک اژدها می‌تواند چند دقیقه یا ساعت‌ها و روزها و هفته‌ها بخوابد، و این باز هم به شرایط محیط بستگی داشت. این سفر از ابتدا با دردسر همراه بود و این ابداً تصادفی به‌نظر نمی‌رسید. کراسوس نگاهی به اطرافش کرد و برای چند لحظه محیطی که این وضعیت را برایش به وجود آورده بود، نفرین کرد. سپس خود را جمع و جور کرد و ناامیدی را از ذهن دور کرد. این چُرتِ فراموشی او هر دلیلی داشت به‌زودی آن را کشف می‌کرد، اما در حال حاضر مهم این بود که به مقصد خود بسیار نزدیک شده است... به گریم باتول. کراسوس سعی کرد به هیبت کوریالستراژ تغییر شکل دهد، اما به یک‌باره متوقف شد. اگر کسانی که او را زیر نظر داشتند، کور هم بودند یک اژدها را می‌دیدند و اگر می‌خواست مأموریتش را در خفا انجام دهد در فرم کراسوس بهتر می‌توانست خود را مخفی کند. از ابتدا هم قصد داشت با رسیدن به این منطقه سفرش را در هیبت کراسوس ادامه دهد و شاید همین چرت کوتاه باعث شده بود فراموش کند. شاید به همین دلیل بود که بدون این‌که به‌خاطر داشته باشد، هیبت کوچکش را اختیار کرده بود؟! کراسوس با خود گفت: *باشد*!

اطراف تپه را برای پیدا کردن راهی به پایین جست‌وجو کرد. اگر می‌خواست خود را از دید کسانی که مراقبش بودند، مخصوصاً موجودیِ جادویی مخفی کند، مستلزم آن بود که از جادو کمترین استفادهٔ ممکن را کرده و فقط در حد ایجاد سپری نامرئی‌کننده آن را به‌کار گیرد. هر چند با این هیبت کوچک جادوی چندانی برای این کار لازم نبود.

با دستان دستکش‌پوش سنگ‌های تپه را گرفته و با احتیاط شروع به پایین آمدن کرد. به‌محض رسیدن به مرداب متوجه تفاوت فاحش هوای دو محیط

شد. زمین این‌جا نرم و باتلاقی بود. خوشبختانه اگر چه او در هیبت یک الف– آن هم بسیار رنگ‌پریده‌تر– بود، اما توانایی فوق‌العادهٔ اژدهاهای قرمز را برای تطبیق با گرما و رِطوبت بالا داشت. تونل‌های هوایی که گاه‌وبی‌گاه با توجه به شرایط محیط از آن‌ها می‌گذشت، حرارت و رطوبت بیشتری در خود داشتند. به‌محض این‌که پای خود را بر تکهٔ کوچکی از زمین مرداب گذاشت، صدای جانوران مرداب قطع شد. حیوانات و حشراتی که در چنین مکان‌هایی زندگی می‌کنند، معمولاً مشتاق‌اند حضور خود را با صدایی بلند ابراز کنند. هر چند کراسوس کمی از این صداها را می‌شنید، اما فعالیتی بیش از این توقع داشت. به‌نظر می‌رسید همهٔ آن‌ها از خطری قریب‌الوقوع اطلاع دارند؛ چیزی که کراسوس خودش هم آن را احساس می‌کرد، اما هیچ موجودی یک‌باره بیرون نپرید و هیچ جادوی شیطانی هم به‌سویش روانه نشد. کراسوس بیشتر در اعماق منطقهٔ باتلاقی و مستقیماً به‌سمت گریم باتول پیش رفت. گیاهانی مرطوب اطراف کراسوس را پوشانده بود و او درحالی‌که شاخهٔ گیاهان را از چهره دور می‌کرد، توجه‌اش به حیات این گیاه جلب شد. احساس بدی نسبت به آن پیدا کرد. اگر چه گیاه در ظاهر هیچ اشکالی نداشت، اما از درون چیزی آن را به هم ریخته بود؛ چیزی که مرداب را به چیزی بدتر تبدیل می‌کرد.

کراسوس با خود گفت: «چیزی از مَقر شوم خود در حال انتشار است، نباید چنین باشد.»

درحالی‌که از میان شاخ و برگ این گیاهان عبور می‌کرد، خود را به‌خاطر نادیده گرفتن تباهی این گیاهان سرزنش کرد. به علت تمرکز بر آزادکردن ملکهٔ محبوبش و نابود کردن اهریمن روان و بیرون راندن اورک‌ها از گریم باتول خودِ سرزمین را از یاد برده بود. باید همان موقع به اعماق سرزمین گریم باتول سفر می‌کرد و نیروی سیاهِ جاری در آن را ریشه‌کن می‌کرد. حتی

زمانی هم که همراه با فرزندانش که در این سرزمین پدید آمده بودند، از آن پاسداری می‌کردند، کاری برایش انجام نداده بود. همیشه کارها و موضوعات حیاتی دیگری بودند که او را از این کار دور می‌کردند. با این‌که این موضوعی قابل درک بود، اما کراسوس نمی‌توانست خود را ذره‌ای به‌خاطر این بی‌توجهی ببخشد. هر قدمی که برمی‌داشت با صدایی بلند در مرداب انعکاس می‌یافت، اما او کاری برای از بین بردن این صدا نکرد، زیرا این کار مستلزم جادوی بیشتر بود. هنوز هم آرزو می‌کرد بتواند کاملاً مخفیانه در این مرداب پیش برود، اما هر قدر پیشتر می‌رفت، این فکر به خیالبافی بیشتر شبیه می‌شد. گاهی برخی حشرات به او نزدیک می‌شدند، ولی زود پراکنده می‌شدند. بیشتر حشرات خونخوار می‌توانستند تشخیص دهند که خون او به درد ذائقهٔ آن‌ها نمی‌خورد، اما موجود دیگری بود که مشخصاً فکر می‌کرد کراسوس می‌تواند برای او وعدهٔ غذایی مناسبی باشد. جادوگر نزدیک شدن موجود را احساس کرد، ولی بدون این‌که حضورش را برای کسی که در کوهستان در کمینش بود، نمایان سازد، نمی‌توانست محل دقیق این موجود را مشخص کند. کراسوس با احتیاط بیشتری به راهش ادامه داد. با وجود تمام قدرتی که او در این هیبت داشت، رویین‌تن نبود. در ادامهٔ مسیر چیزی به او حمله نکرد. هیبت بنفش‌پوش مسیرش را در اعماق مرداب ادامه داد و سرانجام به این نتیجه رسید که زمان آن رسیده تا خطر کرده و ذهنش را به‌سمت گریم باتول بفرستد. به دور از آب‌های کدر مرداب جایی را پیدا کرد و به درختی خزه‌پوش تکیه داد و تمرکز کرد. بلافاصله آگاهی او در تمام اطراف گسترده شد. ذهن هیچ انسانی هرگز قادر نبود چنین گسترش یابد، اما ذهن اژدها بسیار پیچیده‌تر و بسیار گسترده‌تر از انسان بود. البته برای او تنها یک جهت اهمیت داشت، کوهستان گریم باتول. او آگاهی‌اش را متمرکز کرد و به‌سمت کوهستان فرستاد. حالا

می‌توانست تمام مسیر پیش رویش را چنان ببیند که گویی به‌راستی در آن حرکت می‌کند، در چند ساعت گذشته مسیر زیادی را طی کرده بود، اما هنوز تا مقصد فاصلهٔ زِیادی داشت. این مسئله چندان نگرانش نمی‌کرد، در عوض این ذهنش بود که تمام گریم باتول را جست‌وجو می‌کرد. حواسش خطر بسیار کوچکی را لمس کرد. محیط اطراف به او هشدار می‌داد و درون کوهستان او را به کشف رازهایش ترغیب می‌کرد. اژدها- جادوگر چشمانش را بر هم فشرد و ذهنش را به زور وارد گریم باتول کرد. در ابتدا فقط تاریکی بود، اما بعد قطعات تصویر به‌تدریج در کنار هم قرار گرفت. اولین نفس‌های حضور او در غارهای گریم باتول تا اندازه‌ای ناامیدکننده بود. تنها چیزی که به چشم می‌خورد سایهٔ استلاکتیت و استلاگمیت‌ها بود. تنها اسکلت چند جنگجوی اورک که بازماندهٔ نبردی بودند که در آن اورک‌ها از گریم باتول رانده شدند، مشاهده می‌شد. خطر کوچکی که احساس کرده بود هنوز آن‌قدر قوی بود که نمی‌توانست نادیده‌اش بگیرد. بیشتر تمرکز کرد. یک ابرویش از تعجب بالا رفت، چیزی داشت به‌سمتش حرکت می‌کرد. او سعی کرد عقب‌نشینی کند، اما متوجه شد که ذهنش نمی‌تواند از گریم باتول خارج شود. بیشتر تلاش کرد، اما مانند این بود که در برابر دیواری از چندین تُن خاک و سنگ ایستاده و با دست خالی بخواهد نقب بزند. تنها چیزی که می‌توانست ببیند فضای درون همین غار و اسکلت‌ها و دیوارهٔ سنگی آن بود که آرزو می‌کرد بار دیگر بتواند از آن عبور کند. بدتر این‌که او نمی‌توانست از وضعیت جسم خودش نیز آگاهی یابد. باز هم تلاش کرد تا عقب‌نشینی کند، اما بی‌فایده بود. هر لحظه احساس می‌شد کسی که این تله را در این مکان گذاشته، حمله خواهد کرد، اما هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود. هر چند این شانس هم وجود داشت که تلهٔ کار گذاشته شده، فراموش و به حال خود رها شده باشد، اما او باید هر چه

سریع‌تر خود را آزاد می‌کرد. روی بدنش، در شکلی که از آن خارج شده بود، تمرکز کرد و ذهنش را درون آن تصور کرد. باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد. اژدها- جادوگر لحظه‌ای تأمل کرد سپس به‌سمت رشته‌های تله‌ای بازگشت که ذهنش را اسیر کرده بود. برای درک عملکرد آن زمان زیادی صرف نشد و تنها نتیجه‌اش ناامیدی کراسوس بود. این تله کار کسی بود که سال‌ها در هنر- جادو- تمرین کرده و در آن چیره‌دست بود و بسته به مدت کارگذاری‌اش می‌توانست به‌دست خود مرگبال انجام شده باشد. فهمید تنها چاره‌اش باز کردن طلسم است و بر آن متمرکز شد. اگر شانسی برای او وجود داشت تنها در خنثی کردن این ورد بود. بار دیگر با دقت بیشتری ساختار طلسم را بررسی کرد. اگر این واقعاً ساختهٔ مرگبال بود به اندازهٔ کافی مطمئن و آهنین بود تا کراسوس را در دام خود گیرد. با وجود این اگر تنها یک موجود زنده در عالم وجود داشت که بتواند پیچیدگی‌های ذهن هیولای سیاه‌رنگ را درک کند، کسی جز قدیمی‌ترین جفت زندهٔ الکسترزا نبود. کراسوس مدت مدیدی از زندگی طولانی خودش را صرفِ زیر نظر گرفتن این سیمای پیشین کرده بود. مرگبال در طی هزاران سال نقشش را با طرح‌های گوناگونی بازی کرده بود. کراسوس قدم به قدم و رشته به رشته شبکهٔ ورد را مورد بررسی قرار داد. و حالا می‌توانست طرح کاملی از آن در ذهنش داشته باشد، اما این ورد از چیزی که تصور می‌کرد پیچیده‌تر بود. یکی از رشته‌هایی که دنبال کرد به او امید زیادی داد و با تمرکز بر روی منشأ آن...

چیزی که حضورش را قبلاً احساس کرده بود، نزدیک‌تر می‌شد و مشخصاً به‌سمت کراسوس در حال پیشروی بود. ناگهان او حرکت موجود بسیار گرسنه‌ای را به‌سمت خود احساس کرد؛ موجودی که برای گوشت نمی‌آمد، بلکه به امید چیزی می‌آمد که برای کراسوس بسیار مهم‌تر بود. چیزی که با ولع در حال پیشروی به‌سویش بود، گرسنهٔ جادوی او بود!

کراسوس سعی کرد کارش را سریع‌تر انجام دهد. او اژدها بود، موجودی از جادوی ناب. ترجیح می‌داد شمشیری روی گلویش بگذارند تا این‌که کسی سعی کند جادویش را از او بگیرد. همنوعانش را وقتی این بلا بر سرشان آمده بود، به‌خاطر داشت. این تنها مرگی بود که کراسوس از آن واهمه داشت. موجودی که درون غار بود به او نزدیک‌تر شد. نبودن جسم اژدها- جادوگر در این مکان ابداً مایهٔ امیدواری‌اش نبود. موجودی که از جادو تغذیه می‌کند به وردی کوچک نیاز داشت تا حضور جادویی طعمه‌اش را کشف کند. با وجود تلاش کراسوس دام هنوز هم از باز شدن طفره می‌رفت. رشته‌ای که دنبال می‌کرد به بن‌بست رسید، رشتهٔ دوم هم به همین شکل.

جادوخوار مرموز تقریباً به بالای سر او رسیده بود و کراسوس نزدیک شدن موجود را احساس کرد و سرانجام قادر شد آن را در میان ورد مخوفش ببیند، اما تلاش‌هایش هنوز بی‌فایده بود. کراسوس با خود گفت:

«عجب احمقی هستم!»

هنوز یک امید نجات برایش وجود داشت. اگر چه ریسک زیادی داشت، ولی او را قادر می‌ساخت مرگ زجرآوری را که جادوخوار برایش رقم زده بود، آرام‌آرام متوقف کند. ولی این امکان هم وجود داشت که در ضمن انجام آن خودش را نیز هلاک کند. در واقع چارهٔ دیگری هم نداشت، پس دست به‌کار شد. کاری که او قصد انجامش را داشت برای بیشتر کسانی که دستی بر جادو دارند غیرممکن بود، اما او هزاران سال تمرین و ممارست داشت، تازه اگر این ورد مؤثر واقع می‌شد! کراسوس بر صدای قلب موجود متمرکز شد. ضربان قلب او حکایت از قلبی باستانی داشت. قلبی که از زمان جوانی نژاد اژدهایان در حال تپیدن بوده است، از زمان به وجود آمدن الف‌ها و سقوط غم‌انگیزشان. او حملهٔ شیاطینِ لژیون سوزان را دیده، نه یک بار بلکه دو بار و

فروپاشی تمامی سرزمین‌ها را نیز به چشم خود دیده است و حالا کراسوس تلاش می‌کرد در ضمن تمرکزش ضربان این قلب را آرام... و حتی آن را متوقف کند. صدای ضربان قلب حالا در حال کُند شدن بود و این کراسوس را امیدوار کرد. سپس ضربان قلب تنها اندکی کندتر شد، اما همین هم برای امیدوارترشدن کراسوس کافی بود.

نوری اندک وارد غار شد. کراسوس تمام نیروی تمرکزش را بر روی ضربان قلب متمرکز کرد، با این امید که شوک شدید حواس موجود را از تله‌اش منحرف کند. این کاری بود که بارها آن را در تمرینات خود انجام داده بود، اما تمرین یک چیز است و خطر واقعی چیزی دیگر. هیبتی نامشخص و درشت‌استخوان از میان استلاگمیت‌ها نمایان شد. کراسوس چند ثانیه بیشتر فرصت نداشت. ناگهان شوک شدیدی سرتاپای او را در بر گرفت، ولی این در اثر تلاش خودش نبود. هر چه بود ذهن او را از گریم باتول درحالی‌که جادوخوار به بالای سرش رسیده بود، خارج و به بدنش باز گرداند. چیزی که کراسوس را قادر ساخته بود ذهنش را به بدنش باز گرداند، موجودی دراز و فلس‌دار بود که دندان‌های بزرگ و بی‌شمارش را درون گوشت و استخوان پای او فرو کرده و خون او را به اطراف پاشیده بود. خونریزی شدیدی که تنها موجودی مانند *کروکولیسک*[1] با شکم زره‌پوش با لایه‌هایی مانند زره پالاداین‌ها می‌توانست ایجاد کند. خنده‌دار بودن امکان هلاکت کراسوسَ- اویی که از موقعیت‌هایی بسیار خطرناک‌تر گریخته بود- در میان آرواره‌های این کروکولیسک شش پا باعث آزاد شدن او از آرواره‌های این خزنده نمی‌شد. اژدها- جادوگر درحالی‌که فشار درد را تحمل می‌کرد مشتش را بر آرواره‌های کروکولیسک فرود آورد. درخششی آبی‌رنگ موجود را فرا گرفت و درحالی‌که از درد غرش

1- Crocolisk

می‌کرد، آروارەهایش را باز کرد و کمی عقب‌نشینی کرد. همین کراسوس را قادر ساخت پایش را آزاد کند. وقتی نور آبی‌رنگی که سوسمار شش پا را در خود گرفته بودِ محو شد، دوباره به‌سمت کراسوس پیشروی کرد. جادوگر مجروح به‌سمت درخت عقب‌نشینی کرد و به مهاجم خیره‌سرش نگاه کرد. او همان موجودی بود که کراسوس قبلاً حضورش را احساس کرده بود. عجیب این‌که حتی همین الان هم به‌سختی می‌توانست حضور ذهنی آن را احساس کند. چیزی این موجود را قادر ساخته بود تا حضور ذهنی‌اش را حتی به روی جادوگری قدرتمند مخفی کند، اما چنین قدرتی نمی‌توانست از او در برابر نیروی افسارگسیختهٔ جادوی کراسوس محافظت کند. کراسوس با خشنودی شیطانی به کروکولیسک که سعی می‌کرد با فرار کردن به درون آب خود را از شر نور آبی‌رنگی که او را در بر گرفته بود، خلاص کند، خندید، اما گویی چیزی که اعضای او را به هم متصل می‌کرد ناگهان از بین رفته و بدنش شروع به متلاشی شدن کرده بود. شش پای او قبل از این‌که بتواند آن‌ها را بر زمین بگذارد از بدنش جدا و به غبار تبدیل شدند و وقتی آخرین نعره‌اش را زد سایر اندام‌هایش نیز از هم متلاشی و به غبار تبدیل شد. تنها چند قطره خون- خونی که از کراسوس ریخته بود- عبور کروکولیسک را از این محل نشان می‌داد. کراسوس به جراحت پایش نگاه کرد که برای انسان یا هر موجود فانی دیگری خونریزی و یا آلودگی آن می‌توانست مرگبار باشد. البته برای او هم درد این زخم وحشتناک بود، اما این درد جان کراسوس را از مهلکه‌ای بسیار خطرناک‌تر و مرگبارتر نجات داده بود و به این خاطر کراسوس حتی از کروکولیسک سپاسگزار بود. کراسوس دستش را بالای شکاف زخم گرفت و نوری خفیف و قرمزرنگ از انگشتانش بر روی زخم عمیق جریان یافت. خونریزی متوقف شد و کمی از شدت درد کاسته شد. زخم‌های کوچکی که

جای دندان‌های کروکولیسک بود به مرور جمع و محو شد، اما زخم بزرگ به‌آرامی از دو سو شروع به بسته شدن کرد. کراسوس نمی‌توانست به همین سادگی خود را شفا دهد. شایع بود که کروکولیسک‌های سمی در این اطراف دیده شده‌اند و کراسوس نمی‌خواست ریسک کند. او به‌خوبی از مقدار و خطرات سمی که ممکن بود در نیش کامل این کروکولیسک‌ها باشد، مطلع بود. در هیبت یک انسان او در برابر این گزیدگی بسیار آسیب‌پذیرتر بود. یک گزیدگی کوچک از طرف آن‌ها می‌توانست گاومیشی را در عرض چند دقیقه و انسانی را حتی در کمتر از آن از پای در بیاورد. به هر حال اگر سم چنین نیرویی هم داشت، کراسوس وقتی برای بررسی‌اش نداشت. او زخم را از بیرون بست و سم را از درون سوزاند. این کار بیش از آن چیزی که توقع داشت نیاز به نیرو داشت، اما به‌خاطر کسی- یا در واقع چیزی- که کراسوس بود، می‌توانست بر آن غالب شود. کراسوس بار دیگر پایش را بررسی کرد و آن را بدون نقص یافت. کمی تأمل کرد و سپس دستش را روی جامه‌اش به حرکت درآورد و ردایش را در جاهایی که پاره شده بود، ترمیم کرد. او از این اتفاق چیزهایی آموخته بود. با این‌که هیچ چیز تضمین شده و قطعی نبود، اما اول بیهوش و در محلی که به‌خاطر نمی‌آورد چگونه به آن رسیده، به هوش آمده بود؛ دوم در کاوش ذهنی گریم باتول ذهنش در تله‌ای که از قبل کار گذاشته شده بود گرفتار شده بود و در آخر چیزی نمانده بوَد که موجودی چنین ابتدایی او را به قتل برساند، که در اصل به دلیل این بود که موجود توانسته بود حضورش را از کسی مانند او مخفی کند. درحالی‌که الگوی این اتفاقات در ذهنش شکل می‌گرفت، نگرانی او بیشتر می‌شد، به‌خصوص این‌که از منشأ آن هم مطمئن نبود.

البته از یک چیز اطمینان یافته بود. حضور او در این‌جا پیش‌بینی‌شده بود.

با خود اندیشید: *پس کسی منتظر من است، یا شاید به من علاقه‌مند است. کسی که به بازی کردن علاقه دارد، اما چه کسی؟*

کراسوس با خود زمزمه کرد: «منتظر می‌مانیم و می‌بینیم!» او تا آن حد که رقیب ناشناس و بازیگوشش تصور می‌کرد، ناشی نبود.

بگذار بدانند که او می‌آید. این دانستن بیش از آن‌که به آن‌ها کمک کند، مایهٔ سلب آسایش‌شان خواهد بود.

کراسوس لبخندی زد و گفت: «خوب دوست من، حرکت بعدی با من است!» بشکنی زد و ناپدید شد.

* * *

دورف‌ها از درون تونل‌های جدیدشان به مرداب وارد شدند. آن‌ها علاقه‌ای برای نزدیک شدن به این مناطق نداشتند، اما اجبار دست و بالشان را بسته بود و مجبور بودند برای تأمین آذوقه و مخصوصاً آب به این مرداب وارد شوند. گرندا گفت: «هیچ سوسماری در این اطراف به چشم نمی‌خورد. در واقع، در مجموع چیز زیادی به چشم نمی‌خورد.»

رام درحالی‌که به مرداب خیره بود، گفت: «بیایید زودتر این کار را تمام کنیم.» و درحالی‌که به چهار دورفی که بشکه‌های کوچکی حمل می‌کردند اشاره می‌کرد، ادامه داد: «شما به همراه بارُل و جنگجویانش به‌سمت نهری بروید که آب مطمئن دارد. گرندا تو و باقی افراد با من بیایید. امشب حتی اگر لازم باشد کروکولیسک یا سوسمار شکار کنیم، گوشت تازه با خود خواهیم آورد.»

با وجود سرسختی ذاتی دورف‌ها هیچ یک از آن‌ها علاقه‌ای به جویدن گوشت سوسمار و یا کروکولیسک نداشت، چون گوشتشان حتی بلافاصله بعد از شکار شدن هم بوی تعفن و فسادی می‌گرفت که گویی سه روز از مرگش

گذشته باشد، اما آن‌ها گزینه‌های زیادی در اختیار نداشتند. جانوران کوچک‌تر خیلی پیشتر این منطقه را ترک کرده بودند، زیرا آن‌ها هم مانند دورف‌ها چیز شیطانی‌ای که گریم باتول را فرا گرفته بود، احساس می‌کردند. هر چند کمکی به وضع آن‌ها نمی‌کرد، رام به خود گفت: «ما به یافتن حقیقت نزدیک‌تر شده‌ایم. فهمیدیم که الف خون، دارکونایدها و اسکاردین‌ها به‌علاوهٔ زنی سیاهپوش در این مکان‌اند، فقط نمی‌دانیم که مشغول چه کاری‌اند.»

رام ناگهان خندهٔ بلندی کرد که گرندا را از جا پراند، اما به‌سرعت فریادش را در گلو خفه کرد. دورف‌ها اصلاً نمی‌دانستند که الف خون و سایرین مشغول چه کاری‌اند! نکتهٔ ناچیزی که از مأموریتشان باقیمانده بود و گویی زندگی‌شان به کشف آن بستگی داشت. رام به دست قطع‌شده‌اش فکر کرد. جای آن را که از مچ قطع شده بود، داغ کرده بودند و هنوز درد داشت، اما دورف بودن یعنی این‌که شما قادر خواهید بود درد را حتی بعد از مدت کوتاهی فراموش کنید. حالا رام زمانی را به‌خاطر می‌آورد که با وجود سرسختی‌اش وقتی شاه ماگنی از او خواسته بود که این مأموریت را قبول کند، چقدر از قبول آن اکراه داشت، هرچند کهنه سرباز اجازه نداده بود فرمانروایش متوجه بی‌میلی او شود.

دورف با خود فکر کرد: *تو یک ابلهی، رام! باید اجازه می‌دادی کس دیگری این مأموریت را به عهده بگیرد و نباید دوباره به این مکان شوم باز می‌گشتی، به این سرزمین گرسنه و نفرین‌شده!*

رام، گرندا و سایر شکارچیان را در مرداب رهبری کرد. با وجود چهرهٔ عادی‌ای که به‌خود گرفته بود، فکر مرگ همراهانش مثل خوره به جانش افتاده بود. نه فقط کسانی که در این مأموریت کشته شده بودند، بلکه تمام کسانی که در جنگ با اورک‌ها و پس از آن کشته شده بودند. چهره‌ها و اجساد خون‌آلود آنان دائماً در ذهنش نقش می‌بست و می‌توانست صدای ضجهٔ ارواح آن‌ها را بشنود

که نام او را صدا می‌کردند. بعد متوجه شد کس دیگری هم نام او را صدا می‌زند. گرندا متوجه چیزی شده بود. درحالی‌که به نقطه‌ای اشاره می‌کرد، گفت:

«فقط یک حرکت کوچک بود، اما فکر می‌کنم یک کروکولیسک بود.»

«کجا؟»

«درست آن‌جا!» گرندا به‌سمت درخت خشکیده‌ای در سمت راست اشاره می‌کرد که شاخه‌های بلند و رو به آسمانش خشک و شکسته بود.

او ادامه داد: «درست در قسمت عمیقِ آن‌جا!»

رام گفت: «همه به‌سمت خروجی آبگیر، و مواظب زیر پای خودتان باشید.»

آن‌ها سام بیچاره را قبلاً در یکی از همین باتلاق‌ها از دست داده بودند. او پایش را با بی‌احتیاطی در نقطه‌ای گذاشته و لحظه‌ای بعد ناپدید شده بود. حتی جسد او هم پیدا نشد. گرندا نیمی از شکارچیان را به‌سمت غرب آبگیر راهنمایی کرد و رام سه نفر باقیمانده را به‌سمت شمال برد. هیچ ردی از کروکولیسک وجود نداشت، رام با وجودی که می‌دانست کروکولیسک‌ها چقدر در مخفی کردن خود درون آب مهارت دارند، باز هم به دید گرندا اطمینان داشت. گرندا به‌عنوان موجودی در نژاد خود که دائماً در زیر زمین زندگی کرده بود، چشمان بسیار تیزبینی داشت. دورف‌ها چنان نرم و مخفیانه در مرداب حرکت می‌کردند که هیچ یک از سایر نژادها از آن دورف‌های خشن چنین توقعی نداشتند. گرندا افراد خود را در لبهٔ آبگیر مستقر کرد و رام نیز نفرات خود را با احتیاط وارد آب کرد. با این‌که تیرگی آب باعث می‌شد حتی کمی هم از زیر سطح آن دیده نشود، رام می‌خواست حباب و یا هر چیز دیگری را که نشانی از حضور کروکولیسک باشد، به چشم ببیند. بدبختانه کروکولیسک نیز منتظر نشانه‌ای از ورود طعمه به درون آب بود. رام به‌سمت گرندا نگاه کرد که با تبرش به جایی که یکی از همراهانش ایستاده بود، اشاره می‌کرد. او چیزی یافته بود. رام

به افرادش دستور آماده‌باش داد.

لحظه‌ای بعد کروکولیسک حدود یک متر به‌سمت گرندا از آب بیرون پرید، اما نه برای حمله به او، بلکه در واقع برای فرار از دست او و گروهش. به هر حال دو نفر از افراد گرندا به‌سرعت عکس‌العمل نشان داده و پرش او را ناکام گذاشتند. یکی از آنان تبرش را چرخاند و زخم عمیقی در پای جلو حیوان ایجاد کرد. حیوان به‌سرعت چرخید تا از دست مهاجمانش فرار کند و نتیجه این شد که گرندا از پشت سر به او حمله‌ور شد. ضربهٔ تبر او بر ستون فقراتش، حیوان، را دچار رعشه کرد. رام سری تکان داد. حیوان تقریباً از پا درآمده بود. مدت زمان شکار به طرز قابل توجهی کوتاه از آب درآمده بود، و رام از این بابت خوشحال بود. هر چه گروه زودتر به زیر زمین بازمی‌گشت، بهتر بود. صدای چلپ و چلوپی در سمت راستش افکارش را قطع کرد؛ با وجود طعم بد، دو کروکولیسک بهتر می‌توانست شکم افراد گرسنه‌اش را سیر کند. رام چرخید، اما چیزی که در برابرش بود یکی از سوسمارهای آبزی نبود! بلکه موجودی شوم و ژلاتینی بود که با آهنگ خاص خودش به‌سمت دورف‌ها حرکت می‌کرد. درون بدن لرزان موجود اشیاء مختلف و استخوان شناور بود.

فرمانده فریاد زد:

«مواظب باشید! یک *اووز!*»

یکی از دورف‌های جوان‌ترِ همراهش پیش از این‌که رام بتوَاند جلو او را بگیرد، تبرش را به‌سمت موجود ترسناک تاب داد. تبر بدون هیچ مکثی در بدن موجود فرو رفت و باعث شد که دورف تعادلش را از دست داده و با سر درون موجود ژلاتینی فرو برود. موجودِ کابوس‌وار دورف را به‌سمت مرکز خود کشید. رام فریاد بلندی کشید و سلاحش را با دست سالمش بلند کرد و به موجود حمله‌ور شد. او داستان‌های ترسناکی را به یاد آورد که در

مورد موجودات بسیار پلیدی در باتلاق‌های *داست والو*[1] گفته می‌شد و اگر می‌خواست آن دورف را نجات دهد، باید سریع‌تر وارد عمل می‌شد. رام با مهارت شکافی در پهلوی موجود ایجاد کرد، اما شکاف بلافاصله ناپدید شد. رام خود را به‌خاطر تلف کردن وقتش برای کاری که می‌دانست روی اووز نتیجه‌ای ندارد، لعنت کرد.

دورف درون اووز تکان می‌خورد، اما در واقع این حرکت او ارادی نبود. درحالی‌که گرندا و گروهش هنوز مشغول سرو کله زدن با کروکولیسک بودند، این وظیفهٔ او و مردانش بود که چاره‌ای در مورد این موجود بیندیشند. وقتی دو شکارچی دیگر به او ملحق شدند موجود را دور زد. رام فکر کرد که اگر دستهٔ تبر خود را داخل بدن جانور فرو کند دورفِ گیر افتاده بتواند با گرفتن آن خود را خارج کند. رام، نفس‌بریده درحالی‌که از برابر موجود ژلاتینی عقب می‌نشست، از چیز شوم و ترسناکی که دیده بود وحشت کرد و فریاد زد:

«پناه بر ریش *ثروالد*[2]!»

جلو صورت دورفِ اسیر شده تقریباً خورده شده و فقط جمجمه‌ای تهی و استخوانی از زیر موها به او خیره شده بود. در واقع در حینی که رام در حال تماشا بود، موی دورف هم در حال ریختن و هضم شدن بود.

این همان چیزی بود که رام از آن وحشت داشت، اما با تجاربی که از نبردهای پیشینش با اووزها داشت، فکر می‌کرد که زمان بیشتری در اختیار داشته باشد. حالا با وحشت از این‌که دوباره یکی دیگر از افرادش را از دست بدهد، دستور داد: «عقب بروید!»

یکی دیگر از دورف‌ها در جواب فریاد زد: «مواظب باش!»

1- Dustwallo
2- Thorvald

اگر دست رام قبلاً قطع نشده بود، آن را این‌جا از دست می‌داد. دستش از جایی که داغ شده بود در بدن موجود شیطانی و لرزانِ دوم فرو رفته بود و رام احساس می‌کرد که گوشت و استخوانش در حال سوختن است. سعی کرد با کشیدن دستش خود را آزاد کند، اما موجود ژلاتینی و چسبناک او را رها نمی‌کرد. رام در این فکر بود که به سرنوشت دورف جوان دچار خواهد شد که ناگهان از بالای یکی از درختان گلولهٔ آتشی به‌سمت جانور شلیک شد و در بدن موجودی که رام را اسیر کرده بود، فرو رفت. رام توقع داشت که شعله در بدن موجود لزج خاموش شود، اما بر خلاف توقعش شعله‌هایی جهنمی آن را فرا گرفت. رام بوی روغن را استشمام کرد و متوجه شد که تیرانداز چه کرده است و متوجه شد که این تنها شانسش برای نجات است. با تمام قوا خود را عقب کشید و کمی از دست ناقصش از بدن موجود خارج شد. گلولهٔ آتشین دیگری به موجود در حالِ تقلا اصابت کرد و باقیماندهٔ دست رام آزاد شد و از پشت به زمین افتاد.

موجودِ دیگر سعی کرد به درون آب بگریزد، اما دو گلولهٔ دیگر با سرعت و موفقیت در بدنش فرو رفت و مانند موجود اول او را به آتش کشید و هیولای لغزنده چنان شروع به لرزش کرد که گویی در حال انفجار است. رام تبرش را به‌دست گرفت و با همراهانش به‌سمت گرندا عقب‌نشینی کرد.

گرندا به‌سرعت به کنارش آمد و پرسید: «خوبی؟»

رام پاسخ داد: «تا حد امکان!» و برگشت تا با رضایت سوختن دو هیولا را تماشا کند. از موجودی که دو شلیک آخر نصیبش شده بود، چیزی به‌جز شعله‌هایی کوچک و تلی از خاکستر و استخوان‌های دورف باقی نمانده بود.

رام با خشم گفت: «اووزهای لعنتی!»

گرندا درحالی‌که از ترس می‌لرزید، گفت: «مثل این است که کابوس دیده

باشم! هاراک بیچاره! به‌نظرت چیزی از او برای به خاکسپاری باقی‌مانده؟»

دورف‌های ریش‌برنزی دوست داشتند مردگان خود را به زیر خاک، جایی که نژادشان به آن تعلق داشت، بسپارند. این برایشان هم افتخار بود و هم احترام، اما از کسی کاری ساخته نبود. استخوان‌های دورف هم مانند اووز در آتش سوخت و به خاکستر تبدیل شد. رام درحالی‌که بهترین لبخندی را که می‌شد در این موقعیت زد بر لب داشت، پاسخ داد:

«حداقل جسدش- مانند جنگجویان قدیم- سوزانده شد!»

دورف، اطراف را برای یافتن محل دقیق پرتاب گلوله‌های آتشین جست‌وجو کرد و از گوشهٔ چشمش در سمتی دیگر حرکتی دید و به‌سمت آن برگشت. گرندا که مشخصاً فکر می‌کرد هیولای دیگری حمله کرده بلافاصله واکنش نشان داد، اما رام می‌توانست قسم بخورد که هر چه بود حالا ناپدید شده است.

گرندا پرسید: «چه بود؟ تو چه دیدی؟»

«چیز به درد بخوری ندیدم.»

برای یک لحظه هیبت مبهمی را دیده بود، همین. حتی از اندازهٔ قدش هم مطمئن نبود. تنها چیزی که از آن به اندازهٔ کافی مطمئن بود این بود که موجود سریع‌تر از چیزی که همنوعان خودش قادر باشند، حرکت می‌کرد، اما چه چیزی او را واداشته بود تا در این قلمرو نفرین شده به دورف‌های وامانده کمک کند، و مهم‌تر از آن در این مأموریت چه نقشی داشت؟

فصل ۶

«او نزدیک است.»

زندارین بار دیگر سرش را از درون چاهی بلند کرد که ساعات متمادی خود و بانوی سیاهپوشش به درون آن و به چیزی که ساخته بودند، خیره می‌شدند و درحالی‌که باز هم از چیزی که ساخته بودند شگفت‌زده بود، پرسید:

«چه کسی؟»

بانوی نقاب‌پوش به او ملحق شد و او نیز درحالی‌که مجذوب مخلوقشان بود، گفت: «کسی که من توقع آمدنش را داشتم! آزمون‌هایی که بر سر راه او گذاشته بودم این را ثابت می‌کند، چون هر کس دیگری بود در این دام‌ها نابود می‌شد. فقط اوست که تا این اندازه مصمم است.»

«اگر دارد بدین سو می‌آید، بیشتر باید دیوانه باشد تا مصمم!»

«طبیعت او این‌گونه است و این او را برای ما هدف سهل‌الوصولی می‌کند.»

ناگهان زندارین تکانی خورد و گفت: «من احساس کردم.»

«بله. یکی از حیوانات دست‌آموز تو تقریباً او را از پای درآورد. این خیلی جالب است، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

الف خون درحالی‌که دقیقاً از این‌که چه کسی یا چه چیزی برای جست‌وجو به درون گریم باتول نفوذ کرده، مطمئن نبود، اما حرف بانو را سرسری تأئید کرد. چیزی که برای او مهم بود معنای این جمله بود.

«آیا ما باید کارمان را از اول شروع کنیم؟ زمان کافی در اختیار داریم؟»

بانو خندید، واکنشی که همیشه باعث می‌شد زندارین بر خود بلرزد.

«ما فعلاً باید روی فرزندمان تمرکز کنیم، زندارین. همین کفایت می‌کند!»

از درون چاه گویی چیزی که درون آن بود، مطالب گفته شده را شنیده، صدای فش‌فشی گرسنه آمد. بانوی سیاهپوش درحالی‌که سر خود را به روی چاه گرفته بود هیسی کرد و بلافاصله چیزی که درون سیاهی چاه بود، ساکت شد.

«طفلکِ بیچارهٔ من ! او گرسنه است. زندارین، ممکن است تو به او غذا بدهی؟»

زندارین اخم کرد. تنها یک موضوع بود که او را نگران می‌کرد: «فکر کنم برای سیر کردن او مجبور باشیم اژدهای برزخی را ذبح کنیم. اشتهایش تمامی ندارد.»

«ما باید برای این طفلک منبع غذایی دیگری پیدا کنیم، وگرنه آن کسی که اشتیاق زیادی برای یافتن ما دارد پیدایش می‌شود، چون به همان اندازه‌ای که خودش تصور می‌کند باهوش است. حتی اگر لازم باشد اژدهای برزخی را هم قربانی می‌کنیم، چون تنها چیزی که در حال حاضر اهمیت دارد این است که روند رشدِ سریع کُند نشود.»

الف خون گفت: «هر طور شما بفرمایید، بانوی من!»

همان‌طور که الف خون به‌سمت کاری که به او محول شده بود، می‌رفت، بانوی سیاهپوش به او نگاه کرد. سپس نگاهش را پایین و به درون چاه تاریک معطوف کرد.

در پایین شعله‌ای ارغوانی‌رنگ قبل از این‌که در تاریکی چاه محو شود، برای لحظه‌ای درخشید.

بانو گفت: «صبور باش فرزندم، صبور! به تو غذا خواهیم داد. به تو غذا خواهیم داد تا بسیار بزرگ و قوی شوی...» سپس درحالی‌که چهره‌اش مانند سنگی سخت می‌شد، افزود: «درست همان گونه که پدرِ نفرین‌شده و مطرودت می‌خواست.»

* * *

کسی که بعد از ناپدید شدن دوباره در میان مرداب‌ها ظاهر شد، کراسوس نبود، بلکه خود حقیقی اژدها بود: کوریالستراژ.

کوریالستراژ بیش از هر زمان دیگری رنگ سیاه به خود گرفته بود. بهتر بود برای پیش رفتن نقشه‌اش از عناصر شب بهرهٔ بیشتری می‌برد. اژدها به خود تأکید کرد: *زمان آن فرا رسیده تا ببینیم حرکت بعدی تو چیست.*

کوریالستراژ به رقیب نادیده و ناشناسش فکر می‌کرد. با هیبتی که به خود گرفته بود اگر این شخص مرگبال بود، نقشه‌ای که اژدهای قرمز- برای هیبت سیاه به‌خود گرفتن- به‌کار بسته بود، منطقی‌تر به‌نظر می‌آمد و اگر کس دیگری هم بود همین خط فکری را دنبال می‌کرد و این همان چیزی بود که او بدان نیاز داشت. ناگهان سینهٔ اژدهای قرمز شکافته شد و کوریالستراژ دیگری از آن بیرون آمد، اما ورد هنوز تمام نشده بود. وقتی دو اژدها در کنار هم قرار گرفتند از هر یک کپی دیگری بوجود آمد و این ورد آن‌قدر ادامه یافت تا هشت کوریالستراژ آسمان را پوشاند. به یک‌باره همگی به آسمان اوج گرفتند

و در جهات مختلف به پرواز درآمدند درحالی‌که مشخصاً همگی به‌سمت یک هدف می‌رفتند: گریم باتول! این نقشه‌ای بود که کوریالستراژ حساب ویژه‌ای روی آن باز کرده بود. هر یک از هشت اژدها بخش کوچکی از او را در خود جا داده بودند و کسانی که در کمین او بودند، برای این‌که بدانند کوریالستراژ واقعی کدام یک از آن‌هاست باید نیروی زیاد و ارزشمندی صرف می‌کردند و سپس کوریالستراژ حقیقی همچون شاهینی بر بالای سرشان حاضر می‌شد. در واقع این چیزی بود که آن‌ها قرار بود باور کنند. در واقع هر هشت کوریالستراژِ دیگر کپی بودند. درحالی‌که آن هشت اژدها شکل می‌گرفتند، کوریالستراژ خود را در هیبت کراسوس مخفی کرد. او از اتفاقات گذشته و خطر مرگباری که برایش پیش آمده بود درسش را فرا گرفته و این بار تمام نیروی خود را برای مخفی ماندن از چشم و یا سایر نیروهای مراقب به‌کار گرفته بود. بار دیگر کراسوس وردی را به کار گرفته بود که هیچ جادوگر و حتی اژدهای دیگری قادر به اجرای آن نبود و او راز این ورد را قرن‌ها در سینه‌اش حفظ کرده بود و حالا آرزو می‌کرد حفظ این راز تا امروز ارزشش را داشته باشد. هر هشت کوریالستراژ در افق ناپدید شدند. آن‌ها توسط ذهن خالقشان حرکت می‌کردند و او که منطقه را خوب می‌شناخت، می‌توانست هر کدام را به‌درستی در مسیرش هدایت کند. کراسوس با خشنودی دور شدن آن‌ها را احساس کرد. به‌خوبی می‌دانست برای کسانی که او را زیر نظر دارند انتخاب کردن میان هشت اژدها تا چه اندازه کار مشکلی خواهد بود و چه زمانی از آن‌ها خواهد گرفت و تا آن وقت اژدهای واقعی وارد قلمرو خشن کوهستان شده است.

موجودات شب‌زی زیادی در مسیر کراسوس قرار می‌گرفتند که این‌بار کوچک‌ترین توجهی به آن‌ها نکرد. کراسوس با انزجار کروکولیسکی را نزدیک

خود دید که به‌جز شنا کردن کار دیگری نمی‌کرد. کراسوس نسبت به این موجودات هیچ احساس کینه‌ای نداشت، هرچند به او آسیب رسانده بودند. نکتهٔ جالبی که در تضاد با کروکولیسک قبلی در این یک وجود داشت این بود که هیچ نیروی محافظی برای مخفی کردن حضورش از دید کراسوس در خود نداشت.

کراسوس با خود فکر کرد: *جالب است! ممکن است کروکولیسک اول...*

ناگهان کراسوس بر خود لرزید. احساس کرد بخش کوچکی از نیروی خود را از دست داده است و بلافاصله دلیل آن را فهمید. اگر چه نمی‌توانست علت دقیق نابودی آن را بداند، اما یکی از کپی‌هایش توسط نیروی جادویی بسیار قدرتمندی نابود شده بود. چند لحظه ایستاد تا نیروی خود را باز یابد، سپس به راهش ادامه داد. کراسوس از این‌که کپی اخیرش با این سرعت از پا درآمده بود، شگفت‌زده نشد، چون حداقلِ نیروی خودش را درون آن قرار داده بود. او توقع این‌که به این سرعت آزموده شود، را داشت. کپی وظیفهٔ خود را انجام داده بود. از دست دادن بخش کوچکی از نیرویش با از بین رفتن آن کپی بهایی بود که او برای رسیدن به اهداف بزرگ‌تر حاضر به پرداختش بود. هنوز یک ساعت نگذشته بود که باز هم کراسوس احساس کرد نیرویی از درون او را لرزاند و این بار نیرویی که از دست داد، ده برابر دفعهٔ پیشین بود. کراسوس توقف کرد و بیش از یک دقیقه به درختی تکیه داد تا بتواند نیروی خود را باز یابد. کراسوس توقع داشت تا نابود شدن کپی دومش زمان بیشتری در اختیار داشته باشد، اما در حال حاضر چارهٔ دیگری جز ادامهٔ راهش نداشت. همین کار را کرد، تا زمانی که سومین شوک قوی‌تر از دو مورد قبلی او را لرزاند. این بار کراسوس سرگیجه گرفت و تلوتلو خورد و جایی برای نشستن پیدا کرد و چند نفس عمیق کشید. نابودی کپی سوم نه تنها بسیار سریع اتفاق

افتاده بود، بلکه تأثیری بیش از اندازه سخت بر او گذاشته بود.

این اتفاق نباید... ناگهان کراسوس از جا پرید. به‌سرعت تشخیص داد که بار دیگر چیزی یا کسی در حال تعقیب اوست.

این اتفاقی نیست که قرار بود بیفتد!

با خشم به پشت سرش نگاه کرد. چیزی جز مرداب نبود، اما گویی چیزی با او سخن می‌گفت، چیزی که کرکولیسک نبود. کراسوس طبیعت اطرافش را در مسیری که آمده بود، بار دیگر از نظر گذراند. در واقع در خلال چیز اندکی که دستگیرش شد دریافت موجودی که او را تعقیب می‌کرد، موجودی جادویی‌ست، هر چند که جادوی او با چیزی که اژدها- جادوگر به کار می‌گرفت، متفاوت بود.

ظاهراً این مرداب‌ها و کل سرزمین گریم باتول به‌عنوان یک سرزمین متروکه فعالیتی بیشتر از آنچه تصور می‌شد، در خود داشت. کراسوس سرانجام تصمیم گرفت برای رسیدن به یک نتیجهٔ روشن سپر محافظش را از بین ببرد تا جست‌وجویش را در جایی که تصور می‌کرد این سگ شکاری او را تعقیب می‌کند، به‌کار گیرد.

در ابتدا رد کم‌رنگی دیده شد و سپس... هیچ! اژدها- جادوگر خشمگین شد؛ اِشکالی در کار بود.

ناگهان موجودی با ردا و باشلقی بر سر از میان درختان بیرون جست و با ضربهٔ نامرئی پایش به سینهٔ کراسوس زد و او را چند متر به عقب پرتاب کرد. با وجود قدرت زیاد ضربه اژدها- جادوگر قبل از این‌که بر زمین بیفتد، خودش را مهار کرد و روی پاهایش ایستاد، سپس به جهتی که ضربه را دریافت کرده بود نگاه کرد، اما اثری از مهاجم مرموز نبود. کراسوس دستانش را بلند کرد و به زحمت توانست جلو ضربه‌ای را که به‌سمت نایش وارد

می‌شد، بگیرد، که اگر نفسش را برای همیشه قطع نمی‌کرد حداقل باعث خلع سلاحش می‌شد. به هر حال کراسوس متوجه شد که مهاجم به‌خوبی تمام نقاط حساس را برای وارد کردن ضربه می‌شناسد و هر انسان، الف یا دورفی بود در اثر این ضربه‌ای که به سینهٔ کراسوس وارد شده بود هوای درون ریه‌اش تخلیه و بیهوش می‌شد، اما به‌خاطر چیزی که کراسوس بود ضربات قدرتمندی را تاب می‌آورد، ضرباتی از قبیل همین ضربه!

در حینی که او این ضربه را تاب می‌آورد، مهاجمش عصایی احضار کرد که کریستالی در هر سویش داشت. یک سوی کریستال سینهٔ کراسوس را لمس کرد. کراسوس نعره‌ای از درد کشید که صدایش بلندتر از نعرهٔ هر اژدهایی بود. حفاظی که اطراف کراسوس را در برابر هر وردی محافظت می‌کرد کاملاً خنثی شده بود، زیرا جادویی که کریستال آزاد کرده بود چیزی فراتر از جادوی آزراث بود. کراسوس تازه متوجه شد که شاید فهمیده باشد حمله‌کننده به او چه چیزی‌ست!

بدبختانه کراسوس تمام نیرویش را برای حرف زدن و همین‌طور ایستادن از دست داد، پاهایش لرزید و به زمین افتاد. وقتی به زمین افتاد مهاجم یک پایش را بر پهلوی او گذاشت و عصایش را به‌سمت او و نزدیک جایی که قبلاً کریستال لمس کرده بود، گرفت.

صدایی زنانه از او پرسید: «او کجاست؟» با چنان لحن اصیل و اشرافی او را مخاطب قرار داد که شک کراسوس در مورد نژاد مهاجمش به یقین تبدیل شد.

«با او چه کردی؟»

کراسوس پاسخ داد: «من نمی‌دانم در مورد چه کسی سخن می‌گویی...» سپس با اعتماد به قضاوتش در مورد نژاد زن به زبان درنایی ادامه داد: «اما درنایی‌ها دشمن نژاد ما نیستند، فرزند!»

«نه! تو کسی هستی که... رَدَش مرا به این‌جا کشانده!»

کراسوس درحالی‌که هنوز به زبان درنایی سخن می‌گفت، پاسخ داد: «من هم رَدی را در گِریم باتول دنبال می‌کردم که به چیزی جز حقیقت نمی‌رسد.»

زن عصایش را کنار کشید که بلافاصله ناپدید شد. کراسوس درحالی‌که نظرش جلب شده بود، سری تکان داد و افزود: «من به‌ندرت کاهن یا کاهنهٔ دِرنایی را با چشمان خود دیده‌ام و هیچ یک از آن‌ها چنین هدیه‌ای از جانب نارو با خود نداشته‌اند.»

آخرین تردیدهای زن نیز برطرف شد. قدمی به عقب برداشت و درحالی‌که کلاه ردایش را عقب می‌کشید، چهره‌اش را که یکی از جوان‌ترین چهره‌های درنایی بود، نشان داد.

«من در کلام تو چیزی به‌جز حقیقت نمی‌بینم... نام من ایریدی است!» سپس درحالی‌که دستش را برای کمک به‌سمت کراسوس دراز می‌کرد، ادامه داد: «وقتی نام نارو را بر زبان راندی چیزی در صدایت احساس کردم که نشان می‌داد فاصله‌ای که تو با آن‌ها داری، کمتر از فاصلهٔ من با خودت بود!»

«من توقع چنین جایگاهی را نداشتم. من به‌نوعی جادوگر هستم، بله!»

زن مطمئناً فرم حقیقی کراسوس را ندیده بود و اژدها- جادوگر می‌خواست این حقیقت را حتی از چشمان درنای نیز مخفی نگاه دارد.

«تو می‌توانی مرا کراسوس خطاب کنی، فرزند!»

چشمان بادامی و کشیدهٔ ایریدی کمی جمع شد و لبخندی بر لبانش ظاهر شد: «اجازه دهید دستم را بر سینهٔ شما بگذارم. این کار هیچ آسیبی به شما وارد نخواهد کرد و در میان فرقهٔ ما نمادی از اعتماد است.»

کراسوس سری تکان داد و ایریدی کف دستش را بر سینهٔ کراسوس گذاشت، سپس چشمانش را بست. کراسوس کمی احساس گرما کرد. سپس تکانی

خورد و خود را عقب کشید.

ایریدی درحالی‌که کاملاً شگفت‌زده به‌نظر می‌رسید، گفت: «تو همان چیزی نیستی که به‌نظر می‌رسی، کراسوس!»

«نه!» کراسوس توضیح بیشتری نداد. «تو هم چیزی نیستی که ظاهرت نشان می‌دهد.»

هرچند کراسوس از این حقهٔ ایریدی خشمگین نبود، اما شگفت‌زده شده بود. او قبلاً چنین وردی را از جانب هیچ کاهن یا کاهنهٔ درنایی تجربه نکرده بود.

ایریدی دارای توانایی‌هایی حتی نادرتر از همنوعان خودش بود. او هنوز هم در فکر عصا بود. جادوگر آن‌قدر با نارو آشنایی داشت که بداند او بی‌جهت چنین قدرتی به کسی نمی‌بخشد. درنایی در مقابل کراسوس تعظیم کرد و آن‌قدر در آن حال ماند که کراسوس که توقع چنین کاری را از هیچ‌کس نداشت، مُعذب شد.

کراسوس اعتراض کرد: «برخیز !»

ایریدی درحالی‌که به‌آرامی بر می‌خاست چشمانش را گشود، درحالی‌که تلاش می‌کرد ظاهر حقیقی کراسوس را تجسم کند.

«ارباب آسمان! لطفاً مرا به‌خاطر این‌که همچون یک احمق به شما حمله کردم، عفو کنید.»

«دلیلی برای تقاضای عفو وجود ندارد، و دیگر مرا به چنین نامی خطاب نکن!»

درنایی سری تکان داد و گفت: «اما تو یکـی از اربابان آسمان هستی!» چشمانش به نرمی بسته شد و افزود:

«تو یکی از گونه‌هایی هستی که مسیر حیات را دنبال می‌کند.»

کراسوس لحظه به لحظه بیشتر تحت‌تأثیر توانایی‌های این کاهنه قرار می‌گرفت. تمام این مطالب را او تنها با یک لمس سادهٔ سینه‌اش درک کرده بود. فهمید که باید خودش را از دستان این کاهنه دور نگاه دارد و در صورت مواجههٔ دوباره با یک درنای اجازهٔ چنین درخواستی را از طرفش ندهد. حالا کراسوس می‌توانست بفهمد چطور یک نفر توانسته است او را با وجود ورد محافظ و مخفی‌کننده‌اش- که می‌توانست شرط ببندد برای درنای هم مخفی‌کننده بود- ردیابی کند، اما در حال حاضر سؤال مهم این بود که اصلاً این کاهنه در این مرداب‌های متروک چه می‌خواست؟

به هر حال قبل از این‌که اژدها- جادوگر بتواند سؤالش را مطرح کند، ناگهان چنان بر خود لرزید که گویی شمشیری در قلبش فرو رفته است. تکانی خورد که نشان می‌داد بار دیگر یکی از کپی‌هایی که از خود ساخته، نابود شده است، اما این‌بار شوک بسیار قوی‌تر بود!

ایریدی درحالی‌که به سمتش حرکت می‌کرد، پرسید: «سرورم! چه چیزی به شما آسیب رساند؟»

کراسوس که به زحمت می‌توانست سر پا بماند، با خود فکر کرد: *دو کپی من با این فاصلهٔ کم از بین رفتند. چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ چه چیزی...*

سپس چشمانش سیاهی رفت و بیهوش شد. ایریدی او را درست قبل از این‌که بر زمین بیفتد، گرفت. درنای هیچ نظری در مورد اتفاقی که افتاده بود نداشت. تمام چیزی که از لمس موجودی که با بی‌پروایی به او حمله کرده بود فهمید، این مطلب بود که او با وجود شباهت اندک به الف‌ها که زمانی یکی از آن‌ها را در درنور از فاصلهٔ دور دیده بود یک الف نیست و بسیار فراتر از چیزی‌ست که ظاهرش نشان می‌دهد. ایریدی با خود فکر کرد:

یکی از اربابان آسمان... یک اژدهای سرخ!

به‌سختی می‌توانست باور کند که توانسته چنین موجود عظیمی را شکست دهد. در واقع کاهنه تردید داشت که توانسته باشد بر کراسوس غلبه کند. البته تا جایی که می‌دانست کراسوس نام حقیقی اژدها نبود و از ابتدا دچار ضعف و آسیب بود و اتفاقی که همین حالا افتاد هم این را ثابت می‌کرد. کاهنه به بهترین وجه ممکن کراسوس را کشید و او را به تل خاکی کوچکی تکیه داد. وقتی او را در بهترین وضعیت قرار داد سعی کرد راهی برای کمک کردن به او پیدا کند. هیچ نشان فیزیکی از آسیب‌دیدگی به چشم نمی‌آمد. درحالی‌که در کنار کراسوس زانو می‌زد، کف دستش را کمی بالاتر از پیشانی او گرفت. اهمیتی به اتفاقاتی که ممکن بود روی دهد، نمی‌داد. سریع‌ترین راه برای فهمیدن این‌که چه بلایی بر سر کراسوس آمده، همین بود.

هنوز کارش را شروع نکرده بود که موجی از تصویر و صدا به ذهنش هجوم آورد. تصویر انسانی با موهای قرمز که در نگاهش جادو بود. موجودی تنومند و شاخ‌دار که ظاهراً به الف‌های شب تعلق داشت، یکی از درویدها که قبلاً در موردشان شنیده بود، ولی تا به حال ندیده بود. الف مؤنث و لاغرتری که جنگجو بود و به گونه‌ای با انسان اول ارتباط داشت، که این هم در نوع خود عجیب بود، و صداهایی نامفهوم و گنگ که با تصاویر آمیخته بود.

تو برای رسیدن به او همه چیز را فدا می‌کنی، نه کوریالستراز؟
من تصور می‌کردم تو مرده‌ای... مدت درازی من برای تو سوگواری کردم...
آیا باز هم به من اطمینان خواهند کرد؟ بعد از این‌که چند نفر جانشان را از دست دادند؟!

تو بیشتر از هر کس دیگری نیاز مرا به دانستن حقیقت درک می‌کنی!

و باز هم چهره‌هایی که یکی پس از دیگری ظاهر می‌شد. موجودی عظیم با زره جواهرنشان، الف شب دیگری که کوری‌اش بلافاصله باعث شد او را

از روی داستان‌های ترسناکی که در موردش شنیده بود، بشناسد، ایلیدین شیطانی! چهرهٔ پالادینی نجیب‌زاده، انسانی نجیب‌زاده و متکبر، چهرهٔ انسانی جوان و بلوند که در نگاهش هم معصومیت وجود داشت و هم رازهای بسیار باورنکردنی و بیشتر از همه چهرهٔ زیبا و الف‌وار موجودی مؤنث، پوشیده در ردایی سرخ با نوارهای طلایی. چهره‌اش مانند کراسوس به الف‌های رنگ‌پریده شباهت داشت، موی زنانه‌اش در اطراف صورت ریخته بود و گویی پاییزی دیررس آن را لمس کرده، پر از رنگ‌های سرخ و نارنجی آتشین بود، اما چیزی که بیش از همه ایریدی را تکان داد چشمان کهربایی‌رنگ و وحشی او بود که نشان از حکمت و شوخ‌چشمی باستانی داشت، چیزی که خودش هرگز نمی‌توانست در عمر کوتاهش به آن برسد. چشمانی که با چشمان کراسوس برابری می‌کرد و نشان از خاطرات باستانی این اژدهای شگفت‌انگیز داشت که حالا در هیبت یک موجود فانی بود. حالا با دانستن نام حقیقی کراسوس کاهنه از جایگاه واقعی این اژدهای قدرتمند در کنار یکی از سیمایان قدرت آگاه بود.

ایریدی زمزمه کرد: «تو کوریالستراز هستی! اولین جفتِ... سیمای حیات و حامی نژادهای جوان!» برای درنای دشوار بود که ترس آمیخته به احترام را از لحنش دور کند. «تو همان‌قدر که جفت ملکه‌ات هستی، با آزراث درآمیخته‌ای! گویی که به هر دو عشق می‌ورزی.» اما این چیزی نبود که او جست‌وجو می‌کرد. او باید ریشهٔ آسیبی را که به او وارد آمده بود، می‌یافت. بدبختانه مجبور بود ابتدا این خاطرات را عقب براند. با وجود پشیمانی ایریدی از تجاوز به‌خاطرات گذشتهٔ اژدها- جادوگر، چارهٔ دیگری برایش نمانده بود. نه تنها نمی‌توانست کراسوس- که ترجیح می‌داد در این هیبت بدین نام نامیده شود- را که نیاز به کمک داشت در این مرداب به حال خود رها کند، بلکه

احساس می‌کرد او نیز قسمتی از مأموریتش است. بزرگان فرقه‌اش به او آموخته بودند که برای هر چیزی علتی وجود دارد. از کشته شدن عدهٔ کثیری از درنای‌ها در اولین روز حملهٔ اورک‌ها که باز هم توسط کریستالی جادویی انجام شد، تا نابود شدن سرزمین درنور. نارو نیز بر این نکته تأکید داشت. نه! نمی‌توانست کراسوس را به حال خود رها کند. این فقط به‌خاطر کراسوس نبود، بلکه به‌خاطر مأموریت خودش نیز بود، اما خاطرات دیگری به‌سمتش جاری شد. یکی از مهم‌ترین خاطرات او را به‌شدت آزرد. شهر بزرگی را در کنار آبی سیاه و شوم مشاهده کرد که ناگهان تبدیل به گردابی ترسناک شد و قبل از این‌که درون حفره‌ای ترسناک فرو رود، شهر را در بر گرفت و جان‌های بی‌شماری را ربود. کاهنه پلیدی و وحشت لژیون سوزان را درک کرد و نیرویی بسیار پلیدتر و باستانی‌تر را که در پشت تهاجم لژیون سوزان بود نیز احساس کرد. کاهنه ذهن کراسوس را از میان اصوات و تصاویر بی‌شمار بیشتر و بیشتر کاوش کرد تا به خاطرهٔ لازم و مهم‌تر دست یابد و سرانجام آن را یافت. قسمت کوچکی از وجود کراسوس ناگهان ناپدید شده بود و هر چند این قسمت بسیار اندک بود، اما درد و رنجی که برایش بوجود آورده بود وحشتناک بود.

وقتی کاهنه این شکاف را در وجود او کشف کرد، بلافاصله شکاف گسترده شد و او که به بیمارش متصل بود، حمله را احساس کرد وَ با این‌که برای ایریدی دست دوم تلقی می‌شد باز هم او را به عقب پرتاب کرد. درنای محکم به زمین خورد و با وجود درد و گیجی اطرافش را نگاه کرد. می‌دانست هر چیزی که مُسبب این اتفاقات است به آن‌ها نزدیک است، اما با وجودی که اثری از حضور دشمن نبود می‌دانست که وقت زیادی ندارند. او شانه‌های کراسوس را با حالتی گرفت که ابداً در شأن یک کاهنه و راهب نبود و او را

به‌شدت تکان داد و فریاد زد: «کراسوس! سرورم!» و برای آخرین بار از روی ناامیدی فریاد زد: «کوریالستراژ!!!» اژدها- جادوگر تکانی خورد، اما بیدار نشد. کاهنه درحالی‌که نزدیک شدن خطر را به‌خوبی احساس می‌کرد سعی کرد با جابه‌جا کردن کراسوس موقعیت مناسب‌تری برای دفاع از او ایجاد کند که ناگهان غرشی سهمگین خون را در رگ‌هایش منجمد کرد، غرشی که با غرشی به همان اندازه ترسناک پاسخ داده شد، از جایی کاملاً نزدیک‌تر!

فصل ۷

درون چاهی که زندارین و بانوی نقاب‌پوش به‌عنوان آشیانه ساخته بودند، *او* با انرژی‌هایی که آن دو به *او* می‌خوراندند، تغذیه می‌شد. با وجود تغذیهٔ مناسبی که داشت و آن را از نعره‌های زیراکو می‌فهمید، هنوز گرسنه بود! هم گرسنهٔ چیزی که اژدهای برزخی به او می‌داد و هم خوراک جامد، اما کسی هر دو غذا را با هم نداشت تا به او بدهد. موجودات فلس‌دار و کوچک– که مادرش آن‌ها را اسکاردین می‌نامید– تا حد امکان از این همسایه فاصله می‌گرفتند. آن‌ها برای آموختن این درس که این موجود با این‌که به تازگی از تخم خارج شده در جادوهای نژاد خودش استاد است، بهایِ گزافی پرداخته بودند. با رشد توانایی‌هایش و با محو کردن زمین در زیر پای یکی از اسکاردین‌ها او را به‌سمت خود کشیده بود و جانور را درحالی‌که صدای جیغ و فریادش حتی تا درون گلوی *او* شنیده می‌شد، همچون لقمهٔ کوچکی بلعیده بود.

او بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، در واقع سریع‌تر از چیـزی که والدینش انتظار

داشتند. والدینش از این موضوع بسیار خوشحال بودند، اما نه به اندازهٔ خودش که دوست داشت سریع‌تر بزرگ شود، زودتر آزاد شود و در آسمان به پرواز درآید و شکارهای حاضر و آماده را طعمهٔ خود کند. سپس او توانست حضور موجوداتی را که قبل از او به‌دنیا آمده بودند، احساس کند. احساسی که تنها خودش از آن آگاه بود؛ حس حضور دو موجودی که شبیه به خودش بودند، البته نه کاملاً!

او اغلب می‌توانست حرکات آن‌ها را احساس و حتی تصویرشان را در ذهن مجسم کند؛ دو موجودی که همچون موجودی واحد کار می‌کردند. ذات آن‌ها بسیار شبیه خودش بود و آزادی همچون وصف‌العیشی برای گرسنگی‌اش!

او می‌توانست اشتیاق دو موجود دیگر را احساس کند، که گرچه به اندازهٔ خودش باهوش نبودند، اما غرایزشان بسیار نیرومند بود. او منتظر بود تا همراه آن‌ها مزهٔ شکار را بچشد.

به‌زودی! به‌زودی آن‌قدر بزرگ می‌شد که بتواند برای خودش شکار کند. و آن‌وقت دیگر در تمام جهان کسی قدرت رویارویی با او را نداشت.

* * *

صدای کرکنندهٔ بال‌ها آسمان را پر کرده بود، ولی ایریدی با وجود دید ممتازش نمی‌توانست بفهمد چه چیز شومی به آن‌ها حمله کرده. هیبتی بالای سرش قرار گرفته بود که شباهت بسیار به چیزی داشت که او به دنبالش می‌گشت، اما ساحرهٔ درنایی می‌توانست حس کند که چیزی در آن‌ها درست نیست. صدایی سهمگین که همچون رعد در گوش ایریدی طنین می‌انداخت، گفت :

«آههه! چه طعمهٔ زیباییی... و ما بسسسسیار گرسسسسنه‌ایم...!»

صدای دوم با سبعیتی مشابه در گوشش طنین انداخت: «گرسسسسنه! بله... ما گرسسسسسنه‌ایم! از آخرییین سسسسسور ما زمان زیادی‌ی‌ی گذشته اسسسسست!»

صدای دوم که گویی دقیقاً بالای سر درنایی قرار داشت، تکرار کرد: «زمانی بسسسسس طولالالانی!» در این قسمت از آسمان درخششی نامنظم و ارغوانی-رنگ به دور هیبتی غول‌آسا به چشم می‌خورد. اژدهاها، آن هم در مقیاسی که با وجود خطرشان برای ایریدی او را مبهوت خود کرده بود.

موجود اول باز هم تکرار کرد: «زمانی بسسسسس دررررراز! و ما همیشه گرسسسنه‌ایم!»

ایریدی دستش را بلند کرد و عصای نارو در دستانش ظاهر شد. کریستال درخشید و هیولا با نعره‌ای ترسناک ناپدید شد. ایریدی می‌دانست که عصا موجود را ناپدید نکرده است؛ عصا چنین قابلیتی نداشت. زمین در کنار ایریدی ناگهان منفجر شد. درختان، سنگ‌های عظیم و چندین تن خاک به هوا پرتاب شد که ایریدی در ابتدا پنداشت در اثر زلزله بوده، ولی بعد مشخص شد توسط اژدهایی که تنها چند متر با آن دو فاصله داشت انجام شده است.

«باید بخوریم!» این‌بار لحن هیولا خلاصه‌تر از قبل بود!

بالای سرش هیولای دیگر تکرار کرد: «بله! ما باید بخوریم!»

ایریدی عصایش را به‌سمت موجودی که روی زمین بود، حرکت داد و موجود در موجی از نعره‌های ترسناک و درحالی‌که زمین‌های اطراف ایریدی را شخم می‌زد، عقب نشست و بار دیگر ناپدید شد. درنای، کراسوس را بلند کرد و تا جایی که می‌توانست وزن او را روی بدن خود انداخت و در جهت مخالف به حرکت درآمد. مرداب در کنارش منفجر شد و ثانیه‌ای بعد هیبت اژدهایی ظاهر شد که با وجود شباهت با موجود اول، ایریدی مطمئن بود که

این هیولای دوم است. اژدها آرواره‌اش را باز کرد تا کراسوس و ایریدی را با هم ببلعد. ایریدی سعی کرد عصا را بلند کند، اما عصا به بدن جادوگر بیهوش گیر کرده بود. او تمرکز کرد تا چارهٔ دیگری بیابد. ناگهان چشمان کراسوس باز شد و نیروی حیات در آن‌ها شروع به درخشیدن کرد. جادوگر، ایریدی را با شدت از خود جدا کرد و او را قبل از این‌که کاری از او ساخته باشد به گوشه‌ای پرتاب کرد. صدای نعرهٔ اژدها، که با صدایی که کاهنه قبلاً از دو هیولا شنیده بود تفاوت داشت، در آسمان پیچید. ایریدی چشمانش را به هم زد تا تاری دیدش برطرف شود. در جایی که کراسوس ایستاده بود، اکنون موجودی عظیم و قرمزرنگ شکل می‌گرفت. اژدهای سرخ، کوریالستراژ، بال‌هایش را گشود. دو اژدهای درخشان درحالی‌که از هیبت عظیم و ظهور ناگهانی چنین موجود باشکوهی هراسیده بودند، عقب نشستند.

کوریالستراژ نعره زد: «بله! بهتر است از برابر من فرار کنید، زیرا من در برابر کسانی که دوستانم را تهدید کنند، هیچ ترحمی از خود نشان نخواهم داد.»

«ای لقمهٔ احمق!» مشخص بود هیولای ترسیده با وجود این حرف، مرعوب شده است و عقب‌نشینی کرد. ایریدی می‌دانست این همان چیزی بود که اژدهای سرخ می‌خواهد. از محل قبلی صدای نعرهٔ هیولای مخوف دوم برخاست. کوریالستراژ سرش را به‌سمت صدا چرخاند و آرواره‌هایش را در هوا به هم زد. او ضعیف‌تر از چیزی بود که به‌نظر دشمنانش می‌رسید و درنای دعا می‌کرد که دشمنانشان از آن‌ها صرف‌نظر کنند. اگر کوچک‌ترین ردی از ضعف در اژدهای سرخ می‌دیدند و یا می‌فهمیدند او فقط در حال رجزخوانی‌ست، به‌سرعت به‌سمتش حمله‌ور می‌شدند. کوریالستراژ به‌سمت تاریکی نعره‌ای کشید. اژدهای دوم در هوا ظاهر شد- درحالی‌که ترس در

نگاهش موج می‌زد- و همان‌طور که کوریالستراژ بال‌های عظیمش را گشوده بود، به زمین نشست و حالتی مانند دوقلوی خود گرفت. دوست غول‌پیکر ایریدی نگاهش را به پایین و به‌سمت او انداخت و گفت: «از این‌جا برو! با احتیاط و بدون این‌که حرکتی ناشی از ترس از خودت نشان بدهی برو! ولی همین حالا برو!»

«اما خودت چه؟»

اژدها نگاهش را به‌سمت دو موجود وحشتناک چرخاند. سکوت او در برابر سؤال درنایی پاسخی شفاف و واضح بود؛ او نگران زندگی ایریدی بود نه خودش! کاهنه نمی‌توانست او را به حال خود رها کند. مهارت‌های جادویی زیادی داشت و عصا هم در اختیار و تحت فرمانش بود. او می‌توانست تا اندازه‌ای به اژدها کمک کند.

با این‌که نگاه کوریالستراژ هنوز متوجه دو هیولای کابوس‌مانند بود، با دمش حرکتی کرد که نشان می‌داد هنوز از ایریدی می‌خواهد محل را ترک کند. حرکتی که از نگاه یکی از دو موجود پنهان نماند و مشخص بود که مفهوم آن را نیز درک کرده است. چشمان ترسناکش دوباره به‌سمت کوریالستراژ برگشت، درحالی‌که در آن‌ها خشم جایگزین ترس شده بود. هیولای ارغوانی‌رنگ نعرهٔ جنگی کرکننده‌ای سر داد و به‌سمت اژدهای سرخ یورش برد. ثانیه‌ای از انعکاس صدای او نگذشته بود که موجود دوم نیز حمله کرد. کوریالستراژ هم به نوبهٔ خود نعره زد و بال‌های عظیمش را محکم به هم زد. دو موجود تصور می‌کردند با حملهٔ دوجانبه آن هم از چنین فاصلهٔ اندکی طعمه‌شان به‌سرعت هلاک خواهد شد، اما برخلاف تصورشان او نه تنها به زمین نخورد، بلکه محکم در جای خود ایستاد و با تمام قوا به آن‌ها حمله کرد. بال‌هایش را محکم‌تر از قبل به هم زد و موجودات تاریک را به عقب

پرتاب کرد. یکی از آن‌ها به عقب پرتاب شد و درختان را از ریشه درآورد و زمین‌های اطراف را زیر و رو کرد. دیگری با سر به درون گِل‌ها فرو رفته و پوزه‌اش در آن فرو رفت. کوریالستراژ سرش را به‌سمت موجود دوم تاب داد و دشمنش را غرق در شعله‌های آتش کرد. اژدهای سایه‌وار- نه، سایه‌وار لقب درستی در مورد این اژدهایان نبود. سایه و سیاهی توصیف کاملی از آن‌ها نبود، بلکه روشنایی روز درحالی‌که به شب پیوند می‌خورد، درست‌تر به‌نظر می‌رسید- به‌محض این‌که آرواره‌هایش از گِل‌ها خارج شد، جیغی از درد بیرون داد و خیلی دیر شروع به ناپدید شدن کرد. درحالی‌که شروع به تغییر کرده بود، درخشش ارغوانی‌رنگش پر نورتر و درخشان‌تر شد: *گرگ و میش!*

درنایی با خود فکر کرد: *این دو موجود شبیه به گرگ و میش غروب‌های این سرزمین‌اند.*

بعد ناگهان چنگالی به‌سمت جایی که او ایستاده بود، فرود آمد. هر موجودی از اعضای فرقهٔ او می‌توانست با این حمله نابود شود، اما او با حواس فوق پیشرفتهٔ خود قبل از این‌که پنجه او را به زمین بکوبد، به یک سمت جهید.

ایریدی عصایش را به‌سمت مهاجم گرفت. این‌بار موجود کُندتر واکنش نشان داد و آذرخشی آبی‌رنگ سر تا پای موجود شیطانی را فرا گرفت. اژدها جیغی کشید و امیدها در دل درنایی زنده شد. شاید او و کراسوس سرانجام موفق می‌شدند این جفت شوم را که سرشتی شوم داشتند، شکست دهند. کاهنه احساس می‌کرد آن‌ها به نحوی با مأموریتش نیز در ارتباطند.

اژدهایی که ایریدی با آن مبارزه می‌کرد، خندهٔ وحشیانه‌ای سر داد!

«بلللللله! باز هم بده! بیشششششترررر!»

هیولا به‌سمت او پرید. ایریدی متوجه شد که او قصد گرفتن عصا را دارد. با وجود قدرتی که درنایی در عصا سراغ داشت، به‌شدت نگران این

موضوع بود که او بتواند تمام شیرهٔ جادویی عصا را خارج کند. برای کمک به‌سمت کوریالستراژ رو کرد، اما او هم در حال سر و کله زدن با دشمن قدرتمند خود بود. موجود دوم نه تنها حالتی غیرمادی گرفت، بلکه در زیر پنجه‌های هیولای باستانی ناپدید شد. کوریالستراژ برای دقایقی اطراف را برای پیدا کردن ردی از او جست‌وجو کرد و چنگال کشید. جایی در پشت سر اژدهای سرخ موجود ارغوانی‌رنگ ظاهر شد. ایریدی سعی کرد به کوریالستراژ هشدار دهد، اما برای هر اخطاری دیر شده بود. اژدهای گرگ و میش- بله، ایریدی بیشتر این نام را ترجیح می‌داد تا جانوران ترسناک- خود را روی پشت کوریالستراژ انداخت. اژدهای سرخ از وزن ناگهانی او به جلو خم و کاملاً خلع سلاح شد.

شکنجه‌گرِ موجود قرمز بار دیگر اظهار کرد: «من غذا خواهم خورد!»

اما به هر حال به‌سمت گردن کوریالستراژ حمله نکرد، بلکه آرواره‌هایش را در پشت و بال‌های موجود باستانی فرو کرد و نالهٔ او را به هوا بلند کرد. هاله‌ای کم‌رنگ و ارغوانی کوریالستراژ را فرا گرفت. اژدهای شوم با خوشحالی نفس عمیقی کشید. درخششی قرمزرنگ از بدن اژدهای قرمز جدا شد که موجود ارغوانی‌رنگ به‌سرعت آن را مکید. موجود خون‌آشام هر لحظه بیشتر و بیشتر چیزی را که به‌نظر می‌رسید شیرهٔ زندگی اژدهای سرخ است، فرو می‌بلعید. درحالی‌که به‌نظر نمی‌رسید کوریالستراژ تلاشی برایَ نجات خود بکند، ناگهان نعره‌ای از خشم سر داد. فلس‌های کوریالستراژ در حال چروک خوردن و جمع شدن بود؛ گویی اژدهای تاریک همچون عنکبوتی که شیرهٔ مگس را از درون بدنش خارج می‌کند، داشت او را از شیرهٔ حیات خالی می‌کرد. درحالی‌که دشمنش شیرهٔ او را می‌مکید، او برای نجات جانش تقلا می‌کرد و به هوا چنگ می‌زد. از ایریدی کاری برای متوقف کردن این

شکم‌چرانی وحشتناک برنمی‌آمد. دشمن خودش هم دوباره به او یورش برد و چیزی نمانده بود ایریدی و عصایش را همزمان به‌دست بیاورد. وقتی چنگال‌های اژدها زمین را شکافت، ایریدی لغزید و تعادلش را کاملاً از دست داد و به زمین خورد. عصا از دستش خارج و به‌سمت اژدها به پرواز درآمد. اژدها نعره‌ای از خوشحالی سر داد که با ناپدید شدن عصا به آهی کودکانه از سر ناامیدی بدل شد.

«کجاسسسسست.....!» جانور بار دیگر فریاد زد: «کجا رفتتتتت؟»

ایریدی احساس کرد که موجود به بالای سرش رسیده است. در پس‌زمینه می‌توانست صدای ناله‌های کوریالستراز را بشنود. ناگهان صدای نعرهٔ دیگری از آسمان به گوش رسید که مطلقاً صدای دیگری بود و نیرویی همچون گردباد از سوی آن به‌سمت کوریالستراز رفت و دشمنش را از رویش جارو کرد. اژدهای گرگ و میش به‌سمتی پرتاب شد. دوقلوی اژدهای گرگ و میش قبل از این‌که آذرخش او را هم در بر بگیرد، فقط توانست بلایی را که بر سر زوجش آمده بود، تماشا کند. اژدهای گرگ ومیش به‌سرعت شروع به تغییر شکل دادن کرد، اما قبل از این‌که بتواند موفق شود دشمن جدید محکم او را با پنجه گرفت. ایریدی توجه کرد که چنگال‌های او نیز به نوبه خود می‌درخشد.

«خیلی دوست داری با کسانی که نمی‌توانند با تو مقابله کنند، مبارزه کنی، نه؟» صدای موجود تازه‌وارد و لحنش نشان می‌داد که اژدهایی بسیار جوان‌تر و تندمزاج‌تر است. در این موجود، جادویی بود که درنایی نظیرش را تنها در یک نوع خاص از اژدها دیده بود.

«تو می‌خواهی تغذیه شوی؟ پس از این تغذیه کن!»

اژدهای گرگ و میش را که به‌سختی برای رهایی تقلا می‌کرد، نوری کورکننده و سوزان در بر گرفت و جیغ‌های دلخراشی کشید. در نوری که از

این آتش‌بازی ایجاد شده بود، اژدهای تازه از راه رسیده، شناخته شد. اژدهای آبی! ایریدی تنها یک بار یکی از آن‌ها را دیده بود، اما خاطره‌اش برای همیشه در ذهنش حک شده بود. هر چند که او از نزدیک با اژدهای قبلی برخوردی نداشت- در واقع فقط او را در حال پرواز دیده بود- اما چیزی که شگفت‌زده‌اش کرده بود تشعشع جادویی تابیده از آن هیولای آبی‌رنگ بود که از این اژدها هم با مقدار بیشتری ساطع می‌شد. با وجودی که این اژدها جوان بود، اما نیروی فراوانی از خود ساطع می‌کرد و به‌خوبی از نیرویش استفاده می‌کرد. اژدهای گرگ و میش بی‌خبر- و حالا باخبر- از همه جا تلاش کرد با ناپدید شدن خود را خلاص کند، اما ناپدید شدن او مشکل چندانی برای اژدهای آبی ایجاد نکرد. او را با چنگال‌های خود محکم گرفته بود و با وجود تلاش طعمه‌اش برای فرار او را رها نمی‌کرد. اژدهای آبی برای نبرد اشتیاق داشت، اشتیاقی که کاهنهٔ درنایی احساس می‌کرد از بغضی عمیق ناشی می‌شود، بغضی که می‌خواهد بر سر دشمن- هر دشمنی- خالی کند.

اژدهای آبی بر سر دشمن خود فریاد زد: «با این عجله کجا؟ هنوز کارم با تو تمام نشده! اصلاً و ابداً!»

به‌یک‌باره از محلی نامعلوم اژدهای گرگ‌ومیش دوم به او حمله کرد. با وجود فشار مضاعفی که بر او وارد شد، هنوز هم برای مبارزه مشتاق بود و به‌نظر نمی‌رسید بهای آن برایش اهمیتی داشته باشد، اما اژدهایَ آبی حالا تنها نبود. پنجه‌های قرمزرنگ اژدهایی بر فراز اژدهای دوم ظاهر شد و با استفاده از سردرگمی هیولا بال‌هایش را به چنگال گرفت. ایریدی سرانجام توانست آن‌قدر تمرکز کند تا عصایش را تجسم کند، اما مطمئن نبود چگونه باید از آن استفاده کند. نمی‌خواست دو اژدهای گرگ‌ومیش را با انرژی‌هایی تغذیه کند که به دنبالش بودند. بی‌حرکت ایستاده بود و در حال سنجش انتخاب‌های

پیش رویش بود. سرانجام برایش روشن شد که این نبرد، نبردِ اژدهایان است و جایی برای کاهنهٔ درنایی کوچکی مثل او در آن وجود ندارد، حتی با وجود هدیهٔ ارزشمندی که از مهترش گرفته بود، فقط می‌توانست عقب ایستاده و دعا کند. گویی دعایش مستجاب شده باشد، کوریالستراژ در کنار اژدهای جوان قرار گرفت، به شکلی که گویی همرزمانی قدیمی‌اند. هیچ کلامی در بینشان رد و بدل نمی‌شد و فقط عمل بود.

اژدهای آبی با راهنمایی کوریالستراژ انرژی خود را به خورد دو اژدهای نامرئی می‌داد، جفت، شوم و کابوس‌وار جیغ می‌کشیدند، اما فرار نمی‌کردند. با چشمان درخشانی که در آن‌ها دیوانگی موج می‌زد به بالای سرشان نگاه کردند. به دو اژدهایی که آن‌ها را تغذیه نمی‌کردند، بلکه آن‌ها را با فشار جادو بزرگ و بزرگ‌تر می‌کردند.

کوریالستراژ فرمان داد: «باید از توانایی آن‌ها در جذب جادو بر ضد خودشان استفاده کنیم.»

اژدهای آبی پرسید: «آیا ممکن است؟»

«باید باشد!»

دو اژدهای گرگ و میش در زیر حملهٔ جادویی خود را عقب می‌کشیدند. اندام آن‌ها که تیره‌تر و آشفته‌تر شده بود، موج برداشت و سرانجام به هم برخورد کرده و یکی شد. ایریدی فریاد خاموشی در دل کشید. ابتدا به‌نظر می‌رسید دو موجود در حال شکست خوردن‌اند، اما دوقلوهای وحشت در هم فرو رفتند. کوریالستراژ و همرزمش با شگفت‌زدگی و وحشت خود را عقب کشیدند.

اژدهای سرخ گفت: «آن‌ها موجوداتی کاملاً ناپایدارند! اما این حقهٔ خودشان نبود، نیروی ما آن‌ها را از چیزی که بودند، غیرمادی‌تر کرد!»

از به هم پیوستن آن‌ها موجودی غول‌پیکر و عظیم بوجود آمد. هیولای

عظیم فریاد کشید: «ما تغذیه خواهیم شد.» مدافعان را بادی که از حرکت بال‌های بسیار بزرگ هیولا بر می‌خاست، در هم پیچید.

کاهنهٔ درنایی فریاد زد: «نه!» و عصایش را بلند کرد؛ حالا می‌دانست که می‌خواهد چه کند. از کریستال سر عصایش نوری یک‌دست و نقره‌ای خارج شد، نوری چنان خالص که اشک از چشمان ایریدی جاری کرد. ایریدی به‌خاطر نیروی فراوانی که از او ساطع می‌شد ناله‌ای کرد، اما تسلیم نشد. هر جادویی را که آموخته بود در این حمله به‌کار گرفت. و در دل گفت: *اجازه نمی‌دهم کوریالستراژ و اژدهای دیگر شکست بخورند.*

نور نارو موجود غول‌پیکر را لمس کرد و ناگهان آن را دوباره به دو اژدهای کوچک تقسیم کرد. کوریالستراژ و اژدهای دیگر از کمند نیروی اژدهای عظیم رها شدند، اما هیچ‌یک قادر نبودند بر حرکات و یا روی اژدهاهای گرگ و میش تمرکز کند. سرتاسر مرداب در سکوتی مرگبار فرو رفته بود، سپس اژدهای آبی‌رنگ غرشی کرد و چشمانش درخشید. زمین در اطراف دوقلوهای شوم به هوا برخاست و همزمان تیرهایی از آذرخش آبی بی‌رحمانه به دوقلوها برخورد کرد. اژدهای آبی شروع به حملهٔ مستقیم کرده بود که اژدهایان گرگ و میش به‌سمت آسمان گریختند.

کوریالستراژ از ارتفاعی پایین‌تر فریاد زد: «نباید اجازه دهیم فرار کنند!» او به دنبال دو هیولا به آسمان بلند شد و شعله‌های آتش سهمگینش را به‌سمت آنان فرستاد. اگر چه بدبختانه آتش آسیبی به آن‌ها نرساند، اما باعث شد نتوانند فرار کنند. اژدهای جوان‌تر نیز به دنبال او حرکت کرد. آسمان در اطراف اژدهای آبی‌رنگ شروع به درخشیدن کرد، درست مانند زمانی که دو اژدهای گرگ و میش حالت شفاف به خود می‌گرفتند.

اما هر کاری که او قصد انجامش را داشت، ناتمام ماند. ایریدی می‌توانست

تصمیم اژدهای آبی را برای رها کردن نقشه‌اش احساس کند. غیرمادی شدن و یا نشدن اژدهای آبی‌رنگ و تلاش او مانند سؤالی معلق در هوا باقی ماند. کاهنهٔ درنایی با سرفه از جا بلند شد. هنوز کمی نیرو برای یک تلاش دیگر در خود داشت... حداقل امیدوار بود که داشته باشد. دعا کردن اولین چیزی بود که در فرقه‌اش به او آموخته بودند. این کار برای این بود تا آرامش درونی ایجاد شود. فقط در این صورت بود که ایریدی امید نجات داشت. کریستال بزرگ شروع به درخشیدن کرد. نوری نقره‌ای و سیمابگون از آن خارج شد و قبل از این‌که به دو هیولا برسد، دوشاخه شد. همان‌طوری که خواسته بود نور به دوقلوها برخورد کرد. در یک دم سرتاپای دو موجود نقره‌ای‌رنگ شد و با نوری خیره‌کننده شروع به درخشیدن کرد. کاهنه از پا افتاد، به‌سختی می‌توانست هوشیار بماند. حالا می‌توانست رنج کوریالستراژ را در هنگام از دست دادن بخشی از وجودش- با نابود شدن همسان‌هایی که ساخته بود- به‌خوبی احساس کند. موجودات درخشان متورم شدند. کوریالستراژ و اژدهای آبی آن‌قدر عاقل بودند که بدانند این اتفاق خوشایند نیست، پس به‌سمت مرداب زیر پا شیرجه رفتند.

دو اژدهای دهشتناک خنده‌های دیوانه‌واری می‌کردند و بدنشان همچنان در حال بزرگ‌تر شدن بود. به اندازه‌ای که حالا هر کدام‌شان به اندازهٔ اژدهایی شده بود که کمی پیشتر از به هم پیوستن هر دو بوجود آمده بود.

دو موجود جهنمی هنوز با صدایی واحد می‌خندیدند، سپس هر دو در آتشفشانی از فوران انرژی که تمام مرداب را در نوردید، منفجر شدند. با فرود آمدن این انفجار هیبتی عظیم خود را برای حمایت از ایریدی در برابر این فوران انرژی قرار داد.

کاهنه صدای کوریالستراژ را شنید که می‌گفت: «ترسی به خود راه نده!»

مرداب به‌شدت تکان خورد و سپس مانند قبل در سکوت فرو رفت. ایریدی درحالی‌که زیر بال‌های اژدهای سرخ به زمین چسبیده بود و به‌سختی می‌توانست نفس بکشد، توانست صدای نفس کشیدن همراه با دشواری کوریالستراژ را هم بشنود و احساس کند که اژدها فشاری بسیار بیشتر از او را تحمل کرده است. در واقع او از قدرت مقاومت کوریالستراژ در برابر آن دو موجود غیرمادی شگفت‌زده شده بود. ایریدی صدایی شنید که هم به گوشش آشنا بود و هم نبود.

«خطر رفع شده است!»

«بله!» حامی ایریدی پاسخ داد: «من هم همین‌طور فکر می‌کنم.»

کوریالستراژ بال‌هایش را از روی کاهنه کنار زد. درنای سعی کرد سر پا شود، اما برای این کار به بازوانی قوی برای کمک نیاز داشت. دست یاری به کسی که او تصور می‌کرد تعلق نداشت، بلکه از آنِ جوانی بور و خوش‌قیافه بود که تقریباً هم‌سن خودش به‌نظر می‌رسید. در چهره‌اش ردی از نژاد الف‌ها دیده می‌شد، همین‌طور شباهت با انسان‌هایی که درنای ملاقات کرده بود. او به جوانی نجیب‌زاده در لباس شکار شبیه بود. با چکمه، لباس و ردای آبی. در واقع رنگ آبی فقط رنگ مورد علاقهٔ او به‌نظر نمی‌رسید، بلکه قسمتی از وجودش را هم تشکیل می‌داد و چشمان آبی‌رنگ و درخشانش رنگی داشت که کاهنهٔ درنای در هیچ انسان، الف یا نژاد دیگری ندیده بود، چشمانیَ که با حالتی متفکر تنگ شده بود و مویی به همان اندازه درخشان که روی شانه‌هایش پایین ریخته بود.

سرانجام گفت: «تو یک درنایی هستی. من قبلاً افرادی از نژاد تو را دیده‌ام، اما نه از نوع مؤنث!»

«شما... شما اژدهای آبی‌رنگ هستید!» برداشت خودش از لحن و صدایش

این بود که بسیار بی‌ادبانه بوده، اما نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند و اگر اژدهای آبی، ایریدی را نگاه نداشته بود، شک داشت که بتواند روی پای خود بایستد. «مِن اژدهای آبی‌ام!» لبخندی بی‌مانند برای لحظه‌ای بر چهرهٔ جوان نشست و آن را روشن کرد، سپس به جهتی دیگر نگاه کرد و ابری از تیرگی بر چهره‌اش نشست. مشخص بود خاطرات دردناکی را به‌خاطر آورده است؛ لبخندش به اخم تبدیل شد.

اخمی که متوجه موجود رداپوش دیگری بود که به‌سمت‌شان می‌آمد.

کوریالستراژ به اژدهای جوان‌تر گفت: «حضور تو در زمانی که ما به کمک نیاز داشتیم شبیه معجزه بود، اما دیدن چهره‌ای آشنا در این‌جا و در این لحظهٔ به‌خصوص کمی تأمل‌برانگیز است.» و بعد از تعظیمی کوتاه افزود: «درود بر تو *کالیگوس*![1]»

«کراسوس!» در لحن جنگجوی آبی‌پوش رگه‌هایی از رنجش و تلخی احساس می‌شد.

«فکر می‌کردم تو باشی، اما ابتدا باور نمی‌کردم.»

«سرنوشت بار دیگر ما را در یک مسیر قرار داد!»

«سرنوشت؟! بیشتر باید از سرورم *مالیگوس*[2] سپاسگزار باشی که مرا به این‌جا فرستاد. تصور می‌کنم اگر ایشان را درست شناخته باشم، می‌دانست تو هم به دنبال کاری در این محل هستی، اما بله! باز هم به‌نظر می‌رسد ما نفرین شده‌ایم تا به هم برسیم.»

کوریالستراژ درحالی‌که قدمی به دوستش نزدیک می‌شد، گفت: «کالیگوس تو خوب می‌دانی که من صلاح *آنوینا*[3] را می‌خواستم.»

1- Kalecgos
2- Malygos
3- Anveena

جوان درحالی‌که روی خود را به‌سمت ایریدی برمی‌گرداند، گفت: «تو می‌توانی مرا *کالک* بنامی، به‌خصوص وقتی در این هیبت هستم این نام را ترجیح می‌دهم!»

«کالک، من ایریدی هستم.»

«ایریدی، می‌توانی روی پاهای خودت بایستی؟» وقتی ایریدی با سر تأئید کرد، با احتیاط او را رها کرد و گفت: «بسیار خوب!»

کراسوس که ظاهراً می‌خواست خود را وارد مکالمه کند، گفت: «کالیگو... کالک! خوشحالم که تو را دیدم، من...»

«اما من خوشحالی چندانی در آن نمی‌بینم. در عین حال نمی‌توانستم اجازه دهم حتی تو هم طعمهٔ این موجودات شوی، هر چه که بودند و...» سپس درحالی‌که به پشت سر کراسوس نگاه می‌کرد، افزود:

«از هر کجا که آمده بودند.»

«بله، جوان! به‌نظر می‌رسد آن‌ها از گریم باتول آمده باشند.»

«پس مقصد من همان‌جا خواهد بود!» بعد دستانش را از هم گشود و چهره‌اش حالتی گرفت که ایریدی حدس زد باید نشانهٔ تغییر شکل باشد، اما کوریالستراژ بازویش را گرفت؛ حرکتی که با توجه به اخمی که بر چهرهٔ جوان بود عملی خطرناک به حساب می‌آمد.

اژدها- جادوگر گفت: «عاقلانه نیست که تنها بروی.»

«عاقلانه نیست که کسی به تو اعتماد کند، کراسوس!» سپس در صورت کراسوس خم شد و ادامه داد: «تو به او زندگی بخشیدی و بعد اجازه دادی تا تکه‌پاره شود. تو به او زندگی دروغینی دادی! زندگی تلخی که به‌خوبی می‌دانستی پایانی دردناک دارد.»

«اما کالِک تو می‌دانی که آنوینا مجبور بود این کار را انجام دهد. سرنوشت

او از قبل رقم زده شده بود.»

«نام او را به زبان نیاورا» کالک دستش را بلند کرد و به یک‌باره شمشیری درخشان در آنِ ظاهر شد. شمشیری که معلوم بود تیغه‌اش آن‌قدر تیز هست که حتی هوا را از هم بشکافد و دسته‌اش گویی بخشی از دست صاحبش بود. نوک شمشیر را به‌سمت کراسوس گرفت و در فاصلهٔ یک یا دو اینچی سینهٔ او نگاه داشت.

کراسوس بی‌اعتنا نگاهی به شمشیر و صاحبش کرد و گفت: «من می‌دانم که او چه ارزشی برای تو داشت و در از دست دادن او سوگواری کردم. اما آنوینا هنوز هم با تو همراه است. تو باید خودت این را احساس کنی، جوان!»

ایریدی کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود و نمی‌توانست نقشی در تابلویی که شکل می‌گرفت، داشته باشد. او اصلاً دوست نداشت که این مجادله به‌خصوص بعد از نبرد اخیرشان با دو موجود غیرمادی پیش بیاید، اما مشخص بود که این مجادله قبلاً بارها اتفاق افتاده و هر حرف و یا عمل او کمکی به پایانش نمی‌کرد.

کالک آهی کشید و بیشترِ خشمش از بین رفت و تنها ردی از ترشرویی در او باقی ماند: «او هم درست قبل از این‌که جانش را فدا کند، دقیقاً همین را گفت. آنوینا از رفتن هم خوشحال بود و هم غمگین. غمگین از این‌که ما و بیشه را ترک می‌کند و خوشحال به‌خاطر رفتن به نزد کسانی که به او وابسته بوده و به حضورش نیاز داشتند.»

کراسوس با به یاد آوردن حضور ایریدی به‌سرعت گفت: «آنوینا بانوی جوانی بود که هیچ کاری به‌جز خدمت انجام نداد و به‌طور تصادفی با وجود مراقبت شدید من برای مخفی نگاه داشتن او از چشم لیچ کینگ و خادمانش به‌خصوص شخصی به نام *دارکان*[1]، کالک را ملاقات کرد.»

1- Dar'Khan

ایریدی از درون خاطرات کوریالستراژ زن جوان و بوری را به‌خاطر آورد که مطمئناً همین زن بود.

«او زندگی خود را برای نجات دیگران فدا کرد؟ این مرگی شرافتمندانه ...»

این حرف به علتی باعث شد که کالک بلند بخندد!

«تو درک نمی‌کنی، درنای! آنوینا اصلاً جانی نداشت که بخواهد فدا کند. تمام وجود او فقط حقه‌ای از طرف یک جادوگر بود!» او بار دیگر نوک شمشیرش را به‌سمت کراسوس گرفت، بدون این‌که بخواهد آن را به‌کار بگیرد و ادامه داد: «حقهٔ این جادوگر! آنوینا اصلاً انسان نبود. او حتی فانی هم نبود. او ساختهٔ منبع قدرت جادویی الف‌های برین یعنی *سان ول* بود و از جادوی خالص با ترفندی چنان استادانه جان گرفته بود که حتی خودش هم واقعاً خیال می‌کرد نفس می‌کشد و قلب دارد...»

ایریدی از روی حرف دیگران می‌دانست که سان ول منبع عظیمی از جادو بود و همچنین می‌دانست که نابود شده است. این تمام دانسته‌های او در مورد سان ول بود. البته شایعاتی در مورد احیای دوبارهٔ این چشمه هم شنیده بود. حالا نه تنها به‌نظر می‌رسید این شایعات حقیقت یافته، بلکه حد آن فراتر از حد تصور تمام کسانی بود که راجع به آن صحبت می‌کردند.

ایریدی با لحنی دلجویانه به کالک گفت: «تمام ما به ارادهٔ جهان آفریده شده‌ایم و این مصیبت‌ها ما را آبدیده‌تر می‌کند.» مشخص بودَ روی سخن ایریدی با هیبت انسانی کالک است.

باردیگر چشمان آبی جوان آرام شد و گفت: «تو حتماً از او خوشت می‌آمد، درنای... و او از تو!»

ایریدی تعظیم کرد.

کالک ادامه داد: «مـی‌دانم او برای چه کاری به این‌جا آمـده، اما تو در این

مکان نفرین‌شده چه می‌خواهی؟» جادوگر آبی‌رنگ درحالی‌که همچنان به او خیره بود، ادامه داد: «این پرسشی‌ست که نمی‌شود آن را ندیده گرفت، نه؟ تو در گریم باتول چه می‌خواهی ایریدی؟»

کاهنه دلیلی نمی‌دید حقیقت را از آن‌ها پنهان کند، به‌خصوص که حس می‌کرد اتفاقی که رخ داده به هدف او از مأموریتش ارتباط دارد. مطمئناً آن‌ها حرفش را باور نخواهند کرد، اما او تمام واقعیت را به آنان خواهد گفت.

درنای مِن‌مِن‌کنان گفت: «من... من در جست‌وجوی... جست‌وجوی اژدهای برزخی‌ام!»

صدایی که ابتدا از دهان کراسوس خارج شد، بی‌شباهت به نعرهٔ اژدها نبود. ایریدی از این‌که کالک حیرت‌زده بر جایش بی‌حرکت ماند، تعجب نکرد، اما- این خبر- باعث شد حداقل یکی از ابروهایش بالا برود.

کالک به زحمت گفت: «او، به دنبال اژدهای برزخی‌ست، آن هم در آزراث! اما در این‌جا هیچ اژدهای برزخی نیست! آن‌هایی که تلاش داشتند عبور کنند و به دنیای ما وارد شوند، حتی از دورافتاده‌ترین نقاط به‌دست من و همنوعانم نابود شدند. از آن موقع به بعد هم هیچ چیزی نمی‌توانسته عبور کند که ما نتوانیم حضورش را احساس کنیم، حتی از درون خلوتگاه خودمان.»

راهبهٔ درنایی سری تکان داد و گفت: «نه، یکی از آن‌ها موفق شده است به نحوی از سرنوشت مرگبار خود بگریزد. من حضورش را احساس کردم، هر چند زمانی بود که دیگر کار از کار گذشته بود. در ضمن حضور موجود رداپوش را هم یادآور می‌شوم که کراسوس ابتدا او را دید. موجود رداپوشی که هیولاها با او همکاری می‌کنند. آن‌ها با خود چیزی را حمل می‌کردند که قفس روح[1] توصیف می‌شود.»

۱- در این‌جا نویسنده از کلمهٔ Chrysalun Chamber استفاده کرده که نوعی بستهٔ جادویی‌ست که نیروی کائنات را در خود ذخیره دارد و ساختهٔ اژدهایان است. چیزی شبیه به اهریمن روان که بسته به نوع اژدهایی که آن را

کراسوس نگاهی به کالک انداخت که سرش را تکان می‌داد و گفت: «یک قفس روح؟!» معلوم بود که هر دو با این کلمه آشنایند و به‌خوبی می‌دانند قادر به انجام چه کاری‌ست.

«جادویی که از آن استفاده می‌کنند، به‌خوبی آن‌ها را در برابر اژدهای برزخی و کشف قفس توسط کسانی که در نزدیکی در حال گشت‌زنی‌اند و می‌بایست قادر به درک وجود آن باشند، محافظت می‌کند.» ایریدی در ذهنش این رؤیای مبهم را دیده بود، رؤیایی غم انگیز!

کالک با پافشاری گفت: «هیچ الف خونی این مهارت را ندارد که بتواند از دید همنوعان من مخفی بماند.» کالک دستش را باز کرد و شمشیرش مانند عصای ایریدی ناپدید شد؛ شمشیری که ایریدی می‌دانست از جادوی خود اژدها درست شده و مادی نیست، نه مانند سلاح خودش!

کالک ادامه داد: «هیچ‌کس!»

کراسوس درحالی‌که زیرچشمی به ایریدی نگاه می‌کرد، گفت: «مگر این‌که منبع دیگری از جادو یافته باشند.» ایریدی فهمید که کراسوس چیزی احساس کرده و این او را شگفت‌زده کرد.

درنای درحالی‌که دستش را دراز می‌کرد و عصا در آن ظاهر می‌شد، گفت: «منبع دیگری وجود دارد.»

درحالی‌که کریستال بزرگ شروع به درخشیدن می‌کرد، غمی جانکاه ایریدی را فرا گرفت؛ هر چند در تعلیماتش به او آموخته بودند که همیشه قوی‌ترین احساسات خود را هم زیر ظاهری سرد بپوشاند. کالک به کریستال بزرگ خیره شد و سعی کرد نحوهٔ کار کردنش را درک کند.

ساخته قادر به انجام کارهای مختلفی‌ست، اما مهم‌ترین و اولین استفادهٔ آن به بند کشیدن موجودات جادویی اعم از اژدها و غیره برای استفاده از نیروی جادویی آن‌هاست. به همین دلیل این عبارت به قفس روح ترجمه شد، که در جایی از داستان هم از آن به همین عنوان یاد شده است. م.

«این از دنیای آزرات نیست، می‌دانم. منشأ آن را هم می‌شناسم، موجودی به نام نارو...»

«بله، منشأ آنِ نارو است. یکی به من تعلق دارد و دیگری در اختیار دوستی... دوستی بسیار عزیز بود. ما این هدایای ارزشمند نارو را برای راستی و نیکی به این سرزمین آوردیم...»

کراسوس درحالی‌که از لحنش معلوم بود سوءظن‌های خود را دارد، پرسید: «سر عصای دیگر چه آمد؟»

ایریدی بلافاصله پاسخ داد: «از جسد دوست من ربودند... بعد از سلاخی شدنش...»

اژدها- جادوگر زیر لب گفت: «پس این همان منشأ نیرویی‌ست که حواس گستردهٔ مالیگوس آن را کاملاً نادیده گرفته و همان دلیلی‌ست که ثابت می‌کند چیزهای بدتری در راه است.»

سپس رو به کالک کرد و گفت: «این موجود رداپوش یعنی الف خون، مطمئناً این‌جاست تا نیروی نارو را تا جایی فراتر از آن‌که کسی تصورش را داشته باشد، گسترش دهد.» اخم‌های کراسوس در هم رفت و رو به کاهنه ادامه داد:

«اگر من از حرف‌هایت درست برداشت کرده باشم، تو به دنبال دستگیری الف خونی هستی که نیروهای دزدیده شده از نارو را گسترش داده و علاوه بر آن اژدهای برزخی را هم به دام انداخته و گروگان گرفته است.»

«بله!»

کاهنه در برابر دانش کراسوس تعظیم کرد. او واقعاً چیزها را همان‌طور که بودند می‌دید.

کراسوس درحالی‌که از گوش دادن هر دو همراهش به سخنانش اطمینان حاصل می‌کرد، گفت:

«پس فقط یک نکته باقی می‌ماند که هنوز هیچ‌کس در مورد آن پرسشی نکرده و من می‌خواهم مطرحش کنم. این‌که با نیروی سرقت شده از نارو و یک الف خون که اژدهای برزخی هم در اختیار دارد، آن‌ها قصد انجام دادن چه خرابی‌هایی را دارند؟ و چیزی که با آن مواجه شدیم شاید پاسخ همین سؤال باشد و ممکن است این تنها شروعی برای چیزی بسیار بدتر باشد.»

فصل ۸

زیراکو شفاف شده بود و می‌درخشید! اما نه به اراده یا جادوی خودش. او ضعیف شده بود، به‌طرز وحشتناکی ضعیف! در طی چند روز گذشته فهمیده بود شکنجه‌گرانش چه خوابی برای او دیده‌اند و علتش را هم فهمید. اژدهای برزخی به خودی خود موجودی اثیری و شفاف است، موجودی از انرژی خالص، اما طلسم‌ها و بندهای جادویی هرگز اجازه نمی‌دادند تا به کلی محو و ناپدید شود. اسیرکنندگانش به چیزی که او از آن ساخته شده بود، بیش از پیش نیاز داشتند. آن‌ها شیرهٔ وجودی او را برای آزمایش خود می‌خواستند. بیش از همه، آن‌ها او را برای تغذیهٔ موجودی که از آخرین ورد جادویی‌شان به دنیا آمده بود، نیاز داشتند. تا پیش از این اژدهای برزخی چیزی از ترس نمی‌دانست، اما از زمان اسارتش چیزهای بسیاری آموخته بود.

اول این‌که چیزی به نام ترس از فضای بسته وجود دارد. وقتی ناخودآگاه از درون قلمرو دورافتادهٔ خود به درون جعبهٔ کوچک و ترسناکی کشیده و اسیر می‌شوید و سپس می‌فهمید که ابداً نمی‌توانید از قید و بندهای جادویی

این جعبه بگریزید، این ترس را تجربه می‌کنید. حالا بزرگ‌ترین وحشتش در برابر چشمش قرار داشت؛ زنده‌زنده به‌دست موجودی که در اثر جادوی پلید آن‌ها بوجود آمده، خورده می‌شد. زیراکو خلق شده بود تا بذر وحشت در دل‌ها بکارد نه این‌که در وحشت زندگی کند، اما این وحشت همزمان حس انتقام‌جویی و کینهٔ او را نیز تغذیه می‌کرد و به او امیدی هر چند اندک برای رهایی و بلعیدن این موجودات به همراه شیرهٔ جادویی‌شان می‌داد، اما بدبختانه تا به حال تلاشش برای فرار نتیجه‌بخش نبود. بار دیگر بندهای جادویی‌اش را آزمود و بار دیگر آن‌ها را غیر قابل گسستن یافت. سرخوردگی ناشی از مقاومت این بندهای جادویی در برابر تلاشش، دوباره او را در هراس افکند، هراس وعدهٔ غذایی بعدی، وعده‌ای که خودش غذا بود. مگر این‌که... زیراکو موجودی از انرژی بود و آن چیز گرسنهٔ انرژی. فکری در ذهن اژدهای برزخی شکل گرفت. فکری که باعث شد آرواره‌هایش تا جایی که امکان داشت به خنده باز شود. به‌زودی برای تغذیهٔ جانور می‌آمدند و او به‌سختی می‌توانست تا رسیدن‌شان صبر کند.

***

دراگونسپاون‌ها در اطراف‌شان بودند و این هیچ چاره‌ای برای رام باقی نمی‌گذاشت. تبر سنگینش را بلند کرد. از این‌که می‌دید دست چپش هم به تنهایی تا چه اندازه مهارت دارد، خشنود شد.

بگذار حتی دراکونایدها و یا الف خون پلید با او روبه‌رو شوند تا بفهمند معنی خشم یک ریش برنزی چیست!

رام می‌دانست گرندا او را از نزدیک زیر نظر دارد. گرندا جانشین خوبی برای او بود، اما تعلل‌های رام این روزها عصبی‌اش کرده بود. رام می‌دانست که گرندا تصور می‌کند احساساتش تابع جبر روزگار شده و دورف پیر تسلیم

سرنوشت شده و می‌دانست این افکار تا چه اندازه واقعیت دارند. حتی تلاش امشب آن‌ها نیز گرندا را قانع نکرده بود. رام افرادش را برای یافتن هر چیزی که به مأموریت آن‌ها صورتی موفق بدهد، به درون یکی از غارهایی برده بود که به گریم باتول منتهی می‌شد. این‌بار هیچ حقهٔ جادویی در کار نخواهد بود. دورف‌ها با احتیاط پخش شده بودند. انسان‌ها و سایر نژادها تصور می‌کنند که دورف‌ها احمق‌تر از آن هستند که از اشتباه خود درس بگیرند، یک افسانهٔ دیگر! اما رام به‌خوبی مسیرهای گشت نگهبانان بانوی وحشت را بررسی کرده بود و می‌دانست که راه موفقیت‌شان در پراکنده شدن نیروهاست. این‌جا خبری از تلهٔ جادویی‌ای که برای گیر انداختن آن‌ها به کار رفته باشد، نبود، مانند وقتی که آن اسکاردین را اسیر کرده بودند. این تونل‌ها به‌نظر عادی و بدون تغییر می‌رسیدند، نه این‌که الف خون آن‌ها را تغییر شکل داده باشد، اما رام برای قبول خطر نزدیک شدن به این تونل‌ها دلیل دیگری نیز داشت. دلیلی که حتی گرندا هم اطلاعی از آن نداشت: دهانهٔ غاری که به شکل طعنه‌آمیزی نزدیک بود و رام قصد داشت به آن نفوذ کند، حتی اگر ناچار می‌شد به تنهایی این کار را انجام دهد. او می‌خواست دلیل این نعره‌های خوفناکی را که از درون کوهستان به گوش می‌رسید، کشف کند و تنها با چنین ریسکی می‌توانست به این هدف برسد. در ضمن نمی‌خواست جان کس دیگری نیز به خطر بیفتد. این چالش شخصی خود او بود نه کس دیگر! صدای قدم‌هایی آرام دورف‌ها را متوقف کرد. آن‌ها در یک چیز نسبت به دراکونایدها و دراگونسپاون‌ها برتری داشتند، آن هم قامت کوتاهشان بود! کوتاهی قد باعث می‌شد بتوانند خود را از دید دشمن پنهان کنند، به‌خصوص در این تاریکی شب. دشمنان‌شان دید خوبی داشتند اما رام روی دید بهتر افراد قبیلهٔ ریش‌برنزی حساب می‌کرد. طرح اندام موجودی در دیدرس دورف‌ها قرار گرفت. یک دراگونسپاون با

زره و شمشیری سنگین، که سیاه بودن آن تعجبی برنمی‌انگیخت؛ دستیارانِ الفِ خون از مدت‌ها قبل به باقیماندهٔ افراد مرگبال- اژدهای سیاه- پیوسته بودند، اما روی زره سینهٔ این دراگونسپاون نشانی بود که هیچ ارتباطی به نشانِ وفاداران مرگبال یا هر اژدهای دیگری نداشت. دراکونایدهایی هم که قبلاً دیده بودند، همین‌طور بودند. بر آن نشانه‌ای از خود مرگبال یا اولاد نامشروعش از *اونیکزیا* یا حتی نفارین یا اژدهایان سیاه دیگر وجود نداشت. این از نظر رام مهم نبود. چیزی که توجه او را جلب کرد این بود که این موجود ظاهراً با کمال میل به دو جادوگر خدمت می‌کند.

همین اندازه بررسی کافی بود. نعره‌ای که از درون تونل می‌آمد این مسئله را تأئید می‌کرد. رام زیر لب به گرندا گفت: «اگر بتوانیم او را زنده دستگیر کنیم بسیار عالی خواهد شد، اما کشتهٔ او هم خوب است. نمی‌خواهم مانند بار پیش افتضاح به بار بیاید.»

گرندا زیر لب چیزی گفت که یعنی فهمیده است، سپس به یکی دیگر از دورف‌ها علامتی داد و شروع کردند به‌سمت دراگونسپاونِ تنها حرکت کردند. ناگهان از جایی صدایی برخاست که بلافاصله توسط موجود در تونل پاسخ داده شد.

رام به‌آرامی دستور داد: «پایین!» درست همزمان با ورود یک دراگونسپاون دیگر به درون تونل گرندا سعی کرد به دیگران هشدار بدهَد. آن‌ها منتظر ماندند تا نگهبانان دیگر از راه برسند، اما این دو گویی تنها نگهبانان این محل بودند. خنده‌ای بر لبان رام نشست که آن را از گرندا مخفی نگاه داشت. حالا تونل بیشتر از هر زمان دیگری وسوسه‌کننده به‌نظر می‌رسید. دو دراگونسپاون برای مقابله به اندازهٔ کافی قوی بودند، اما رام به جنگجویان کارکشته‌اش اعتماد بسیار زیادی داشت. به هر حال قبل از این‌که رام فرمان حمله را صادر

کند، دراگونسپاون اول به دلیلی دهانهٔ تونل را ترک و از دورف‌ها دور شد. چهار دست و پا دور شدن موجود اول نفس رام را از چیزی که به‌نظر فرصتی بی‌نظیر می‌رسید، در سینه حبس کرد. او امیدوار بود که موجود دوم هم به او ملحق شود. با صدای چهارنعل دیگری دراگونسپاون دوم درحالی‌که تبرش را بلند کرده بود، به‌سمت چند درخت پوسیدهٔ کاج حمله کرد. رام سعی کرد محل تمام افرادش را تشخیص دهد. او به این می‌اندیشید که کدام یک از افرادش مُسبب این موقعیت حساس و خطرناک‌اند. ناگهان تیری بر گردن دراگونسپاون جلویی سبز شد و بلافاصله تیر دوم سفیرکشان به تیر اول پیوست، اما دراگونسپاون فقط کمی لرزید و با نعره‌ای تیرها را از گردن کلفتش بیرون کشید. سپس هر دو موجود مشتاقانه به‌سمت درخت‌ها حمله کردند. تیر دیگری از پشت درخت شلیک شد که به‌نظر رام عملی نابخردانه بود، اما یک دَم بعد نظر رام عوض شد. هیبتی بلند و لاغر ناگهان از پشت درخت بیرون جستو درحالی‌که توجه دراگونسپاون به تیر جلب شده بود، با شمشیر درخشان خود سینهٔ موجود را درید و باعث شد رام به یاد دست بریدهٔ خودش بیفتد. دراگونسپاون درد و تعجب را همزمان با آهی بیرون داد. شمشیری که بتواند به این سرعت گردن کلفت و به‌خوبی محافظت‌شدهٔ یک دراگونسپاون را بشکافد، قطعاً شمشیر بی‌نظیری‌ست، اما با وجود زخم، نگهبان دوباره به خود آمد و با تبر سنگینش به موجود لاغر حمله کرد. به هر حال تبر به اندازهٔ زره صاحبش محکم نبود و با ضربهٔ دوم شمشیر به دو نیم شد. موجود تنومند با پنجه‌های سنگینش به جلو حمله کرد و سعی داشت با وزن خود دشمن لاغرش را له کند، اما چیزی که او در نظر نگرفته بود سرعت عمل حریفش بود که با چابکی خود را کنار کشید و لبهٔ شمشیر جادویی‌اش را بر گلوی عریان هیولا فرود آورد. سر جانور به عقب برگشت وگردن نیمه‌بریده‌اش

همچون دهانی به‌سمت آسمان‌ها گشوده شد. بدنش در پاسخ به این حرکت به‌آرامی و درحالی‌که همچنان در حالت حمله بود، به زمین افتاد. دراگونسپاون دوم درحالی‌که مجذوب نمایش مرگ دوستش شده بود، برای لحظاتی خیره ماند، سپس به‌سمت دشمنش که به‌سمتش می‌آمد، برگشت. هنوز جان موجود اول کاملاً از تن خارج نشده بود که دو جنگجو با هم رو در رو شدند. با وجودی که تبر جنگجوی دوم درخششی از جادو نداشت، اما نشان می‌داد آن‌قدر محکم هست که بتواند در برابر هر جادویی که از شمشیر درخشان دشمنش خارج می‌شود، مقاومت کند.

گرندا مشتاقانه پرسید: «حالا ما باید چه‌کار کنیم؟»

رام پاسخ داد: «کمک!»

البته این تصمیم رام از روی نوع‌دوستی نبود. مبارزه تحت کنترلِ موجود لاغراندام بود و رام می‌خواست با استفاده از موقعیت به‌آرامی درون غار بخزد. دراگونسپاون و دشمنش دایره‌وار در مقابل هم می‌چرخیدند و همدیگر را برانداز می‌کردند. همین باعث شد برای اولین بار رام بتواند چهرهٔ موجود لاغراندام را ببیند، و چهرهٔ او به‌نظرش آشنا آمد. او یکی از نژاد الف‌ها بود، ولی نه الف خون. در واقع درحالی‌که طرح چهرهٔ او در حافظهٔ رام شکل می‌گرفت... کلاه ردای الف عقب رفته و موهای نقره‌ای- سفیدش که روی شانه‌هایش افتاده بود، معلوم شد.

رام چند لحظه بعد تشخیص داد که او مؤنث است و همچنان مانند هر الف برین دیگری در استفاده از سلاح مهارت دارد. فقط این مسئله وجود داشت که الف برین چندانی در دنیا باقی نمانده بود. حتی در تاریکی هم او می‌توانست لباسی را که زن الف به تن کرده بود، تشخیص دهد: چکمه‌های چرمی تا زیر زانو و لباس شکار سبزرنگ الف‌ها به همراه زره‌ای سبک به روی

سینه. دستانش را دستکش‌های چرمی بلندی پوشانده بود که نازک و در زمان تیراندازی با کمان- سلاح محبوبشان- قابل انعطاف بود. رام حالا که از نزدیک او را می‌دید، حتی می‌توانست نام او را هم به‌خاطر آورد. نامی که به‌خاطر همراهی این الف در بیرون راندن اورک‌ها از گریم باتول و شکست آن‌ها در ذهنش حک شده بود.

او با خود زمزمه کرد: «*وریزا ویندرانر*! مثل این‌که گریم باتول ارواح همه را به این‌جا احضار کرده است.»

ولی رام می‌دانست که او روح نیست و حالا همسر جادوگری به نام رونین است. آیا حضور وریزا در این‌جا به معنی حضور رونین هم بود؟! چیزی که نمی‌توانست درک کند، دلیل حضور او در این‌جا بود. سایر دورف‌ها می‌خواستند به‌سمت دراگونسپاون هجوم ببرند و در این بین رام می‌توانست ببیند که اوضاع کاملاً تحت کنترل است. زمان آن رسیده بود که تکانی به خود بدهند. فرمانده دورف بیرون جست و در دهانهٔ تونل مخفی شد. وقت تنگ بود و شانس آورده بودند که دراگونسپاون دوم نفسش برای فریاد کمک جا نیامده بود. رام به‌سمت تونل خزید. به‌عنوان یک دورف به صورت غریزی می‌توانست بهترین نقطه را برای استتار بیابد. حال می‌توانست با احتیاط درون غار پیش برود و سرانجام منشأ این صدا را پیدا کند. نقشه‌اش با ایجاد شدن درخششی اندک در بدنش به‌محض ورود به دهانهٔ غار ناکام ماند. رام می‌توانست حدس بزند که این درخشش چه علتی دارد، ولی وقتی برای اطمینان وجود نداشت. زیر لب دشنامی داد و به عقب برگشت. آن‌ها باید عقب‌نشینی می‌کردند، اما قبل از آن باید کار دراگونسپاون دوم را یکسره می‌کردند که با وجود زخم‌های زیاد هنوز سر پا بود. رام درحالی‌که تبرش را در میان دندان‌هایش گرفته بود تا جایی که برای یک دورف امکان دارد، بالا پرید و بر پشت دراگونسپاون

فرود آمد و خود را جلوتر کشید. پاهایش را در پهلوهای جانور قفل کرد و تبرش را محکم بر پشت جانور کوبید که آسیب چندانی به او وارد نکرد. دراگونسپاون با جفتکی یکی دیگر از دورف‌ها را پرتاب کرد و تلاش کرد به رام دست یابد. پنجه‌های بزرگ جانور تا یک اینچی صورت رام جلو آمد، ولی نتوانست به حرکتش ادامه دهد. الف برین دوباره حمله کرد و این‌بار زخمی بر بازوی موجود زد. دراگونسپاون برگشت تا با او رو در رو شود. رام دندان‌هایش را روی هم فشار داد و ضربهٔ دومش را با دقت یک کهنه‌سرباز درست در جای ضربهٔ اول فرود آورد. تبر عمیق‌تر فرو رفت و مایعی غلیظ و تیره‌رنگ به بیرون فوران کرد. دراگونسپاون لرزید. گرندا و سایر دورف‌ها هم ضربات سطحی‌تر، اما مؤثری بر بدن او فرود آوردند که زخم‌های بسیار ایجاد کرد. الف برین یک انگشت موجود را قطع کرد. رام ضربهٔ سوم را هم درست در جایی که دو ضربهٔ قبل نشسته بود، فرود آورد. دراگونسپاون لرزید و فرو افتاد. رام تقریباً پشتک زد و توانست با نگه داشتن تبرش قبل از به زمین افتادن موجود پایین بپرد.

رام به‌آرامی فرمان داد: «باید هر چه سریع‌تر از این‌جا دور شویم.»

وریزا درحالی‌که چشمان موربش از شگفتی باز شده بود، گفت: «رام؟!»

«حالا موقع اشک خوشحالی ریختن از دیدن من نیست، بانو! چیزی به این سمت می‌آید که اصلاً از دیدنش خوشحال نخواهید شد.»

حواس الف آن‌قدر جمع بود که خطر را احساس کرده و رام را دنبال کند، اما سایر دورف‌ها به‌نظر شگفت‌زده می‌رسیدند.

گرندا پرسید: «ما او را همراه خودمان می‌بریم؟ یک الف خون؟»

وریزا با بی‌صبری‌ای که از نژادش بعید بود، فریاد زد: «من الف خون نیستم. من یکی از تکاوران الف‌های برین بوده و برای همیشه خواهم بود.»

رام غرید: «وقت برای حرف زدن نیست، باید هر چه سریع‌تر فرار کنیم.»
هنوز کاملاً به راه نیفتاده بودند که نور در دهانهٔ غار شروع به درخشیدن کرد.
وریزا پرسید: «این چیست؟»
رام دوباره زیر لب دشنامی داد و گفت: «به حرکت ادامه دهید، بانوی من!»
وریزا مشکلی برای دنبال کردن قدم‌های رام نداشت. در واقع این رام بود که دوست داشت نفسی تازه کند، اگر الف این‌قدر بلندقد نبود و مکان‌شان را افشا نمی‌کرد.

رام نگاهی از روی شانه به پشت سر انداخت و متوجه شد درخشش حالا دیگر کاملاً از درون غار بیرون ریخته است و منشأ این نور عصایی بود که کریستالی بر سر آن می‌درخشید و دستی که آن را نگاه داشته بود از آن کسی نبود به‌جز الف خون! او اطراف را نگاه کرد، اما در جهتی به غیر از سمتی که رام و افرادش گریخته بودند.

سرانجام به جایی رسیدند که سنگ و صخره‌ها الف خون را از دیدرس خارج کرد، اما رام و افرادش تا اندازه‌ای که پاهای کوتاه و قوی‌شان اجازه می‌داد به‌سرعت به حرکت ادامه دادند. رام می‌ترسید که هر لحظه الف خونِ دیوصفت در مقابلشان ظاهر شود، اما چیزی که در مقابل چشمان بیمناکش وجود داشت، فقط تاریکی بود. سرانجام بعد از زمانی طولانی به محلی رسیدند که احساس امنیت کردند. ورودی مخفی به تونل در چند متری آن‌ها بود. رام در کنار تکاور الف در مدخل تونل ایستاد.

وریزا به فرمانده دورف‌ها گفت: «رام ریش‌برنزی!»
رام که خودش را به نزدیک سنگ بزرگی که دهانهٔ تونل را مسدود کرده بود، رسانده بود، با ته تبرش ضربه‌ای به آن زد. سنگ به کناری رفت و ورودی در زیر آن آشکار شد.

«بانوی من! وریزا ویندرانر! سعادتی‌ست که شما را دوباره می‌بینم، اما نه وقتی که گریم باتول نفرین شده است.»

دورف اشاره‌ای به وریزا کرد تا خم شود. اگر چه وریزا بسیار بلندتر از دورف‌ها بود، اما اندام لاغرش به او اجازه می‌داد که بهتر خم شود. تا وقتی که آخرین نفر وارد تونل شود، رام وارد نشد. سپس برای بار آخر نگاهی به درون تونل کرد. درخششی به چشم نمی‌خورد. فرمانده سری تکان داد و دوباره سنگ را بر دهانهٔ غار قرار داد.

وریزا درحالی‌که تقریباً زانو زده بود، داشت درون تونل را به دقت بررسی می‌کرد.

«این‌جا تداخل زیادی از نوعی نیرو در برابر جادو وجود دارد.»

«این تونل‌ها در محدوده‌ای وسیع با سنگ‌های کریستالی‌ای پوشیده شده که این خاصیت را ایجاد می‌کنند.»

وریزا با انگشت یکی از این کریستال‌ها را از دیوار خارج کرد و گفت: «جالب است! ظاهرشان کاملاً معمولی‌ست، اما هرگز تصور نمی‌کردم چنین چیزی، چنان قابلیتی داشته باشد.»

«باید از آن‌ها ممنون باشید وگرنه تا به حال نوکران الف خون ما را یافته و همه را کشته بودند.»

الف توجهی به بخش آخر حرف‌های رام نکرد، بلکه قسمتِ ابتدای حرف او توجهش را کاملاً به‌خود معطوف کرد:

«الف خون؟! تو با چشمان خودت او را دیدی؟ این‌جا در گریم باتول؟»

«بله. یک الف خون این‌جا در گریم باتول حضور دارد به همراه بانوی سیاهپوش!»

وریزا در مقابل رام زانو زد و چهره‌اش را به او نزدیک کرد. هر چند رام

شیفتهٔ هم‌نژادان زیبای خودش بود و زیبایی‌شان را تحسین می‌کرد، اما زیبایی مرموزی در چهرهٔ این الف وجود داشت که کتمان‌ناشدنی بود، به همراه نوعی نگرانی وحشتناک در ورای آن.

خشم، صدای آهنگین وریزا را پر کرده بود: «این الف خون است که می‌خواهم در موردش بشنوم. فکرش را نمی‌کردم تا این حد به او نزدیک باشم. باید خودش باشد. چهره‌اش را از نزدیک دیدی، رام؟»

رام خندهٔ بلندی کرد و به دست قطع‌شده‌اش اشاره کرد و گفت: «درست قبل از این‌که یکی از دراکونایدهای لعنتی مرا به این روز بیندازد. او همان‌قدر با من فاصله داشت که شما الان با من فاصله دارید.»

«قیافه‌اش را توصیف کن.»

«او یک الف خون بود!» به‌نظر دورف همین اندازه مشخصات کافی بود، اما معلوم بود که وریزا توضیح بیشتری می‌خواهد. رام تمرکز کرد، سعی داشت جزئیات بیشتری به‌خاطر بیاورد. تا جایی که امکان داشت می‌توانست فرم چهره، تُن صدا و حتی چشمان سبز و درخشان او را به‌خاطر بیاورد. خصوصیت ویژه‌ای در او وجود نداشت، اما هر چه بیشتر توضیح می‌داد چهرهٔ وریزا خونسردتر می‌شد.

وریزا سرانجام گفت: «همین اندازه کافی‌ست!» سپس چشمانش را به حالت تفکری عمیق بست.

او ادامه داد: «خودش است! این فقط می‌تواند او باشد!»

«کدام خودش؟ فکر می‌کنی او را می‌شناسی؟» رام به‌محض گفتن این حرف می‌خواست زبانش را گاز بگیرد. معلوم بود که امکان شناختن او وجود دارد. به هر حال نژاد شوم الف‌های خون از نژاد الف‌های برین نشأت گرفته بود. در واقع الف‌های خون از روش‌های شیطانی برای مبارزه با موجودات شیطانی

بهره گرفتند. آن‌ها اصل جادوی خود را از روشی شبیه به موجودات مکندهٔ جادو کسب کردند و در چشم انسان‌ها، دورف‌ها و تعداد اندکی از الف‌های برین که بر مسلک دیرین خود پایبند مانده بودند، خود را به نفرین ابدی دچار کردند. این الف خون به‌نظر می‌رسید برای وریزا غریبه نیست، حتی شاید روزی به‌عنوان تکاور همرزم او بوده است. شاید وریزا کمی هم نسبت به او احساس دلسوزی داشت.

«بله. من این الف خون را به‌خوبی می‌شناسم. از همان شبی که سعی کرد پسران من *گیرامار*[1] و *گالادین*[2] را بدزدد، رَد او را تعقیب کرده‌ام.»

«لعنت خدایان!» رام با خود فکر می‌کرد موجودی پست‌تر از هیولایی که بخواهد بچه‌ها را طعمهٔ خود کند، وجود ندارد و این او را به فکر فرو برد، هر چند او خودش وارثی نداشت.

«پسران تو؟ اما چطور کسی به خود جرئت داده تا به فرزندان *رونین درِیگ سایفیل* و تو تعرض کند؟» رام لقبی را برای رونین به‌کار برد که این روزها تمام مردم، رونین افسانه‌ای را با آن یاد می‌کردند: درگ سایفیل یعنی اژدهادل!

وریزا بدون این‌که ناراحتی‌ای در لحنش احساس شود، گفت: «رونین تا دیروقت مشغول کار بود. کارهای زیادی هست که برای بازسازی دلاران باید انجام شود.» نیاز به توضیح بیشتری از جانب او نبود. حتی رام هم از خرابی‌های گسترده‌ای که بوجود آمده بود، اطلاع داشت.

وریزا ادامه داد: «و الف خون به‌خوبی من می‌دانست چطور خودش را استتار کند.»

رام گفت: «خودش را به شکل یک تکاور الف یا چیزی شبیه به آن درآورده بود، نه؟! همان‌طور که حدس می‌زدم.»

1- Giramar
2- Galadin

وریزا گوش نمی‌داد و در افکارش غرق بود.

«رونین وردهای محافظی در اطراف خانه قرار داده بود برای مقابله با کسانی که قصد انتقام اِز ما را دارند یا کسانی که صرفاً وجود ما را خطری برای خود می‌دانند و من به واسطهٔ اطمینان به این وِردها و این‌که تا به حال چندان به کار نیفتاده بودند، کمی سهل‌انگاری کردم.»

«سهل‌انگاری؟»

«بله، سهل‌انگاری! من او را تکاور الفی دیدم که به خانوادهٔ ما ملحق شده و با بچه‌های من بازی و شادی می‌کند و زمانی که وردهای محافظ هشدار دادند، کمی کُند عمل کردم و فقط در لحظه‌ای که می‌خواست بچه‌هایم را بدزدد توانستم با تیری او را فراری بدهم.»

گرندا پرسید: «ولی او از بچه‌های تو چه می‌خواست؟»

رام پاسخ داد: «یک نفر که دائم در جست‌وجوی جادوهای مختلف است از فرزندان یک جادوگر قدرتمند و یک الف برین چه می‌خواهد؟ آن هم با نسبی چنین عالی!» در لحن وحشت‌زدهٔ رام هم سؤال بود و هم پاسخ آن!

وریزا سری به تأئید تکان داد و گفت: «بله. من هم به همین نتیجه رسیدم و برایم محرز بود که او کارش را تکرار خواهد کرد، و همین باعث شد تصمیم بگیریم او را شکار کنم... به هر قیمت ممکن!» وریزا سری تکان داد و ادامه داد: «من و رونین از آن زمان حتی چشم بر هم نگذاشته‌ایم و از پا نخواهیم نشست تا وقتی او را بیابیم. فقط تأسف من از این است که برای دنبال کردن رد الف خون مجبور شدیم مسیرهای متفاوت و دور از هم را دنبال کنیم و فقط با این می‌توانیم با هم در تماس باشیم.»

او طلسم مثلث‌شکلی را از زیر زره سینه‌اش بیرون آورد که سنگی شفاف و آبی‌رنگ در مرکزش می‌درخشید و با زنجیری به دور گردنش بسته شده بود.

«این طلسم به‌نظرم آشنا می‌آید!»

«رونین طلسمی را که تو درباره‌اش فکر می‌کنی تغییر داده و به این شکل درآورده است.»

رام گفت: «آخرین باری که از آن استفاده کردی چه زمانی بوده؟»

«یک روز قبل.»

«خوب، به همان دلیلی که الف خون نمی‌تواند گردن ما را بشکند، طلسم تو هم درون این تونل‌ها عمل نخواهد کرد.»

وریزا اخم کرد، سپس مدال را سر جای خود در زیر زره سینه‌اش قرار داد و گفت: «مشکل زیاد بزرگی نیست. شاید هم به نفع من باشد. حالا من جای تو را می‌دانم و تقاص پس خواهی داد، زندارین!»

رام باز هم حالت سوگند را در لحن وریزا احساس کرد و گفت: «زندارین؟ به‌نظر می‌رسد تو او را خیلی خوب می‌شناسی؟!»

لبخندی که بر لبان وریزا نشست به اندازهٔ اخمش تلخ بود: «بهتر از هر کدام از هم‌قطارهای نجات یافته‌ام و به دلیل فامیلی او، ویندرانر! به دلیل این‌که پدر من و پدر او برادر بودند.» وریزا دستش را بر قبضهٔ شمشیر فشار داد و ادامه داد: «با این‌که ما هم‌خون هستیم، من به تشنگی شیطانی او برای کسب جادو پایان خواهم داد. حتی اگر لازم باشد خون یک نفرِ هم‌خون خودم را بر زمین بریزم.»

* * *

«اتفاق بدی افتاده؟ زندارینِ عزیز من؟» بانوی سیاهپوش با رگه‌ای از طعنه در صدایش این را پرسید و درحالی‌که نگاهش به یکی دیگر از تخم‌ها بود، با عصا به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

«این باید برای تو جالب باشد، زندارین!» یک اسکاردین بیش از اندازه درشت، جسد دو دراگونسپاون را از جایی که پیدا شده بودند آورده و به‌آرامی در مقابل الف خون به زمین گذاشت و به‌محض این‌که آن‌ها را به زمین گذاشت سریع صحنه را ترک کرد. زندارین طعنهٔ بانو را ندیده گرفت و با عصایش به جسد سیخونکی زد و گفت: «این یکی به دست دورف‌ها کشته شده. این را می‌شود از تعداد زخم‌های زیاد و کوچک تشخیص داد.» زندارین ویندرانر به جسد دیگر اشاره کرد و گفت: «اما این یکی به دست کسی با شمشیری جادویی و بسیار بلندقدتر از کرم‌های ریش‌برنزی به قتل رسیده.»

بانو قسمت سوختهٔ چهره‌اش را به‌سمت زندارین گرفت و گفت: «به چه دلیل این موضوع باید برای من اهمیت داشته باشد؟»

«شما به من گفتید که او خواهد آمد، کسی که شما می‌خواستید بیاید. آیا این نشان نمی‌دهد که او همین اطراف است؟» بانوی سیاهپوش خندهٔ ترسناکی کرد و گفت: «تمام قدرت تصور تو همین است؟ زندارین عزیز وقتی او بیاید کارهایش زیرکانه‌تر و بسیار نیرومندتر از این حملهٔ ساده خواهد بود.»

«پس چه...» وقتی بانو از او عبور کرد و به‌سمت جسد اول رفت، زندارین جمله‌اش را ادامه نداد. او دست زیبایش را با تحسین روی زخمی که بر گلوی موجود بود، کشید و تبسمی کرد: «این زخم به‌دست جنگجویی کارآزموده ایجاد شده.» ناگهان دستش به رنگ قرمز درآمد و بار دیگر در طول زخم حرکت کرد:

«او به‌راحتی توانسته نقطه‌ضعف را شناسایی کند.»

«داری چه‌کار می‌کنی؟»

بانوی سیاهپوش درحالی‌که سر پا می‌ایستاد، گفت: «دارم به دنبال مقداری از حقیقت می‌گردم.» و درحالی‌که درخشش دستش محو می‌شد، آن را به‌سمت

زندارین گرفت و گفت: «و حقیقت بیش از چیزی که تصورش را می‌کنی به خانهٔ تو نزدیک است!» زندارین اصلاً علاقه‌ای به معما نداشت، به‌خصوص اگر خودش آن را طرح نمی‌کرد. «اگر چیزی می‌دانی زودتر به زبان بیاور!»

او نگاهی به زندارین کرد که بلافاصله او را مرعوب ساخت. «حواست باشد با چه کسی سخن می‌گویی. لحنت را درست کن! از تو کج‌خلقی‌ها و نافرمانی‌های زیادی را تحمل کرده‌ام، اما حتی صبر و حوصلهٔ من هم حد و اندازه‌ای دارد، زندارین!»

زندارین عاقلانه سکوت کرده و در برابر بانو تعظیم کرد.

بانو گفت: «بهتر شد!» سپس دستش را به‌سمت دو جسد دراز کرد و شعلهٔ آتشی از دستش خارج شد که قبل از رسیدن به جسدها به دو شاخه تقسیم شد. اجساد در عرض چند ثانیه مچاله شده و به خاکستر تبدیل شدند. بانوی سیاه از درون بینی‌اش نفس عمیقی کشید و سیمایش را لذتی سیاه پوشاند.

«چه رایحهٔ دلپذیری! موافق نیستی؟»

الف خون به او یادآور شد: «شما پاسخی برای من داشتید، نه؟»

با اشارهٔ دست دیگرش او خاکسترها را در دهلیز به پرواز درآورد و مشخصاً به اعماق تونل‌های غیر قابل استفادهٔ گریم باتول فرستاد. فقط چیزی کوچک باقی ماند... یک پیکان!

«آن را بردار!» وقتی زندارین اطاعت کرد، بانوی سیاه ادامه داد: «به‌نظرت آشنا نیست؟»

الف خون خرناسی کشید و گفت: «این ساختهٔ دست الف‌های برین است!»

«بله! اما چیز بیشتری هم هست. من آن را احساس کردم، تو هم باید بتوانی احساسش کنی!»

«اطاعت می‌کنم!» الف خون تیر را از نزدیک‌تر بررسی کرد. پیکان آن از

جنسی معمولی نبود، در واقعی از جنس صدف سفید بود که بهتر و عمیق‌تر از هر ساختهٔ دیگرِ موجودات فانی در هدف فرو می‌رفت.

«این یک پیکان تالاسی‌ست و مورد علاقهٔ فرماندهانِ سوارانِ *سیلورمون* و از آن‌جا که هیچ الف خونی این دو نگهبان را نکشته، پس یک تکاور الف برین که نجات پیدا کرده، این‌جاست.»

«من از نوع مکث تو بر روی کلمهٔ الف متوجه شدم که نه تنها می‌دانی این کارِ یک الف برین است، بلکه دقیقاً او را می‌شناسی و این در نوع خود... جالب است!»

الف خون درحالی‌که گویی پیکان دستش را سوزانده، آن را به کناری پرتاب کرد و گفت: «چیز مهمی نیست و حواسم هست که در همین حد باقی بماند!»

بانو به چهرهٔ او خیره شد و گفت: «باید مطمئن شوی که چیزی نیست- مطلقاً هیچ- که ایجاد مزاحمت کند. تو نباید به دردسرهای من اضافه کنی.»

او پس از این حرف دوباره به مطالعهٔ تخم پرداخت. چیزی نمانده بود که زندارین از سرِ خشم مانند اسکاردین به یک باره محل را ترک کند، اما خشمش را در پشت ظاهری خونسرد مخفی کرد. کس دیگری بود که باید خشمش را بر سر او خالی می‌کرد. دختر عمویش به جای این‌که صبر کند تا زندارین به سراغ او و فرزندانش برود با بی‌پروایی خود را به این محل رسانده بود. بی‌پروایی زیادی که قبلاً هم بارها از خود نشان داده بود، مخصوصاً وقتی تصمیم به ازدواج با یک جادوگر و زاییدن دورگه‌های نیرومند گرفته بود.

زندارین درحالی‌که از حضور بانو مرخص می‌شد با خود فکر کرد:

این‌طور بهتر است دخترعمو! شاید تو بتوانی به من منبعی غیرمنتظره از یک جادوی سهل‌الوصول‌تر بدهی که نیازی به تعظیم و کرنش هم نداشته باشد.

سپس صدای تندری در غـار طنین انداخت. بچه دوباره گرسنه شده بود.

بانو بدون هیچ اخطاری به یک‌باره و بدون هیچ بحث منطقی غذا دادن به بچه را متوقف کرده و توجه‌اش به عناصر دیگری از رشد او جلب شده بود. به هر حال هر دو توافق کرده بودند که او در شب آینده به‌خوبی تغذیه شود. خود زندارین قصد داشت مقداری از نیروی عصا را به خورد او بدهد تا واکنش و تأثیرش را بر مخلوق‌شان مطالعه کند.

با خود گفت: کمی دیگر، کمی دیگر به خدمت تو خواهیم رسید دختر عمو. هم تو و هم این بانوی نفرت‌انگیز، و آن‌گاه نه تنها مزد زحماتم را از تلاش در این منطقهٔ ملال‌انگیز خواهم گرفت، بلکه به‌زودی حرام‌زاده‌های تو را هم از روی زمین محو خواهم کرد.

الف خون اخمی کرد. او نیز احساس گرسنگی می‌کرد. به‌زودی به منابعی از انرژی دست می‌یافت که باعث می‌شد برای همیشه از سرگردانی نجات یابد.

به‌زودی او نیز با همهٔ وجود سیر می‌شد.

فصل ۹

درحالی‌که با احتیاط به‌سمت مقصدشان حرکت می‌کردند، ایریدی اطلاعات بیشتری در مورد کالک و آنوینا دریافت می‌کرد. کالک هم- که هیبت نیمه‌الفی شبیه کراسوس به خود گرفته بود- علاقه‌مند بود تا چیزهای بیشتری در مورد آنوینا با او در میان بگذارد. کاهنهٔ درنای احساس می‌کرد بخشی از این سخنان به‌خاطر جلب توجه خود اوست و بخش دیگر آن، شاید برای آزار دادن همنوع مسن‌تر اژدهای آبی.

کالک با چهره‌ای مشتاق گفت: «او معصوم‌ترین روحی- بله روح- بود که من تا به حال دیده‌ام. او بی‌مدعا، ساده و صادق بود، حتی اگر در واقع وجودش هم دروغ بود!» کالک چشمکی به‌سمت کراسوس زد که با فاصلهٔ اندکی جلوتر از آن‌ها راه می‌رفت. از لحظهٔ حرکتشان کراسوس حرفی نزده بود. درنایی نمی‌دانست این به‌خاطر تمرکزش بر جادوهای محافظ گروه‌شان است یا فقط به این دلیل که نمی‌تواند حرفی در مخالفت با کالک به زبان بیاورد. کالک در

حال تعریف کردن کسب اولین پیروزی‌اش به همراهی آنوینا بود و این‌که بعد او را در حالی یافته بود که شکارچیان اژدها با راهنمایی دورفی به نام *هارکین گریمستون*[1]- مزدوری پلید- او را گرفته و تقریباً به قتل رسانده بودند. دارکان خود یکی از دلایل اصلی نابودی سان ول بود. اگرچه نیت او فقط گسترش نیروهای جادویی خودش بود، اما چیزی که به هر حال نمی‌دانست این بود که این چشمه در اثر افراط در نفوذ و جذب انرژی‌هایش توسط اربابِ دارکان- آرتاس- تقریباً تخلیه شده بود. به‌جز آن قسمتی که به‌نحوی مرموز از چشمه خارج و در جایی بسیار دورتر جمع شده بود، اما بالاخره به‌نحوی متوجه شد که نیروها در کجا جمع شده و بخشی از افرادش را به آن سمت هدایت کرد. در ابتدا هیچ‌کس نمی‌دانست که آنوینا کلید این معماست. موجودی لاغر و دورگه هم در این اطراف از تخم بیرون آمد که از اختلاط عجیب اژدها و مار پرنده به دنیا آمده بود. او و آنوینا بلافاصله با هم دوست شدند. آنوینا بعد از مدت کوتاهی او را به‌خاطر صداهایی که از خود در می‌آورد، *راک*[2] نامید.

کراسوس با این‌که از سرعتش قدم‌هایش کم نکرده بود و حتی به عقب هم نگاه نمی‌کرد، گفت:

«آه، راک! آیا او پرواز هم می‌کرد؟»

«درست بعد از رفتن آنوینا او هم ناپدید شد. فقط برای این‌که خیال تو از بابت تمام شدن دردسر راحت شود.»

کراسوس این بار چرخید و نگاه کرد، البته بسیار کوتاه. با این‌که لحنش آرام بود، اما ایریدی می‌توانست احساس کند تا اندازه‌ای از کوره در رفته است.

«من برای همهٔ ساکنین آزراث چیزی به‌جز سعادت نمی‌خواستم، کالک! و راک هم به نزد من باز نگشت.»

1- Harkyn Grymstone
2- Raac

«پوف! پس این موجود کوچک از چیزی که من تصور می‌کردم بیشتر احساس داشته.»

«راک دیگر متعلق به من نبود و ترجیح می‌داد با آنوینا بماند.»

اژدهای جوان‌تر روی در هم کشید و گفت: «فقط او نبود.»

کاهنه به یک‌باره پرسید: «بعد از این‌که راک از تخم درآمد، چه اتفاقی افتاد؟» او از این وحشت داشت که کار بین این دو اژدها بالا بگیرد و این‌جا بدترین جا برای تسویه کردن حساب‌های قدیمی بود. کالک برای او ماجرایی سراسر اندوه و امید تعریف کرد. او به همراه اژدهای مادهٔ دیگری به نام *تایری*[۱] به جست‌وجوی جادوگری به نام *بارل*[۲] رفته بودند. جست‌وجوشان آن‌ها را به منطقهٔ تارن میل کشاند و در آن‌جا نه تنها توانستند پالاداین آینده یعنی *جارد میس*[۳]- یکی دیگر از کسانی که تحت‌تأثیر تداخل اسرارآمیز بارل قرار گرفته بود- را ببینند، بلکه با دارکان و لشکر تباهی هم روبه‌رو شدند. بعد از یک درگیری که در آن تایری، دارکان را کباب کرد، سه نفر به همراه جارد به‌سمت کوهستان‌های ایری حرکت کردند تا دورفی به نام هارکین گریمستون تائب را ببینند، تنها کسی که قادر بود طلسمی را که دارکان بر گردن آنوینا و کالک زده بود، بردارد. بعد از این ماجراها گروه تصور می‌کرد مشکلات تمام شده، اما دورفی به نام لوگی، زندانبان موجود دیوانهٔ دیگری بود: بارون حیله-گر و یاغی *والیمر موردیس*[۴]. او متوجه شد که وجود آنوینا از چیست و سعی کرد از او برای تقویت گویی شیطانی که به آن گوی *نرزول*[۵] می‌گفتند استفاده کند، گویی که توانایی احضار آنددی غول‌پیکر را داشت. گویی که قبلاً

1- Tyri
2- Borel
3- Jorad Mace
4- Valimar Mordis
5- Ner'zhul

موردیس توانسته بود با آن شیردالی یخی و اژدهایی آندد احضار کند. کالک زمزمه کرد: «به زحمت توانستیم از چنگ موردیس و لشکر تازیانه فرار کنیم، با سپاس از زحمات یکی از منحصر به فردترین موجودات: تارنی به نام تراگ که با فدا کردن جان خودش ما را از چنگال ارباب آینده‌اش نجات داد.»

ایریدی پرسید: «بعد همه چیز به‌خوبی پایان گرفت؟» هر چند حس می‌کرد که اتفاقی عکس آن رخ داده است.

اژدهای آبی‌رنگ نگرانی او را تأئید کرد و گفت: «ابداً! لوگیِ دورف کشته شد و آنوینا توسط دارکان ربوده شد.»

الف برینی که ظاهراً باید مرده باشد- یعنی دراکان- آنوینا را به جایی برده بود که در ابتدا محل چشمهٔ سان ول بود و سایرین هم او را تعقیب کرده بودند. هرچند به‌سختی تلاش کرده بودند تا دوست‌شان را نجات دهند، اما در آخر این آنوینا بود که جان آن‌ها را نجات داد.

آن‌ها همچنین با بارل اسرارآمیز نیز روبه‌رو شدند که کالک او را به‌خاطر نقشه‌ها و دردسرهایی که برایشان ایجاد کرده بود، مقصر می‌دانست. آنوینا به‌راحتی می‌توانست اصل موضوع را در مورد بارل حدس بزند.

«این جادوگر مرموز تو بودی، کراسوس، نه؟»

«معلوم است که خود او بود. اوست که هزاران نام دارد، هزاران چهرهٔ متفاوت دارد و حداقل از ده هزار سال قبل از فروپاشی الف‌های برین دائم در حال دخالت در تمام امور جهان بوده... و هر کسی که بر سر راهش قرار گرفته، به لعنت دچار شده است.»

کراسوس برگشت. اگر چه هنوز چهره‌اش آرام می‌نمود، اما چشمانش شعله‌ور شده بود. ایریدی قدمی به عقب برداشت و حتی کالک هم برای لحظه‌ای ساکت شد.

«من نام تک‌تک افراد شجاع از نژاد انسان‌ها، الف‌ها، دورف‌ها، تارن‌ها، اژدهایان، موجودات خاکی و آبی و موجودات منحصر به فردی از نژادهای دیگر را به‌خاطرِ دارم! کسانی را که در طی قرن‌ها وادار به انجام کاری کرده‌ام. من چهره و ماهیت تمامشان را با این‌که بسیاری از آن‌ها مدت‌هاست ناپدید و فراموش شده‌اند، به‌خاطر سپرده‌ام. هر بار که می‌خوابم صدای ضجهٔ ارواح‌شان را می‌شنوم و برای آن‌ها سوگواری می‌کنم.» هوای اطراف اژدها- جادوگر شروع به ترق‌ترق کرد. گویی بغضی فروخورده و چند هزار ساله به مرز شکستن رسیده بود.

«اگر فدا کردن جان من باعث می‌شد آن‌ها به حیات بازگردند، آن را فدا می‌کردم کالیگوس! اشتباه نکن در تاریخ نژادمان پسران و دختران من بیش از هر گونهٔ دیگری کشته شده‌اند.»

شانه‌های کراسوس فرو افتاد. دو مرد در برابر هم قرار گرفته و کاهنه احساس کرد حرف‌هایی در سکوت میان آن‌ها جریان دارد. سپس اژدهای کهنسال برگشت و در جلو به راه رفتن ادامه داد. کالک مدتی در جای خود بی‌حرکت ایستاد، سپس به همراه ایریدی به فاصله‌ای اندک در پشت سر همنوعش به راه افتاد. درنایی هیچ اشاره‌ای به تقابلی که پیش آمده بود، نکرد. همین حالا هم در خطر شناسایی شدن قرار داشتند و برخورد لفظی دو اژدها با وجود تشعشعات جادویی که از آن‌ها ساطع می‌شد، خطر این تقابل را چند برابر می‌کرد. او نمی‌توانست چیزی بگوید هر چند بیم آن را داشت که مشاجره‌ای متفاوت- به‌صورت ذهنی- در بین آن‌ها دوباره سر بگیرد.

هنوز چیزهای زیادی بود که درنای می‌خواست در مورد آنوینا بداند. این‌که چگونه کالک تا این حد عمیق به او نزدیک شده بود و این از خود گذشتگی که در موردش صحبت شد، چگونه اتفاق افتاده بود. به هر حال نه تنها به‌نظر

نمی‌رسید کالک آمادهٔ پاسخگویی به این سؤال باشد، بلکه خود ایریدی هم باید بر ادامهٔ مسیر تمرکز می‌کرد. اما کالک ظاهراً نمی‌توانست حرفش را در دل نگاه دارد، هر چند دیگر نمی‌خواست آن‌ها را با خصومت به رخ اژدهای سرخ بکشد.

پس آهسته به ایریدی گفت: «بعداً من به نزد همنوعان خودم برگشتم، اما من... بعد از آنوینا دیگر نمی‌توانستم درون غارها بمانم. همه چیز به‌شدت دگرگون شده بود و من بارها با سایرین درگیر شدم و چنان که می‌دانی ما اژدهاهای آبی برای جنگیدن فقط از چنگ و دندان استفاده نمی‌کنیم. از جادو نیز استفاده می‌کنیم.

سرانجام مالیگوس از این دعواها آگاه شد و فهمید که من دیگر نمی‌توانم با سایرین زندگی کنم و تقریباً سرنوشت بود که این مأموریت پیش آمد، سرنوشت یا نفرین!» او از پشت سر به کراسوس گفت:

«من می‌دانم چه بر سر مردم تو در راه گریم باتول آمد، کوریالستراژ، و با وجود مسائلی که بین‌مان هست، دعا می‌کنم در میان کسانی که بیشترین عذاب را کشیدند، کسی از عزیزان تو نبوده باشد.»

«از توجهت سپاسگزارم و... بله کسانی بوده‌اند.»

کالک شاید می‌خواست چیزی اضافه کند، اما ناگهان ایریدی به حالت آماده‌باش درآمد. گویی صدایی شنیده بود که تنها برای گوش‌های او آشنا بود. کس دیگری در حال استفاده از عصای دیگر نارو بود و بنا به دلایلی که ایریدی می‌دانست به‌خوبی آن را به‌کار می‌برد. ایریدی سعی کرد عصای خودش را ناپدید کند، اما بسیار دیر شده بود. کریستال بزرگ شروع به درخشیدن کرد، اما نه در اثر تمرکز یا فرمان او.

کالک داشت می‌گفت: «چه‌کار می‌کنی...»

عصا در دستانش شروع به تقلا کرده بود. گویی می‌خواست از چنگش بگریزد و احساس می‌کرد در دستانش حالت جامد خود را به‌تدریج از دست می‌دهد و در حال حل شدن است و کاهنه چاره‌ای نداشت جز این‌که از تمام قدرت فیزیکی و ذهنی خود برای نگاه داشتن آن استفاده کند. ایریدی حتی جرئت آن را نداشت برای اطلاع دادن به همراهانش تمرکز خود را قطع کند.

به هر حال کراسوس بخشی از ماجرا را متوجه شد و گفت: «کالک، او سعی دارد این عصا را نیز از ایریدی برباید و ما نباید چنین اجازه‌ای به او بدهیم.»

جنگجوی جوان‌تر گویی آبی‌رنگ و درخشان ظاهر کرد و درحالی‌که سعی می‌کرد آن را به‌سمت عصای نارو بفرستد، دندان‌هایش را بر هم فشرد، اما گوی درخشانی عصا را در بر گرفت که درخشان‌تر از هر زمان دیگری بود و اژدهای آبی‌رنگ را هم در خود غوطه‌ور ساخت و باعث شد فریاد بلندی سر دهد.

در همین لحظه عصا تقریباً از دست ایریدی خارج شد و او تمام قوای ذهنی و فکری خودش را به‌کار گرفت تا آن را نزد خود نگاه دارد. کراسوس دستی بر شانهٔ ایریدی گذاشت. درخشش کریستال موجود بلندقامت رداپوش را نیز مانند کالک در خود گرفت، اما او تنها آهی خفیف کشید. درنای که به‌خوبی با بازی نیروها آشنا بود از این‌که کراسوس با وجود تمام بلاهایی که بر سرش آمده بود، هنوز تا این اندازه قدرتمند است شگفت‌زده شد. هاله‌ای قرمزرنگ به‌تدریج هالهٔ درخشان کریستال را فرا گرفت. این کار کراسوس نه تنها نیرو را به‌سمت کریستال عقب راند، بلکه برای ایریدی زمانی را که نیاز داشت فراهم کرد. حال بهتر می‌توانست روی نیروهایش تمرکز کند تا بتواند تجاوز الف خون را برای ربودن و سوءاستفاده از یکی دیگر از عصاهای نارو خنثی کند. سپس حمله ناگهان با سرفه‌های کراسوس و ایریدی قطع شد.

ایریدی به زحمت گفت: «متشکرم.»

کراسوس نگاهی به او انداخت و گفت: «خوبی؟ آیا عصا را در کنترل خودت داری؟» ایریدی پاسخ داد: «بله و بله!» سپس عصا را ناپدید کرد و آن را به محلی فرستاد که تنها خود نارو به درستی از آن اطلاع داشت؛ محلی که تنها با ارادهٔ نارو عصا از آن احضار می‌شد. حداقل کاهنه امیدوار بود که این‌طور باشد. ایریدی تصور نمی‌کرد که الف خون قادر به انجام دادن این کار باشد، کاری که تقریباً در انجامش موفق شده بود. او شنیده بود که همهٔ الف‌های خون الزاماً جادوگران کاملی نیستند، اما این یکی بسیار نیرومند و یا دزد جادویی قهاری بود. هر دلیلی که داشت، ایریدی بسیار سهل‌انگاری کرده بود. اگر تنها بود، قطعاً یکی دیگر از ساخته‌های نارو از دست رفته بود و خودش نیز به احتمال قوی مرده بود. توجه ایریدی به کالک جلب شد که تازه از زمین برخاسته بود و درحالی‌که به کراسوس و ایریدی نگاه می‌کرد، به فرم سابقش بازگشت و گفت:

«در اطراف تو هیچ کاری ساده انجام نمی‌شود، نه؟»

«کاش برای یک‌بار هم که شده این‌طور بود.»

کاهنه به‌سمت اژدهای جوان‌تر بازگشت و گفت: «اجازه بده دستت را معاینه کنم.»

او لجوجانه گفت: «خوبم!» سپس دستش را به ایریدی نشان داد، درحالی‌که آخرین آثار سوختگی وحشتناکش به خودی خود در حال درمانَ بود.

«می‌بینی! لزومی برای نگرانی نیست.»

اما ایریدی قانع نشده بود و با انگشتانش به‌آرامی کف دست او را لمس کرد.

کالک گفت: «چه‌کار می‌کنی؟»

«دارم محل ورود انرژی عصا را به بدنت شناسایی می‌کنم. فقط کمی زمان لازم است تا این مشکل را برطرف کنم.»

«اما خودش شفا پیدا کرده!»

«بله، از لحاظ جسمی شفا پیدا کرده، اما تو اجازه دادی بخشی از انرژی درون بدنت بهِ دام بیفتد و گمان نمی‌کنم بخواهی که در تمام بدنت پخش شود.»

ایریدی بار دیگر عصا را با دست دیگرش ظاهر کرد. کالک سعی کرد عقب بکشد و گفت:

«می‌خواهی از آن استفاده کنی؟»

«برای این‌که شفایت کامل شود. این‌طور که در کتاب‌ها آمده مشکلی به وجود نخواهد آمد.» البته او اضافه نکرد که در صورت حملهٔ دوبارهٔ الف خون این کار بیهوده‌ای خواهد بود.

«لطفاً صبور باش!»

کالک اخم کرد، اما اجازه داد نوک عصا کف دستش را لمس کند و وقتی ایریدی با کریستال خراش کوچکی روی کف دستش ایجاد کرد، برای حفظ اعتبارش چیزی نگفت.

کریستال ناگهان شروع به درخشیدن کرد.

از خراش کوچک کف دستش پیچکی شبیه به انرژی از زخم خارج شد و به‌سمت کریستال به حرکت درآمد. کالک نفس‌زنان گفت: «پناه بر خدای جادو! من اصلاً چیزی را در درون خودم احساس نکردم.»

«نه!» این تنها کلامی بود که کاهنهٔ درنای به زبان آورد. به‌محض این‌که تمام پیچک‌ها وارد کریستال شد، ایریدی عصا را از کف دست او دور کرد.

«شاید خودت بتوانی زخم را ببندی!»

کالک زخم را بست. در همین لحظه هم ایریدی عصا را ناپدید کرد و فقط وقتی عصا ناپدید شد، نفس راحتی کشید.

کالک پرسید: «حالا چه؟»

گویی در پاسخ به این سؤال چیزی نعره کشید که چندان از آن‌ها دور نبود، از جهتی مخالفِ جایی که درنای ایستاده بود.

صبر زیراکو تمام شده بود.

او حالا نقشه‌ای در سر داشت، اما فرصتی برای عملی کردنش نبود. زن و موجود الف‌واری که واسطهٔ کارهای او بودند، مانند سابق به جانوری که ساخته بودند غذا می‌دادند و این انتظار داشت اژدهای برزخی را دیوانه می‌کرد. سپس به یک‌باره تشخیص داد چیزی خودش را از دید اسکاردین‌ها- کرم‌هایی که سرانجام نامشان را یاد گرفته بود- مخفی کرده است، البته نه از حواس قدرتمند او. با وجود رشته‌های محکمی که او را اسیر کرده بودند این دانستن هیچ فایده‌ای برایش نداشت. سایه‌ای از برابر چشمانش عبور کرد و برای لحظه‌ای در میان خروجی غار ظاهر و غیب شد. این ظاهر شدن بسیار سریع انجام شده بود.

موجود الف‌وار! الف خون. موجودی که زندارین نامیده می‌شد.

شبح به او گفت: *پس تو در بعضی سطوح می‌توانی مرا ببینی. این عصا قدرتمند است، اما باز هم تو می‌توانی مرا ببینی... این هم مزیتیَ برای توست.*

اژدهای برزخی سعی کرد افکارش را به‌سمت الف خون بفرستد، اما با خشمی که در ذهن او بود این افکار می‌توانست همچون نیزه‌ای گوشت و پوست الف را از هم بدرد و این اوضاع را بدتر می‌کرد.

زندارین با تمسخر گفت: *این کار زمان زیادی نمی‌برد و همچون رازی بین من و تو می‌ماند دوست کوچک من!*

در این حرفِ زندارین نوعی تمایل شخصی وجود داشت که توجه زیراکو را جلب کرد و تا حدی نیز از آن سپاسگزار بود. *بگذار ببینیم چه چیزی از تو بیرون می‌آید*. زیراکو از میان سایه عصایی را تشخیص داد که معلوم بود ساختهٔ الف‌های خون نیست. حتی درخشش عصا هم از دید اسکاردین‌ها مخفی بود. الف خون قطعاً در حال انجام کاری بود که مورد پسند بانو نبود.

دیگر چیزی به تکمیل شدن آن باقی نمانده.

شکنجه‌های زیراکو بار دیگر آغاز شد، اما این‌بار نه برای تغذیهٔ موجود بلکه به‌سمت الف خون.

من تقریباً آن را انجام داده‌ام، اما هر بار با دخالت دیگران. من بیشتر می‌خواهم و فکر می‌کنم تو می‌توانی آن را به من بدهی!

همان گونه که اژدهای برزخی توقع داشت، زندارین نیز می‌خواست که از جادوی او تغذیه کند. عصا بسیار قدرتمند بود، اما معلوم بود آن چیزی را که زندارین می‌خواهد برایش فراهم نمی‌کند. زیراکو خوشحالی‌اش را مخفی کرد. شاید نقشه‌ای را که قصد داشت با مخلوق‌شان اجرا کند، می‌توانست بر سر این یکی پیاده کند. موجود به او نزدیک‌تر شد و کریستال را به‌سمت او نشانه گرفت. ناگهان الف خون شروع به چرخیدن کرد و با دشنامی که ذهن زیراکو را مانند تندری تکان داد، به عقب پرتاب شد. لحظه‌ای بعد تنها موجودی که اژدهای برزخی واقعاً از او واهمه داشت، خرامان به درون غار وارد شد.

اسکاردین‌ها بلافاصله زانو زدند.

«خوب، فرزند عزیز من حالت چطور است؟»

با وجود آرواره‌های بسته، بانو، قطعاً توقع پاسخی از جانب او را نداشت. او مانند الف خون افکارش را لمس نکرد. هر چند احساس می‌کرد افکارش در برابر بانو بی‌دفاع است.

«قوایت را دوباره به‌دست آوردی؟ من تو را زیبا و قوی می‌خواهم. خودت هم می‌خواهی که زیبا و قوی باشی، نه؟»

ناگهان تمام اعتماد به نفس قبلی او از بین رفت. اژدهای برزخی تقریباً مطمئن بود که بانو متوجه نقشهٔ او شده و فقط او را به بازی گرفته است.

«زندارین!؟»

زیراکو توقع پاسخی از جانب الف خون نداشت- در واقع اصلاً توقع نداشت که الف خون به خود جرئت باقی ماندن در این‌جا را بدهد- اما با شگفتی مشاهده کرد الف خون به درون غار قدم گذاشت، با چهرای بیگناه- البته تا جایی که چهرهٔ یک الف خون می‌تواند بیگناه به‌نظر بیاید.

«من به دنبال شما می‌گشتم، بانو!»

«به دنبال من می‌گشتی یا مرا دنبال می‌کردی؟»

زن چهرهٔ سوخته‌اش را به‌سمت زندارین گرفت و باعث شد کمی از لرزش زیراکو کم شود... تنها کمی.

«ما در مرحلهٔ بسیار حساسی از کارمان قرار داریم، زندارین... تو متوجه هستی؟»

زندارین با رنجش پاسخ داد: «البته... من...»

الف خون ناگهان جیغی کشید. گویی چیزی از درون او را به آتش کشیده بود. خونش همچون مواد مذاب می‌جوشید و زیراکو منتظر بود هر آن از بدنش به بیرون فوران کند. الف به زانو درآمد و عصا در دستش نمایان شد، اما اگر هم قصد استفاده از آن را داشت فرصتش را نیافت. عصا از دستش خارج و دوباره ناپدید شد.

«این عصا عاقبت باعث می‌شود پوست خودت را به کندن بدهی و یا خون خودت را تا آخرین قطره بر زمین بریزی، فقط برای این‌که بتوانی از عذاب

این عطش نجات پیدا کنی؟ اما تو هرگز نمی‌توانی از آن رها بشوی، من که نتوانستم.»

الف خون بِه خاک غلطید و با دست به سینه‌اش چنگ زد. زن دقیقه‌ای دیگر او را تماشا کرد سپس اشارهٔ مختصری کرد. درد ظاهراً متوقف شد و زندارین غرق در عرق خود بر زمین آرام گرفت و بعد از دقایقی توانست نفس بکشد.

او به بانوی سیاهپوش در بالای سرش نگاه کرد. دیگر در چهره‌اش هیچ ردی از حیله‌گری به چشم نمی‌خورد.

«یک هشدار برای تو لازم بود، زندارین. آخرین هشدار! من به تو بسیار لطف و توجه کردم. راهی پیش پایت قرار دادم که به منبع جادویی‌ای برسی که تو و همنوعان مفلوکت در خواب هم نمی‌بینید.»

الف خون عاقلانه هیچ پاسخی نداد.

«می‌دانم این اسباب‌بازی درازت چه ارزشی برای تو دارد.» درحالی‌که گویا در مورد عصا حرف می‌زد، افزود: «متوجه شدم در بین کسانی که به این سمت می‌آیند کسی هست که دوقلوی این عصا را حمل می‌کند و تو فکر کردی چقدر خوب می‌شود اگر آن را به مجموعه‌ات اضافه کنی. درست است؟»

الف خون به‌آرامی سری به تأئید تکان داد.

«خوب، اگر اسباب‌بازی دوم در مراحل اجرای نقشه در دسترس قرار گرفت از آنِ توست. اما نمی‌توانم هیچ مزاحمتی در برنامهٔ خودم را ببخشم!»

«من هرگز...»

«به کلمات بعدی که بر زبان خواهی آورد درست فکر کن، زندارین! تا همین الان هم تو مرا بسیار از خودت ناامید کرده‌ای و من ناامید شدن را دوست ندارم. پسران و دختران من مرا از خودشان ناامید کردند.»

«شما دیگر هرگز ناامید نخواهید شد و همه چیز بر طبق خواستهٔ شما پیش خواهد رفت، بانوی من!»

زن ترسناک لبخندی زد که هم اژدهای برزخی و هم الف خون را لرزاند: «این تمام آن چیزی‌ست که می‌خواهم. فقط همین و بس!»

او به‌سمت اژدهای برزخی برگشت، اما هنوز روی سخنش با زندارین بود که عاقلانه بر جای خودش باقیمانده بود.

«اما تلاش بچه‌گانهٔ تو برای به‌دست آوردن آن اسباب‌بازی باعث شد من اطلاعات مورد نیاز دیگرم را در مورد/و به‌دست بیاورم. حالا دیگر وقت آن رسیده تا خودمان را نشانش دهیم. شاید خوشحال بشوی اگر بدانی که رَسک[1] را نیز البته به همراه تعدادی از اسکاردین‌ها برای تعقیب بیرون فرستاده‌ام و کاری برای این موجود دست‌آموز تو پیدا کرده‌ام.» این حرف باعث شد ابروهای زندارین به حالت تعجب بالا برود.

اما پاسخ داد: «البته! گفته بودم هر گاه به او نیاز داشته باشید در خدمت شماست!»

«ثابت کردی تا چه اندازه لطف داری!» بانو سپس درحالی‌که نیشخندی آشکار بر چهره داشت، به‌سمتش برگشت و ادامه داد: «فکر کردم از این‌که ببینی بدون اجازهٔ تو هم از من اطاعت می‌کند، شگفت‌زده می‌شوی.»

«البته که نه...»

ساحرهٔ نقاب‌پوش دستانش را با رضایت به هم زد. «پس می‌شود برای همکاری آماده شویم؟» سپس لبخند وحشتناکش را متوجه زیراکو کرد و گفت: «بعد از آماده شدن یک وعده غذا برای دلبند کوچک‌مان که بسیار گرسنه‌ست... بسیار گرسنه!»

1- Rask

بخشی از حرف‌های بانوی سیاهپوش این مطلب را به ذهن اژدهای برزخی رساند که او نیز تلویحاً هشداری مانند زندارین دریافت کرده است که نشان می‌داد از چیزیِ که در ذهنش می‌گذرد، آگاه است و قصد انجام هر کاری را داشته باشد مطمئناً خطایی بزرگ و نابخشودنی خواهد بود، که اگر این‌طور می‌بود، دیگر هیچ روزنهٔ امیدی برای نجات زیراکو وجود نداشت.

فصل ۱۰

زوزه‌ها، زوزهٔ سگ‌های شکاری نبود، هر چند در آن‌ها حالتی شبیه به زوزهٔ شکارچیِ در تعقیب شکار بود، اما اگر کسی با دقت گوش می‌داد می‌توانست در آن‌ها رد صدای انسان یا دورف را حس کند.

اسکاردین‌ها به‌سرعت در حال تاخت بودند و بیشتر حالتی حیوانی داشتند تا موجوداتی ذی‌شعور. با سرعت و چابکی‌ای که از اندام کوتاه و پهن‌شان بعید بود در میان شیارها و تونل‌ها می‌دویدند. برخی از آن‌ها در تعقیب رد شکار به صخره‌ها و سنگ‌ها چسبیده و از آن‌ها بالا می‌رفتند و حتی از تخته‌سنگ‌های سقف تونل‌ها و غارهای مرتفع آویزان می‌شدند. زمین و هوای اطرافشان را با اشتیاق برای یافتن موجودات زنده بو می‌کشیدند. از طریق بانو و رهبر شکار محل دقیق شکار را می‌دانستند، اما همیشه امکان حضور سرزدهٔ غریبه‌هایی مثل ریش‌برنزی‌ها در میان مسیر وجود داشت؛ آن‌ها علاقهٔ خاصی به شکار کردن عموزاده‌های قدیم خود داشتند. به هر حال ریش‌برنزی‌ها غذای خوبی

برای آن‌ها به‌حساب می‌آمدند. گلهٔ وحشی روی دو پا و گاه چهار دست و پا، چه روی زمین، چه افقی و چسبیده به دیواره‌های سنگی حرکت می‌کردند و در پشت سرشان دستهٔ کوچکی دراگونسپاون به‌آرامی حرکت می‌کرد. البته هیچ یک رهبر شکار یا کنترل‌کنندهٔ آن نبود.

رهبر شکار لقب یکی از بهترین خدمتکاران فلس‌دار بانوی سیاه بود، دراکونایدی بنام رَسک. او به همان اندازه که از هم‌نژادان خود درشت‌تر بود، خوی شریرانه‌تری هم داشت. به‌عنوان یک دراکونایدی او بسیار باهوش بود و از برخی جهات حتی از الف خون و یا دورف‌ها هم مکارتر و حیله‌گرتر بود. او چیزهایی را از بانویش می‌دانست که حتی الف خون هم نمی‌دانست و همین باعث می‌شد از او با حالتی نزدیک به پرستش اطاعت کند. با وجود خونخواری و درندگی اسکاردین‌ها باز هم این رسک بود که آن‌ها را در تعقیب طعمه رهبری می‌کرد. بانویش به او گفته بود از او چه توقعی دارد و با وجودی که این مأموریتی بسیار مهم و سنگین بود، اما او با اشتیاق به دنبال رویارویی با متجاوزین بود.

«حرکت کن!» رسک با زدن شلاق به نزدیک‌ترین اسکاردین بی‌صبری‌اش را به آن‌ها فهماند.

«پیدایشان کنید!» اسکاردین چهارنعل تاخت. *نزدیک شده‌اند. بسیار نزدیک!*

رسک به‌سمت نزدیک‌ترین دراگونسپاون برگشت و گفت: «علامت...»

دراگونسپاون نگاه خشمگینی به او انداخت و مشعل را از دست او گرفته و سه بار به‌سمت انتهای گروه شکار تکان داد. هیبتی درخشان برای لحظه‌ای شکل گرفته و دوباره ناپدید شد. رسک سری تکان داد و درحالی‌که شلاقش را به‌سمت اسکاردین تکان می‌داد، گفت: «خوب است. پیدایشان کردیم.»

* * *

کراسوس با عصبانیت گفت: «نیازی به پنهان‌کاری نیست. چیزی که دنبالش بودیم در تعقیب ماست.»

کالک با عداوتی نهفته در لحنش گفت: «همیشه باید بدیهیات را شرح بدهی؟»

کراسوس درحالی‌که دستانش را از هم می‌گشود، او را نادیده گرفت. هیبت رداپوش شروع به تغییر شکل کرد، اما ناگهان با ناله‌ای متوقف شد. اگر چه هنوز بسیار به یک الف شبیه بود، اما حداقل به هویت واقعی خودش شباهت نداشت. درحالی‌که ایریدی برای کمک به سمتش می‌رفت، کالک برعکس او بدون هیچ توقفی به‌راحتی تغییر شکل داد و از یک جنگجو تبدیل به یک اژدها شد و به ایریدی فرمان داد:

«مواظب پیرمرد باش!» سپس نگاهی به آسمان کرد. درنای احساس می‌کرد رفتن کالک– که حالا کالیگوس بود– اشتباه است، اما کراسوس دوباره به او نیاز داشت. کاهنه در کنار کراسوس نشست تا ببیند چه کاری از او ساخته است.

کراسوس گفت: «همه چیز از قبل برنامه‌ریزی شده بود... این ضعف... بسیار قبل از این‌که من به این‌جا برسم.» ایریدی درحالی‌که دستانش را برای پیدا کردن منشأ رنجش در فاصلهٔ چند اینچی او می‌گرفت، پرسید: «منظورت چیست؟»

در کمال شگفتی ایریدی مشاهده کرد که او می‌خندد. «تَوقع داشتند چه کسی بیاید؟ اژدهای آبی؟ شاید! آن‌ها نگهبان جادو هستند، اما در واقع بیشتر توقع ورود یک نفر را برای پیدا کردن حقیقت ماجرا داشتند، من!» ایریدی نه می‌توانست منظور او را درک کند و نه ریشهٔ دردش را بیابد. در میانهٔ راه چیزی احساس کرده بود، اما بسیار مبهم و گذرا، هر چه بود یا بسیار بی‌اهمیت بود یا به‌خوبی پنهان شده بود.

«مهم نیست... اجازه نده کالک به‌سمتشان برود. من هنوز این شانس را دارم که از نقشه‌شان بر ضد خودشان استفاده کنم. فقط کمی بیشتر زمان می‌خواهم.» درنای به بالا نگاه کرد. دیگر برای برگرداندن کالک دیر شده بود و او این نکته را به کراسوس خاطرنشان کرد.

اژدها- جادوگر سرفه‌ای کرد و سپس درحالی‌که گویی به‌نوعی احیاء شده بود، گفت: «جوان احمق! من غافلگیر شدم و اگر او کمی صبر می‌کرد...» درحالی‌که کراسوس حرف می‌زد یک دستش را که شروع به درخشیدن کرده بود، بالا برد و تکه‌ای طلای درخشان در آن ظاهر شد که هم زیبا بود و هم در پسِ ظاهرش زیبایش ترسناک می‌نمود.

کراسوس ادامه داد: «از میان تمام مکان‌های دنیا گریم باتول تنها مکانی‌ست که من می‌توانستم رؤیای استفاده از این طلسم را که احتمالاً به‌نوعی با هیولای پنهان در کوهستان وحشت ارتباط دارد، داشته باشم.» او ایستاد و ادامه داد: «فقط از این واهمه دارم که کالک دوباره رنجی را تحمل کند که نباید.» تمام بدن اژدها- جادوگر می‌لرزید. چشمانش چرخید و سفیدی آن معلوم شد. ایریدی در ابتدا تصور کرد او دچار تشنج شده، اما بعد متوجه شد که در حال اجرای طلسم قوی و بسیار خطرناکی از نیروست.

جادوگر لندوک با حالتی مناجات‌گونه ادامه داد: «علاوه بر اورک‌ها اژدهایان نیز زمانی در این مکان بودند و در بین آن‌ها تاریک‌ترین و شوم‌ترین اژدها نیز حاضر بود. من جادوی سیاه و نهفته در اعماق را فرا می‌خوانم تا به این ورد قدرت دهد!»

اما هر چیزی که کراسوس نیت انجامش را داشت، به پایان نرسید. صدف طلایی ناگهان به سیاهی تغییر رنگ داد. کراسوس از درد ناله‌ای کرد و با وجود تمام تلاشش مجبور شد آن را رها کند که به‌محض برخورد با زمین رنگ و

شکل طبیعی خود را بازیافت. ایریدی به‌سرعت به سمتش حرکت کرد، اما همراهش به سرعت فریاد زد: «نه!»

دست ایریدی واقعاً آن را لمس نکرد، اما ناگهان احساس کرد تمام اطرافش به چرخش درآمد. سایه‌هایی دید از صدها اژدها که همچون روح در اطرافش می‌چرخیدند! نه، روح نبودند، بلکه خاطره بودند...

سپس ناگهان تصاویر محو شد و او دوباره با کراسوس تنها بود، البته نه چندان تنها. ناگهان از اطراف‌شان از هر گوشه موجوداتی که بسیار به دورف‌ها شبیه بودند، اما پوستشان مانند سوسمارها فلس‌دار بود و تقریباً روی چهار دست و پا حرکت می‌کردند به آن‌ها حمله کردند و درحالی‌که نزدیک می‌شدند، روی دو پا ایستاده و از پشت خود نیزه و شلاق به‌دست گرفته و حمله کردند. کراسوس به نزدیک‌ترین‌شان اشاره‌ای کرد. نشانه‌ای مرموز برای یک لحظه در پیشانی موجود ظاهر و غیب شد. کراسوس به زحمت گفت: «این نشانی نیست که در این محل کسی آن را دیده باشد، به‌جز...» نتوانست حرفش را ادامه دهد، چون شلاقی به دست درازشده‌اش پیچید. دورف کابوس‌وار سر دیگر شلاق را گرفته بود و می‌کشید. جانور از این‌که کراسوس همچنان بر پای خود ایستاده و تکان نمی‌خورد، شگفت‌زده شد. اژدها- جادوگر به‌سمت مهاجمانش زمزمه کرد: «حتی حالا هم من شکار آسانی نیستم.» و با نیروی شگفت‌انگیزش تنها با یک دست مهاجمِ غافلگیرشده را به‌سمتَ خود کشید و او را به گوشه‌ای پرتاب کرد. در همین بین ایریدی هم لگدی به اسکاردین دیگری زد که می‌خواست او را از پهلو بگیرد و درحالی‌که عقب می‌رفت با تیغهٔ دستش ضربه‌ای به گردن یکی دیگر زد. یک نیزه با فاصلهٔ چند سانتی‌متر از کنار سرش عبور کرد. وقتی مهاجم آماده می‌شد تا دوباره تلاش کند، ایریدی هم از کراسوس تبعیت کرد و از نیروی او بر ضد خودش استفاده کرد.

نیزهٔ بلند او را گرفت و از بالای سر خود به عقب پرتابش کرد، اما قبل از این‌که ایریدی بتواند از نیزه‌اش استفاده کند، شلاقی به‌سرعت باد آن را از دستش خارج کرد. کاهنه ناچاراً بی‌محابا عصایش را احضار کرد، درحالی‌که دعا می‌کرد کسی که لنگهٔ دیگر عصا را دارد دوباره آن را به‌سمت خود نکشد. در کنارش کراسوس با دست خالی و مانند چیزی که ایریدی در مورد جادوگران شنیده بود مبارزه می‌کرد، اما ظاهراً تنها نگرانی او محافظت از کاهنه بود. همین الان و در همین مکان اژدهایی ترسناک حضور داشت که نه می‌توانست به هیبت عظیم و ترسناک خود دربیاید و نه از جادوهای ذاتی خود استفاده کند. این باعث شد که ایریدی فکر کند چه کاری از او ساخته است. اگر این موجودات با توجه به نشانی که ظاهر شده بود در برابر جادو مصون بودند، پس عصا در دستان او فقط می‌توانست به‌عنوان سلاحی فیزیکی به‌کار گرفته شود.

با این حال ایریدی آن را به‌سمت اسکاردینی که به او حمله کرده بود، گرفت و تمرکز کرد. دورف فلس‌دار درحالی‌که آرواره‌های ترسناکش تنها چند سانتی‌متر با بدن کاهنه فاصله داشت در همان حالت بی‌حرکت شد. درنای درحالی‌که از موفقیتش کمی روحیه گرفته بود متوجه حضور دشمن خطرناک‌تر نشد. ظاهر او بسیار شبیه یکی از همنوعان خودش یا الف‌ها یا حتی انسان‌ها بود، اما ظاهراً یا پدر و یا مادرش یکی از همنوعان کراسوس یا کالک بود با این تفاوت که رنگ او به سیاهی شب بود. موجود درحالی‌که به کراسوس اشاره می‌کرد، زمزمه کرد:

«او! بانو او را می‌خواهد. دیگری را بکشید.»

ایریدی عصا را به‌سمت دراکونایذ نشانه گرفت. غرشی ترسناک آسمان بالای سرشان را پوشاند. کاهنه به بالای سر نگاه کرد و کالک را دید که درخششی خاکستری‌رنگ او را فرا گرفته و به‌سمت زمین می‌کشد. کراسوس،

ایریدی را عقب کشید و گفت: «من از پسشان بر می‌آیم، تو بروا!»

سپس ناگهان بدنش سیخ شد، گویی خون از چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش بیرون کشیده می‌شد و به‌زحمت می‌توانست سر پا بماند.

«هیچ جادوگرکُشی این اندازه قدرت ندارد!» کراسوس فریاد زد: «نه...»

هالهٔ خاکستری‌رنگ او را هم فرا گرفت و غرشی کرد. درحالی‌که تلوتلو می‌خورد دستش را به‌سمت درنای دراز کرد و گفت: «گفتم از این‌جا بروا!»

دنیای اطراف ایریدی ناپدید شد.

* * *

حضور یک الف برین را به‌سختی می‌شد در چنین تونلی تصور کرد، اما خودش هم تصور نمی‌کرد دچار ترس از فضای بسته شود. وریزا بیشتر از هر چیز از این‌که نمی‌توانست پسرعموی خائنش را یافته و بکشد، خشمگین بود. بار دیگر با اصرار گفت:

«او باید خود را نشان می‌داد و من هم با یک تیر چیزی را که باید تمام شود، خاتمه می‌دادم.»

رام غرید: «احتمالاً قبل از این‌که تیر از کمانت خارج شود، کارت تمام بود. او در اشتیاق به جادو شبیه به هیچ الف خون دیگری نیست، آری، اما به اندازهٔ کافی قدرتمند هست که به تو یا هر کس دیگری غلبه کند. قبلاً به تو گفتم که او به عصایی نیرومند دست یافته و همزمان موجودی جادوگرکُش را نیز در خدمت خود دارد.»

«من مانند همسرم جادوگر نیستم و این تأثیری بر من نخواهد داشت.»

«تو این جادوگرکش را ندیده‌ای. بلایی بر سرش آمده و او را تغییر داده که من قسم می‌خورم زیر سرِ آن زن سیاهپوش است.»

ابروهای وریزا بالا رفت و گفت: «تو قبلاً هم از او حرف زدی! او چیست؟ یک الف خون دیگر؟ یا یک انسان- جادوگر؟»

سرباز کهنه‌کار چپقش را خارج کرد که بیش از این‌که برای دود کردن آشغال‌هایی باشد که در دست داشت، برای مخفی کردن حالت عصبی‌اش بود. «چیز زیادی در مورد او نمی‌دانم، اما می‌توانم یک یا دو حدس بزنم. او واقعاً رنگ‌پریده است و با وجود لباس‌هایی که به تن دارد، می‌تواند انسان، الف، یا ترکیبی از این دو باشد.»

«به غیر از پسران خود من، ترکیب انسان و الف بسیار نادر است؛ منظور تو از لباس‌های او چیست؟»

رام، بار پیشین را به‌خاطر آورد که بانوی سیاهپوش را دیده بود، که خوشبختانه از فاصله‌ای دور بود.

«او نقاب بر چهره دارد، اما نیمی از چهره‌اش و به ریش جدم قسم، نیمی از تمام بدنش به گونه‌ای وحشتناک سوخته و از شکل افتاده است.»

وریزا گفت: «او یک *یاغی*[1] است!» این باعث شد یکی دیگر از دورف‌ها از جا بپرد و رو به فرمانده‌اش بگوید:

«او آندد نیست. هر چند حیاتی که دارد ظاهراً از جنون یا نیروی اهریمن نشأت می‌گیرد.»

دهان همسر رونین از تعجب باز ماند: «آیا او اسمی هم دارد؟»

«ما چیزی نشنیدیم، اما همهٔ افرادش با او مانند یک ملکه رفتار می‌کنند، که از نوع چندش‌آور آن است. اسکاردین‌ها از او به‌شدت وحشت دارند.»

«اسکاردین‌ها؟!»

۱- Forsaken اشاره به بخشی از آنددها دارد که خود را از طلسم آرتاس و لیچ کینگ رها کرده و یاغی می‌شوند که در داستان آرتاس با آن‌ها آشنا خواهیم شد. م.

فصل ۱۰
«وارکرفت»

«ظاهراً زمانی دورف‌هایی از طایفهٔ *دارک آیرون*[1] بوده‌اند، اما حالا ظاهری بسیار حیوانی داشته و بدن‌شان پوشیده از فلس است و روی چهار دست و پا حرکت می‌کنند.»

گرندا افزود: «و نیش‌شان سمی‌ست.»

«نه. به‌خاطر سَم نیست که از گاز آن‌ها حالت بیماری به شما دست می‌دهد، بلکه به‌خاطر چیزی‌ست که می‌خورند و اهمیت نمی‌دهند خام، فاسد و یا گندیده باشد.»

وریزا سری تکان داد و رام می‌توانست ببیند که در حال مقایسهٔ تغییرات پیش آمده در اسکاردین‌ها با برخی از تغییرات در نژاد خود است. سرانجام گفت:

«شما فکر می‌کنید این جادوگر کیست؟ در گریم باتول چه می‌خواهد؟»

«بهترین حدسی که می‌توانم بزنم این است که او از اعضای دلاران است. به دلیل جادویش می‌گویم. اگر چیزی که در ذهن او می‌گذرد، با کوه وحشت ارتباط داشته باشد- با توجه به نعره‌های وحشتناکی که از آن سمت به گوش می‌رسد- چیز خوبی نیست.»

دورف قبلاً هم در مورد نعره‌ها به وریزا گفته بود. یکی از همین نعره‌ها جانشان را از تلهٔ الف خون نجات داده بود، اما وریزا فقط به زندارین توجه کرده بود که هدف خودش بود.

«من نمی‌توانم او را به حال خود رها کنم.» وریزا دوباره گفت: «و رها نخواهم کرد!»

رام در اعتراض به این عقدهٔ وریزا غرشی کرد، هر چند خودش هم در این احساس به‌خصوص شریک بود. یکی از پیشقراولان که از سایرین جدا

1- Dark Iron

شده بود به‌طرف رام فریاد زد و گفت:

«رَسک برای تعقیب و شکار چیزی خارج شده است.»

رام پرسید: «چه شنیدی؟»

«تعداد زیادی اسکاردین را مانند گله‌ای گرگ فرمان می‌داد و دو یا سه دراگونسپاون هم او را همراهی می‌کردند.»

فرمانده دورف‌ها ریش بلندش را در میان انگشتانش تاب داد و گفت: «رسک هیچ‌وقت بیرون نمی‌آید مگر این‌که بانوی سیاه نقشه‌ای در سر داشته باشد. او فرمانده سوسمارهایی‌ست که به بانو خدمت می‌کنند و تنها کسی‌ست که از عموزادهٔ تو فرمان نمی‌گیرد، هر چند عموزاده‌ات این تصور را ندارد.»

«یعنی او محل استقرار زندارین را می‌داند؟»

رام فریادی کشید و گفت: «بانوی من الان به دنبال رسک رفتن درست به همان اندازه احمقانه‌ست که تعقیب کردن پسرعمویتان.»

«پس هدف تو از بودن در این‌جا چیست؟ می‌توانی کمی توضیح دهی مأموریتی که ادعا می‌کنی، چیست! که بیشتر شبیه معطلی‌ست تا مبارزه!»»

به‌محض خارج شدن این حرف از دهان وریزا، پشیمان از خشم و سرزنشی که در سخنش بود لبش را گزید.

سکوت در تونل حاکم شد. رام چپقش را به نزدیک‌ترین دیوار می‌کوبید تا حقه‌اش را خالی کند، البته متوجه شد چیزی در آن نیست؛ مدت‌ها بود که چیزی برای کشیدن پیدا نکرده بود. سپس گفت:

«حرفی به من نزدی که بارها به خودم نگفته باشم. بله، من معطل کردم آن هم به علت افتضاحاتی که بار قبل به وجود آمد. بله، اما وقتی در آن محل به تو برخوردیم می‌خواستم به تنهایی وارد گریم باتول شوم و این دروغ و تعلل نیست.»

گرندا درحالی‌که از عصبانیت بالا و پایین می‌پرید، گفت: «می‌دانستم! می‌دانستم چیزی در ذهن تو هست، می‌دانستم.»

«ساکت شو و صدایت را پایین بیاور. الان تمام اسکاردین‌ها را بر سرمان هوار می‌کنی!»

وریزا پرسید: «این رسک قصد شکار چه کسی را دارد؟ چه کس دیگری این‌جا حضور دارد؟»

«تا وقتی تو خودت را نشان نداده بودی من فکر می‌کردم او به دنبال شکار ماست. تو بودی که با آن تیر آتشین مرا نجات دادی، نه؟»

وریزا سرسری تأئید کرد و پرسید: «رونین؟! یعنی ممکن است او در تعقیب رونین باشد؟ شاید جان او در خطر باشد.»

رام چندان از این نتیجه‌گیری راضی نبود: «رونین جادوگر؟ ممکن نیست این‌جا باشد، اما واقعاً جادوگر قدرتمندی‌ست!»

وریزا درحالی‌که به‌سمت ورودی تونل برمی‌گشت، گفت: «شاید باشد، شاید هم نباشد. او خودش را وقف کمک به من در راهنمایی و کمک به دلاران کرد. با این‌که او هیچ‌گاه نمی‌خواست در خدمت کسی باشد، اما آن‌ها در اوج ناامیدی به او متوسل شدند. بزرگ‌ترین دشمن رونین خستگی بی‌حد اوست و خود شما گفتید که این جادوگرکش شباهتی به موجوداتی که قبلاً رونین با آن‌ها جنگیده، ندارد.»

دورف با اندکی اکراه گفت: «بله. او هم موجود قدرتمندی‌ست.»

وریزا گفت: «من باید بروم!» او دورف‌های دیگر را که بی‌اطلاع از تصمیم رام بی‌حرکت ایستاده بودند، از سر راه کنار زد. رام دشنامی داد و چپق بی‌مصرفش را به کناری انداخت و درحالی‌که تبرش را به‌دست می‌گرفت، گفت: «همین‌طور بیکار نایستید.» و به‌سمت جنگجویانی که نزدیک وریزا بودند،

فریاد زد: «فکر می‌کنید او باید تنها برود؟» سایر جنگجویان با فریادی بلند به دنبال وریزا به راه افتادند. رام اخمی کرد. او از جنگیدن بسیار خسته شده بود، همین‌طور از نجنگیدن! خودش هم به درستی این احساسش را درک نمی‌کرد، ولی از فکر کردن به آن دست کشید. چیزی که حال اهمیت داشت این بود که آن‌ها از مخفیگاه‌شان خارج می‌شدند و این وظیفهٔ او بود که اجازه ندهد دیگران کشته شوند. این موضوع شامل حال تکاور الف نیز می‌شد. قراولی که پیش از این حضور رسک را به رام اطلاع داده بود، سنگ ورودی را کنار زد و خارج شد و به فاصلهٔ اندکی پشت سر او وریزا. صدای نعره‌ای از بالا به گوش رسید. سایر جنگجویان ایستادند و به ورودی خیره شدند. رام خودش را جلو کشید و گفت: «چه بود؟ یک دراگونسپاون؟ الف خون؟»

دورف‌ها راه را برای رام که با یک دست هم به‌خوبی خود را پیش می‌کشید، باز کردند.

الف متحیر شد و با خود گفت: *این واقعاً برای یک دورف پیر بسیار سخت است.*

بدن موجودی تقریباً به فاصلهٔ یک متری دهانهٔ تونل افتاده بود، ولی متعلق به یک دراکوناید، دراگونسپاون و یا الف خون نبود. در واقع چنان در شنلش پیچیده شده بود که رام چندان مطمئن نبود که چیست. وریزا در کنار بدنی که با صورت روی زمین قرار گرفته بود زانو زد. با احتیاط- زیرا به‌خاطر تمام چیزهایی که در این مکان شوم دیده بود احتمال می‌داد که این یک تله باشد- بدن را چرخاند. موجود مؤنث بود، اما از گونه‌ای که هیچ‌کس حداقل در این مکان توقع دیدنش را نداشت. حتی الف برین که با سایر نژادهای دیگر بیشتر از این دورف‌های ریش‌برنزی آشنایی داشت از دیدن چیزی که یافته بودند، شگفت‌زده شد.

اما حداقل توانست نام موجود را که از ذهن رام هم گذشته بود، به زبان بیاورد: «یک درنایی؟!»

***

هیچ نشانی از کالک وجود نداشت. به‌نظر می‌رسید ناشکیبایی اژدهای جوان‌تر او را به دام انداخته باشد، اما باز هم کراسوس نمی‌توانست همراهش را به‌خاطر رفتار غیرمنصفانه‌اش سرزنش کند. اژدهاکش صورت مادی به خود گرفت. او نشانه‌ای از یک نوع توانایی منحصر به فرد در خود داشت که اژدها-جادوگر با آن آشنا بود. چیزی که با آن آشنا نبود این بود که اولاً دوام این قدرت چقدر است؟ جادوی اژدها می‌بایست موجود عنصری را در خود غرق می‌کرد، ثانیاً او این قدرت را که هیچ جادوگرکش دیگری در اختیار نداشت، چگونه کسب کرده است؟ حالا متوجه شد وقتی ذهنش را به‌سمت گریم باتول فرستاده بود با چه چیزی مواجه شده است. در همان زمان هم به این موضوع مشکوک شده بود، اما نمی‌توانست کاملاً حقیقت را قبول کند. حالا حقیقت به‌سمتش می‌آمد. موجود، نیمه‌شفاف و به رنگ ارغوانی مایل به آبی بود با زائده‌های میخ‌مانند و تیزی که از پشت شانه‌هایش خارج شده بود و به بالای سر پرنده‌مانند و ترسناکش امتداد می‌یافت. تنها چیزی که در او واقعی به‌نظر می‌رسید دو چشم سفید و آتشین بود. در یک لحظه به‌نظر می‌رسید موجود دست دارد و لحظهٔ بعد نه، اما حقیقت این موجود هر چیزی که بود هیچ شباهتی به جَادوگرکُش‌هایی نداشت که کراسوس در سرزمین آزراث می‌شناخت و با آن‌ها برخورد کرده بود. در دگردیسی این موجود قدرت بسیار زیادی نهفته بود، بسیار زیاد!

کراسوس فکر کرد: *یعنی می‌شود گفت به قدرتمندی اژدهای سیاه؟ ممکن است این یکی از دست‌پرورده‌های مرگبال باشد؟ بالاخره هم دراکونایدها و هم دراگونسپاون‌هایی که در این حمله بودند، همه سیاهپوش بودند.*

اژدها- جادوگر خود را عقب کشید. سعی داشت در مواجهه با این موجود منزجرکننده کمی تأخیر ایجاد کند. دورف‌های فلس‌دار حمله کردند، هر چند کراسوس نمی‌توانست بوسیلهٔ جادو با آن‌ها مبارزه کند، اما حالا می‌دانست چه معامله‌ای با این کرم‌ها بکند. دهان و آرواره‌هایش بیش از چیزی که برای یک موجود فانی مقدور باشد، از هم گشوده شد و از گلویش فورانی از آتش زمین جلو پای دورف‌ها را فرا گرفت. زمین منفجر شد و خاک و سنگ به هوا بلند شد و بر سر این جانوران فرود آمد. شلاقی بر بازوی کراسوس فرود آمد و او از درد خود را عقب کشید، اما شدت درد کم بود و برگشت تا با دراکونایید رو در رو شود.

کراسوس از موجود شیطانی پرسید: «پس ارباب تو هنوز زنده است؟»

دراکونایید فقط خندید و نگاه کرد، اما نه به کراسوس بلکه به پشت سرش. اژدها- جادوگر به‌سرعت واکنش نشان داد، اما واکنشش باز هم بسیار کُند بود. تمام حواسش به جادوگرکُش بود، اما چیزی که حالا از او می‌دید تنها ردی کم‌رنگ از چیزی بود که پیشتر دیده بود. حالا جادوگرکش درست پشت سرش قرار گرفته بود. موجود بر سرش فریادی کشید؛ این رفتاری نبود که یک جادوگرکش از خود بروز دهد. چیزی درون این موجود را بسیار بیشتر و عمیق‌تر شیطانی و پرنیرنگ کرده بود. کراسوس نمی‌توانست تغییر شکل دهد، اما هنوز هم می‌توانست وردی اجرا کند. با الهام از وردی که در برابر اسکاردین‌ها به کار برده بود، ورد تازه‌اش را نه بر خود جادوگرکش که بر عنصری که او را احاطه کرده بود معطوف کرد، اما قبل از این‌که ورد او در زمین و آسمان شکل بگیرد احساس کرد جادو به درون جادوگرکش سرازیر می‌شود و کنترل قدرت از دستش خارج شده، تغییر شکل داده، و به‌سمت خودش باز می‌گردد. با وجود فاصلهٔ نزدیکش با موجودی که چنین قابلیت

عجیبی در جذب جادو داشت، کراسوس شانس زیادی برای فرار از دست جادوی رهاشدهٔ خودش نداشت. ضربه آن‌قدر محکم بود که او را در آسمان به پرواز درآورد و به صخره‌ها کوبید. به‌محض این‌که به زمین برخورد کرد زمین در زیر پایش منفجر شد. این قسمت دوم وردی بود که کراسوس برای پرت کردن حواس موجود عنصری در حمله‌اش تدارک دیده بود. کراسوس دوباره به آسمان پرتاب شد. در شرایط عادی هیچ کدام از این ضربات نباید به او آسیبی وارد می‌کرد، اما در گریم باتول هیچ چیز شرایط عادی نداشت. او با پشت به زمین خورد و در کمال ناباوری بی‌حرکت شد. او بی‌احتیاطی کرده بود و با این بی‌احتیاطی مانند گاوی خود را به مسلخ کشانده بود. دراکونایند به بالای سرش رسید و پنجهٔ دستکش‌پوشش را دراز کرد تا به کراسوس نشان دهد چه چیزی او را در چنگال خود گرفته است. هر چند دیده‌گانش تار شده بود، اما توانست آن را تشخیص دهد: قطعه‌ای کوچک و طلایی‌رنگ، شبیه چیزی که پیشتر خودش به کار گرفته بود.

لبخند دراکونایند پهن‌تر شد و درحالی‌که زبانش را به‌سرعت داخل و خارج دهان می‌برد، گفت:

«بانو مدت بسیار درازی‌ست که در انتظار توست.»

فصل ۱۱

ایریدی چشمانش را باز کرد و از حالت درازکش به حالت نشسته درآمد و فریاد زد: «نه! مرا از این‌جا دور نکن!» تازه وقتی جیغش به پایان رسید متوجه شد که دیگر همراه کراسوس یا اژدهای آبی و جوان نیست. در واقع خود را درون تونلی که با مشعل روشن شده بود و در میان دورف‌ها یافت. نه فقط دورف‌ها، دورف‌ها به‌علاوهٔ هیبتی کاملاً آشناتر! با اطمینان از این‌که زندانبانش همین شخص است، عصایش را احضار کرد، اما تا دستش را بلند کرد الف مچش را گرفت. ایریدی بلند شد... یا سعی کرد بلند شود، اما سرش به سقف تونل خورد و دوباره به جای اولش بازگشت. الف مونقره‌ای عصا را در دستش گرفت، فقط به اندازه‌ای که بتواند از غیب شدن ناگهانی آن شگفت‌زده شود.

«این دیگر چه جادویی‌ست؟»

«چیزی نیست که تو بتوانی به انبار جادوی خودت اضافه کنی، الف خون!»

«چشمانت را باز کن و مرا به آن نام ملعون صدا نکن، درنای! من از الف‌های برین هستم.»

ایریدی سرانجام متوجه تفاوت‌ها شد. او قبلاً الف‌های برین را ملاقات کرده بود و خود را به‌خاطر توجه نکردن به تفاوت سرزنش کرد. فقط چشم‌ها به تنهایی می‌توانستند حقیقت را برای او روشن کنند، چون هیچ درخشش سبزی در این چشم‌ها وجود نداشت.

«مرا به‌خاطر غضبم ببخشید. استادانم حتماً از من ناامید خواهند شد.»

«پس تو یک کاهنه هستی؟»

«اگر منظورت این باشد که سعی می‌کنم یکی از آن‌ها باشم، بله هستم.» این حرف را با لحنی دلجویانه به وریزا گفت.

الف برین سرش را به‌آرامی تکان داد و گفت: «من وریزا هستم. ایشان رام فرمانده این جنگجویان هستند.»

دورف پیر و چاق زیر لب گفت: «بانوی من!»

ایریدی بیش از حد لزوم به رام خیره شد و متوجه شد او آن‌قدر هم که به‌نظر می‌رسد پیر نیست. سپس متوجه شد که خیره شدنش تا چه اندازه بی‌ادبانه بوده است، پس نگاهش را برداشت.

وریزا پرسید: «اسم شما چیست؟»

«ایریدی.»

«تو در گریم باتول چه می‌کنی، ایریدی؟»

«من به گریم باتول آمدم تا...» ناگهان با به یاد آوردن آخرین اتفاق قبل از این‌که چشمانش سیاهی برود، حرفش را قطع کرد و گفت: «کراسوس! نه! آن‌ها در خطر هستند. ما...»

الف برین قبل از این‌که بتواند به حرفش ادامه دهد، او را گرفت و گفت:

«چه گفتی؟ چه اسمی را به زبان آوردی؟»

«کراسوس! موجودات دورف‌مانند فلس‌دار و وحشی به ما حمله کردند...»

رام غرید: «اِسکاردین‌ها، پس کسانی که ما شنیدیم در تعقیب‌شان هستند شما و دوستانتان بودید، درست است؟»

وریزا گفت: «این اهمیتی ندارد! گفتی کراسوس؟ بلندقد، لاغر و رنگ‌پریده با شباهتی وصف‌نشدنی با الف‌ها و چشمانی که از سنی حتی بیشتر از ظاهر الف‌وارش حکایت دارد؟»

ایریدی با سر تأئید کرد و رام درحالی‌که ابروهایش از تعجب بالا رفته بود، گفت: «این اسم... من آن را فراموش کرده بودم... امکان ندارد!»

وریزا به‌سمت درنای خم شد و به‌آرامی گفت: «از چشمانت می‌خوانم تو می‌دانی که او حقیقتاً چیست.»

«بله!» کاهنه چیز دیگری نگفت. چشمانش با تعجب به‌سمت دورف‌ها و دوباره به‌سمت وریزا برگشت.

الف برین به‌خوبی منظور او را درک کرد. با صدایی آرام گفت: «رام من تا همین جا هم زیاد حرف زده‌ام. آیا امکان آن هست ما سه نفر در خلوت حرف بزنیم؟»

«حتماً!» دورف به افرادش گفت: «افراد مرخصید! تو هم همین‌طور گرندا، کارهای زیادی برای انجام دارید، نه؟»

وریزا صبر کرد تا وقتی آخرین جنگجو هم رفت، سپس به‌آرامی گفت: «تو باید این‌جا و حتی در این تونل‌ها هم صدایت را پایین بیاوری. صدا در این تونل‌ها به‌خوبی منعکس می‌شود و دورف‌ها هم موجودات فضولی‌اند.»

او جملهٔ آخر را با رگه‌ای از شوخ‌طبعی به زبان آورد. رام به این حرف او خنده‌ای نخودی کرد، اما حاشا نکرد و گفت: «پس این حقیقت دارد بانوی

من! کراسوس، کسی که من او را از میان خاطرات درهم و برهم و قدیمی خودم به یاد می‌آورم! این دیگر واقعاً شگفت‌انگیز است.»

«شگفت‌انگیز کلمه‌ای درخور برای توصیف اوست. من به یاد ندارم تو تا چه حد در مورد او می‌دانی، اما ظاهراً چیزهای زیادی می‌دانی.»

او گفت: «کراسوس از کایرین تور و بله، من چیز دیگری را هم که او هست می‌دانم: اژدهای سرخ!»

«سایرین چه؟ آیا کسی در این مورد چیزی می‌داند؟»

«نه! قرار هم نیست این وضع تغییر کند. خیال‌تان از این بابت راحت باشد.»

وریزا درحالی‌که اخم کرده بود، گفت: «لحن تو تغییر کرده، رام. چیزی در آن متفاوت است. تغییراتی که من درک نمی‌کنم.»

«اگر منظور تو نوع حرف زدن من است، بعد از این‌که از من تقاضا شد تا با همنوعان تو و برخی انسان‌ها تماس برقرار کنم، سعی کردم زبانم را تقویت کنم و حالا به دلیل مدت‌ها دوری از آن قضایا زبان و سایر مسائل در من دوباره به حالت قبل بازگشته است. بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم که ای کاش آن مأموریت هنوز هم ادامه داشت، با وجود تمام دیوانگی‌هایش.»

سپس رام درحالی‌که به چهره‌اش اشاره می‌کرد، گفت: «اگر هم منظورت چهرهٔ من باشد، گریم باتول را در موردش مقصر می‌دانم. سال‌ها پرسه زدن در این کوهستان‌های نفرین شده مرا مسموم کرده. نمی‌خواستَم این را در نزد دیگران بگویم، اما تعداد زیادی از کسانی که گریم باتول را از دست اورک‌ها آزاد کردند، بسیار زودتر از حد معمول مرده‌اند. همه زودتر پیر شدند، فکر می‌کنم من هم فقط کمی پوست‌کلفت‌تر بوده‌ام، اما او... این شیطان، من را هم از درون می‌خورد.»

«نباید باز می‌گشتی.»

دورف با عصبانیت دستش را بلند کرد و گفت: «اجازه نمی‌دادم کسی جای مرا بگیرد، اما این اهمیتی ندارد. اگر کراسو... کوریالس... کراسوس، این اطراف است شاید سرانجام شانس این وجود داشته باشد که هر چیزی را که هست و دوباره گریم باتول را در خود فرو برده، به پایان برسانیم.»

ایریدی در اثنای این مکالمه خاموش مانده بود. بیشتر به این دلیل که گویی در سرش طبل می‌کوبیدند و حالا تلاش می‌کرد تا درد را از آن بیرون کند، و سرانجام چیزی را که خیلی قبل می‌بایست بگوید، به زبان آورد.

«کراسوس و کالک در خطرند. تعداد زیادی اسکاردین و اژدهانما وجود داشتند.»

«بله، رسک و حتماً همراه با تعدادی دراگونسپاون.»

«اما چیز دیگری هم بود که کراسوس آن را جادوگرکش نامید.»

وریزا به‌نظر نگران نمی‌رسید: «یک جادوگرکش برای او خطر مهمی به‌حساب نمی‌آید.»

ایریدی مشکل کراسوس را به‌خاطر آورد و گفت: «چیزی در مورد این جادوگرکش متفاوت بود و کراسوس از زخم‌هایی که قبلاً برداشته بود و چیزی که به‌نظر می‌رسید جادویی باشد، عذاب می‌کشید.»

حالا توجه هر دو کاملاً به درنای جلب شده بود.

«به‌نظر من می‌دانست او چه قدرتی دارد و با آن آشنا بود.»

«پناه به خون گیمل!» نگاه رام در نگاه وریزا قفل شد و درحالی‌که لهجهٔ سابقش باز گشته بود، ادامه داد:

«امکان ندارد.»

وریزا هم با ناباوری گفت: «امکان ندارد... هر چند... شاید... نه، ممکن نیست!»

درنای پرسید: «چه چیز امکان ندارد؟ در مورد چه چیزی یا چه کسی صحبت می‌کنید؟»

رام دست قطع‌شده‌اش را به گونه‌اش مالید و گفت:

«بله، تو اهل این اطراف یا اهل آزراث نیستی و چیزی هم در مورد جانور سیاه نمی‌دانی.»

«جانور سیاه؟ آن اژدهاوارها فلس‌های سیاه داشتند.»

«آری و تنها برای یک هدف به وجود آمده‌اند، خدمت به ارباب سیاهشان و حضورشان تنها یک نکته را اثبات می‌کند که او در پشت تمام این قضایاست.»

«یک اژدهای سیاه؟!» در مدتی که در آزراث سپری کرده بود نه اژدهای سیاهی دیده بود و نه حرفی از آن‌ها شنیده بود، اما امکان داشت چنین موجوداتی وجود داشته باشند.

«آیا او هم مرگبار است؟»

وریزا گفت: «فقط مرگبار نیست، بلکه تجسم مرگ است.»

رام درحالی‌که سیاه‌ترین خاطراتش را مرور می‌کرد، گفت: «آری. کاملاً امکان دارد که مرگبال زنده باشد و دوباره به گریم باتول بازگشته باشد.»

***

کابوس‌ها به کراسوس هجوم آوردند. خاطراتی که بهتر بود محو می‌شدند. بار دیگر ملکهٔ محبوبش را در بند دید و فرزندانش را که توسط اورک‌ها به بردگی کشیده شده بودند و در جنگ یکی پس از دیگری از صحنهٔ روزگار محو می‌شدند. تصاویر دیگری هم در آن ترکیب شد، شخصی زیبا و جوان، شیطانی از لژیون سوزان که *سیمایان* را گرد هم جمع می‌کرد.

بعضی از رؤیاها در گریم باتول روی نداده بود، اما کم و بیش با آن در

ارتباط بود. کراسوس سعی کرد بیدار شود، اما نتوانست. بسیار ضعیف شده بود و این رؤیاها... کابوس‌ها بدون در نظر گرفتن ضعفش هجوم می‌آوردند.

سپس ناگهانِ تصاویر محو شد، و این حس جایش را گرفت که تنها نیست.

صدایی نیش‌دار که سرانجام کراسوس را بیدار کرد، گفت: «تو چندان شبیه به خودت نیستی! وقتی تو را می‌سنجم شبیه هیچ کدام از انواع نژاد ما نیستی.»

ضربه‌ای به اژدها- جادوگر وارد شد که باعث شد با فریاد چشمانش را باز کند، اما بدبختانه به‌خاطر اشک نتوانست چیز زیادی ببیند. سعی کرد دست و پایش را تکان دهد، اما آن‌ها را در بند یافت. این بندها نباید قادر باشند او را در بند نگاه دارند، اما وجودش را ضعفی باورنکردنی فرا گرفته بود.

«آه... سرانجام بیدار شدی!» موجودی که با او سخن می‌گفت موجودی شبیه الف‌ها با چشمانی غمبار بود.

«الان بهتر شد. خیلی سعی کردم ادب را رعایت کنم، چون بالاخره ما قرار است دوستان هم باشیم.»

کراسوس به عصایی که در دست الف خون بود، نگاه کرد. عصا کاملاً شبیه به عصای ایریدی بود که او قبلاً وصفش را شنیده بود و همین‌طور شنیده بود که ربوده شده است. سپس به یاد آورد که با ایریدی چه کرده است. او را به اعماق زمین‌های گریم باتول فرستاده بود؛ جایی که حداقل برای مدتی کوتاه در امان بود، اما در مورد خودش یا کالک این صادق نبود. اژدهای جوان هم مانند او در کنارش به بند کشیده شده بود. کالک هنوز هم بیهوش بود و در هیبت جنگجوی خود بود نه اژدها. کراسوس آرزو می‌کرد که اسیرکننده‌اش هویت واقعی آنان را در نیافته باشد.

بدبختانه الف خون به‌سرعت آرزویش را بر باد داد: «خوب، پس هر دوی شما اژدها هستید... منظورم این است که خیلی هم عالی‌ست... این همه چیز

را تغییر می‌دهد.»

کراسوس او را نادیده گرفت. او وقتی برای زیردست‌ها نداشت: «او کجاست؟ ارباب و آقای دیوصفتت کجاست؟»

«من... زندارین! هیچ اربابی ندارم!» سپس درحالی‌که عصا را به‌سمت سینهٔ کراسوس می‌گرفت، ادامه داد: «تو هم بهتر است با کسی که اندکی امید به تو پیشنهاد می‌کند، مؤدب باشی.»

کراسوس با کنجکاوی نگاهی دوباره به الف خون کرد، اما الف خون به جایی پشت سر او خیره شده بود.

«زمان‌بندی زن لعنتی!» الف خون عصای مسروقه را بلند کرد و در سیاهی ناپدید شد. حواس برتر کراسوس هنوز این اجازه را به او می‌داد تا رد الف خون را احساس کند، اما با محو شدن هیبت تیرهٔ او از درون غار چیزی احساس نکرد.

فقط برای نجات کالک، کراسوس اطرافش را برای پیدا کردن راهی سریع برای فرار کاوش کرد، و موفق شد چیزی را که حدس می‌زد دلیل ضعفش باشد، پیدا کند.

قطعه‌ای کوچک و طلایی‌رنگ بسیار بالاتر از جایی که به طریق فیزیکی بشود به آن رسید، در بالای سرش آویخته بود. وردی که آن را حفاظت می‌کرد بسیار هوشمندانه بود و کراسوس به‌خوبی از قدرت ِچیزی که بتواند موجودی از نژاد او را در بند نگاه دارد، آگاه بود.

درون غار به‌جز قطعهٔ طلایی‌رنگ چیز چشمگیر دیگری وجود نداشت و به‌خوبی روحیهٔ صاحبش را نشان می‌داد. الف خون با رفتار و گفتارش ثابت کرده بود که در این مکان او رئیس نیست، همین‌طور چیزی در مورد هویت کسی که رئیس واقعی این محل است، بروز نداده بود. در واقع کراسوس از

چیزی که او گفته بود تا اندازه‌ای هم گیج شده بود. الف خون لحظه‌ای قبل از ناپدید شدن از اربابش به‌عنوان یک زن یاد کرده بود، نه یک مرد! یک زن...

اونیکزیا! اژدها- جادوگر زیر لب این نام را به زبان آورد. بله، حالا اسیر-کننده‌اش را می‌شناخت؛ دختر بزرگ مرگبال باید به نحوی زنده مانده باشد. حالا همه چیز کاملاً مفهوم پیدا می‌کرد و پیروزی اخیر بر کراسوس هم دلیل منطقی می‌یافت. معلوم بود که او فرزند خَلَف پدرش است.

اونیکزیا نه تنها راه پدرش را با بردن تخم‌ها به کُنام خودش، در مکانی در قسمت‌های جنوبی *داست والو مارش*[1] ادامه داده بود، بلکه حق فرمانروایی خود را به‌عنوان یکی از فرزندان پرستور با دزدیدن یکی از ماسک‌های بانو کاترینا پرستور احیا کرده و تلاش کرده بود اتحاد را از هم متلاشی کند، اما او پا را از گلیم خودش فراتر نهاده و نقشه‌هایش بر علیه شاه *وارَین رین*[2] بر ضد خودش کار کرده بود. شاه وارین و مردان شجاعش او را تا کُنامش تعقیب کرده و با فدا کردن جان تعدادی از افرادشان او را به هلاکت رسانده بودند، یا این چیزی بود که همه تصور می‌کردند. کاملاً ممکن بود که اونیکزیا آن‌قدر مَکار هست تا بتواند او را فریب دهد. اونیکزیا و برادرانش در بین اژدهایان از باهوش‌ترینِ انواع بودند، حتی اگر این هوش در مسیری غلط به‌کار گرفته شده بود. نفارین حتی موفق شده بود تلاش‌های پدر و خواهرش را که خلق نوعی اژدهای اثیری و بی‌رنگ بود، به نتیجه برساند. هر چند او هم توسط جنگجویانی شجاع کشته شده بود، اما خواهرش می‌توانست از کارهای او درس گرفته باشد. این می‌توانست اتفاقاتی را که این روزها در گریم باتول رخ می‌داد، توجیه کند. صدای غرش خفیفی توجه او را جلب کرد. یکی از دورف‌های بدترکیب وارد غار شد تا به او خاطرنشان کند زندانبان‌ها هنوز

1- Dustwallow Marsh
2- Varian Wrynn

حاضرند. جانور توجه کراسوس را به خود جلب کرد. از نزدیک ترکیب اژدها و دورف در این موجودات بسیار غریب می‌نمود، به گونه‌ای که باعث می‌شد دراگونسپاون‌ها و دراکونایدها در قیاس با این موجودات زیبا به‌نظر بیایند. موجود به‌سمت کالک رفت و با نوعی گرسنگی و ولع به او نگاه کرد. کراسوس شک نداشت که این موجود می‌تواند موجودات دیگر را زنده‌زنده و بدون هیچ احساس ناراحتی ببلعد. جادوگر تمام نیرویی را که برایش باقیمانده بود، جمع کرد، و جانور را وادار کرد به سمتش نگاه کند. چشمان جانور در حدقه شروع به درخشیدن کرد و با سائیدن دندان‌ها بر یکدیگر به‌سرعت غار را ترک کرد. کراسوس فکر نمی‌کرد بتواند در کارش موفق شود، اما حداقل توانسته بود او را ترسانده و وادار به فرار کند. از طرفی همین کار او را ضعیف‌تر از قبل کرد و باز هم علت اصلی، تکهٔ جادویی طلایی شومی بود که در هوا شناور بود.

اژدها- جادوگر باستانی نزدیک شدن شخص دیگری را احساس کرد. هیچ شکی در هویت او وجود نداشت، نه در فاصله‌ای چنین نزدیک. او خرامان و مانند ملکه‌ای در میان بردگانش به غار وارد شد. از پس نقاب نازکش با چهره‌ای به ظاهر مهربان به پایین و به‌سمت کراسوس نگاه کرد؛ خشنودی در نگاهش موج می‌زد.

«امیدوارم حال شما خوب باشد.» سپس توجه‌اش به کالک جلب شد و گفت: «و این اژدهای آبی و زیبا کیست؟ من واقعاً از این‌که هر دو به این مکان تشریف آوردید، خوشحالم.»

کراسوس اخم کرد. این اونیکزیا نبود! به‌خوبی می‌توانست این را احساس کند. اونیکزیا که بارها از او صحبت شده بود، یکی از معدود اژدهایان سیاه وحشتی بود که باقیمانده بود. زن چهره‌اش را به‌سمت دیگر برگرداند تا

قسمت ویران چهره‌اش بهتر نمایان شود. کراسوس به‌خوبی از نوع این زخم‌ها در هیبت دیگر او هم آگاه بود و می‌توانست آن را ببیند.

حالا کراسوس می‌توانست اسیرکننده اش را بشناسد. «اما تو مرده‌ای!»

این زن بیشتر از اونیکزیا و یا برادر ملعونش مرده به‌حساب می‌آمد. بله، بیشتر مرده به‌حساب می‌آمد. حتی خود مرگبال هم او را مرده پنداشته بود. بانوی سیاهپوش خنده‌ای خشن کرد و نقابش را که حتی از زنده بودن خودش هم خیالی‌تر به‌نظر می‌رسید، بالا زد و سوختگی‌های چهره‌اش را بهتر نمایان ساخت.

با کنایه گفت: «پس من زیاد تغییر نکرده‌ام، نه؟ هر زنی دوست دارد زیبایی‌اش را حفظ کند، حتی بعد از این همه سال.»

«تو هیچ تغییری نکرده‌ای. هنوز هم شیطانی هستی، *سنتاریا*[1]!»

«سنتاریا! مدت‌هاست کسی مرا به این نام نخوانده. من نامی را که در این هیبت بر من گذاشته‌اند، ترجیح می‌دهم: سینسترا! نامی که هیچ ارتباطی با همسر عزیزم ندارد.»

او در برابر کراسوس زانو زد و گفت: «چقدر می‌گذرد؟ پانصد سال؟ یک هزار سال؟ از آخرین باری که ما از بودن با یکدیگر لذت بردیم، کوریالستراژ عزیز من؟» کراسوس درحالی‌که نمی‌توانست دشمنی‌اش را پنهان کند، گفت: «پانصد یا پنج هزار سال برای فراموش کردن درون سیاه و شیطانی تو کافی نیست، سنتاریا! زخم‌هایی که نلثاریون عزیزت به تو زد هرگز شفا نیافت، نه؟ هنوز هم می‌سوزند، نه؟ هنوز هم بعد از آخرین جفت شدن شما می‌سوزند، درست است؟»

سنتاریا چیزی بیش از یک اژدهای سیاه بود. او جفت و ملکهٔ اول مرگبال بود. مادر بیشتر فرزندانش. نفارین و اونیکزیا تمام خصایل خود را فقط از

1- Sintharia

پدر دیوانه‌شان به ارث نبرده بودند؛ سنتاریا در تمام نقشه‌های مرگبال یار و همراهش بود، اما او قرار بود مرده باشد! کراسوس آخرین بار را به‌خوبی به یاد داشت. بیشتر می‌شد گفت هزار سال گذشته تا پانصد سال. سنتاریا عمری طولانی داشت.

زمانی تلاش کرده بود وِردی مُسری در میان جادوگران دلاران اجرا کند تا جادوگران آلوده شده، دست از کار بکشند. کراسوس مجبور به مداخله شده بود و کاملاً به‌نظرش رسیده بود که سنتاریا بر اثر یکی از وردهایی که به‌سوی خودش برگشته، نابود شده است.

اما وقتی اژدها- جادوگر درست فکر می‌کرد می‌دید که خانوادهٔ مرگبال همیشه زیرک‌تر از مرگ بوده‌اند. زخم‌های ترسناکی که بدن این اژدهای ماده را پوشانده بود در اثر هیچ کدام از کارهای خودش نبود، بلکه به علت جفت شدن با نگهبان دیوانهٔ زمین، نلثاریون، بود. او که جادوهای سیاه و دیوانگی‌های سیاه‌تری وجودش را فرا گرفته بود، از لحاظ جسمی تغییر کرده و بدنش دائم در حال سوختن بود، و چنان حرارتی از آن متصاعد می‌شد که حتی همنوعانش نیز از نزدیک قادر به تحملش نبودند.

سنتاریا تنها اژدهای سیاهی بود که از جفت‌گیری با مرگبال جان سالم به در برده بود، هر چند سوختگی‌هایش بعد از قرن‌ها هنوز هم در حال عفونت بود، که شاید همین باعث شده بود او به دیوانگی اربابش شود. حتیَ کراسوس هم نمی‌توانست شکنجه‌هایی را که او تاب آورده، تصور کند، اما همدردی کراسوس با این بخش از شخصیت او باعث نمی‌شد که بتواند کارهای دیگرش را فراموش کند.

ملکهٔ سیاه به آخرین حرف کراسوس پاسخ داد: «تو نمی‌توانی این وحشت را تصور کنی، سوختن، سوختن دائمی!» دستی که کراسوس می‌توانست ببیند

مانند چهره‌اش سوخته را به گونه‌اش کشید و ادامه داد: «هنوز هم می‌سوزد.»

«و با وجود این تو هنوز هم به رؤیای دیوانه‌وار او برای پاک کردن دنیا از هر کس به‌جزِ پیروان وفادارش پایبندی؟ یا شاید بهتر باشد بگویم اژدهایانی فقط وفادار به تو؟! آیا تو حال الهه و یا خدای جدید آزراث نیستی؟ سنتاریا بانوی نسل جدید اژدهایان سیاه؟»

چهرهٔ زن را حالت تحقیر پوشاند، اما نه نسبت به کراسوس.

«بهتر است که مرا سینسترا خطاب کنی! من خودم را از دست حماقت‌های گذشته خلاص کرده‌ام. هیچ اژدهای سیاهی بر آزراث فرمان نخواهد راند. اژدهای سیاه مرده و هیچ‌کس به اندازهٔ من عزادار نژادم نیست، کوریالستراژ! چیزی نیست که بتواند مرا در این غم تسلی دهد، نه خاطرات عذاب‌آور سرورم و نه فرزندان بیمار مادرزادی که از ما بوجود آمد. من با هیچ یک ارتباطی ندارم. اونیکزیا، نفارین و یا هر کس دیگری که شاید موفق شده از نقشه‌های احمقانهٔ او جان سالم به در ببرد، ارتباطی با من ندارد.»

سنتاریا... یا سینسترا! کراسوس سعی کرد او را در حال اجرای نقشه‌های شخصی‌اش تصور کند. سینسترا به نگاه سردرگم کراسوس خنده‌ای کرد و گفت: «چرا من باید اهمیتی برای اژدهای سیاه قائل شوم وقتی می‌توانم اژدهایی بسیار قوی‌تر به دنیا بیاورم؟ جوجه‌هایی که خدایان حقیقی جهان خواهند بود!»

کراسوس قبل از پاسخ دادن کمی فکر کرد و سپس حرفش را با لحنی که در آن چیزی بیش از سرزنش وجود داشت، زد:

«بله، سینسترا! ما آن‌ها را دیدیم و به‌عنوان خدا خیلی زود از پا در آمدند.»

«آن‌ها چیزی بیش از یک نمونهٔ آزمایشی نبودند. اگر یک چیز با ارزش در تلاش‌های نفارین نگون‌بخت وجود داشت- هر چند خودش نتوانست از

عهدهٔ انجامش برآید- درکِ نیاز به جادوهای جدید بود، نه فقط خون و یا چیزهایی که او برای ساختن اژدهایی جدید دنبال می‌کرد. یک جادوی جدید و منحصر به فرد، و حالا من به آن جادو دست یافته‌ام.»

«اژدهای برزخی.»

«آفرین، کوریالستراژ!» او هنوز هم از نام اصلی کوریالستراژ استفاده می‌کرد، هر چند این را در مورد خودش دوست نداشت. بانوی سیاهپوش خودش را به کراسوس نزدیک کرد، به قدری که تنها یک اینچ با او فاصله داشت.

«حیف شد که ما هیچ‌وقت آن‌قدر به هم نزدیک نشدیم تا یکدیگر را بهتر بشناسیم. هر چند که هر دو می‌دانیم اژدهاها چقدر در جفت‌شدن نژادپرست‌اند و تنها با نژاد خود... چطور است بگویم... قاطی می‌شوند. این‌که دو نژاد متفاوت اژدها با یکدیگر وصلت نکنند، بیشتر حالت خرافه و سنت دارد.» وقتی کراسوس پاسخی نداد، زن شانه‌ای بالا انداخت و به حرفش ادامه داد: «به هر ترتیب من چیزی را که می‌خواهم از تو به‌دست خواهم آورد.»

«چه مدت است که برای افتادن من در دام شیطانی‌ات انتظار می‌کشی؟»

«چه مدت؟ کوریالستراژ عزیزم من از ابتدا برای این کار برنامه‌ریزی کرده بودم. اژدهاهای سرخ جوهرهٔ حیات‌اند! چه چیز بهتری وجود دارد که من مخلوقات خودم را با آن پُر کنم؟» سینسترا نگاهی به کالک کرد و ادامه داد: «در واقع پاسخ دیگری برای این سؤال هم بود که تو مهربانانه آن را برای من آوردی. جوهرهٔ حیات و جوهرهٔ جادو. حالا من قادر خواهم بود که خدایان را بسازم، با تشکر از هر دوی شما.»

«تو گفتی از مرگبال متنفری، اما این‌که چنین در اشتیاق انجام دیوانگی‌های او هستی، نشان عشق شدیدت به اوست.»

سینسترا به کراسوس خیره شد و کراسوس وقتی که حس کرد بخشی از

وجودش از او جدا شده، نعره‌ای کشید. بانوی سیاهپوش دستش را پایین آورد و به کراسوس که به زانو درآمده بود و سرفه می‌کرد، گفت: «تو برای رسیدن به این‌جا و همچنین نرم‌تر شدن برای چیزی که من می‌خواهم از درونت بیرون بکشم، مشقات زیادی را تحمل کردی. عذاب بیشتری در انتظارت خواهد بود، کوریالستراژ عزیزم و از دست تو هیچ کاری ساخته نیست، مگر این‌که از من تقاضای ترحم کنی.»

«این کار تمام نشده، سینسترا! همان‌طور که نفارین در کارش موفق نشده و قربانی آن شد، تو هم قربانی خواهی شد.»

«شاید به‌دست تو، هان؟ تو می‌دانی چه چیزی بالای سرت آویزان است؟ همان چیزی که خودت هم مخفیانه از آن استفاده کردی؛ بر خلاف چیزی که به سیمایان اظهار کردی و گفتی که برای همیشه از دید همگان مخفی شده است. هیچ کاری از تو ساخته نیست، چون با این‌که نیروهایی که در آن بود، به صاحبان اصلی‌اش برگردانده شد، هنوز هم قدرتمند است. این قطعهٔ طلایی‌رنگ هنوز هم به‌خوبی از نیروهایی که درونش باقیمانده، استفاده می‌کند.»

زن سیاه می‌خواست کراسوس را مرخص کند، گویی که او هیچ است؛ خودش می‌دانست ممکن است از هیچ هم کمتر باشد.

«حالا استراحت کن، کوریالستراژ عزیز، به‌زودی به تو و دوستت احتیاج خواهم داشت.»

درحالی‌که او از غار خارج می‌شد، کراسوس روی زمین نشست و ناپدید شدنش را در پیچ تونل تماشا کرد. بعد به قطعهٔ طلایی نگاه کرد. این حقیقت داشت که او با تکه‌ای دیگر شبیه به این در غار خودش بازی کرده بود؛ چیزی که حتی ملکهٔ محبوبش آن را ناخوشایند می‌دانست و حالا می‌فهمید که او قربانی فریبندگی شیطانی این شیء شده است. چیزی که گمان می‌کرد می‌تواند

آن را کنترل کرده و بر علیه دشمنی که فکر می‌کرد پیشِ رو دارد از آن استفاده کند، اما حتی قطعه‌ای کوچک و ناچیز از اهریمن روان بی‌خطر نبود و به‌خاطر فساد ذاتی این مدال و غرور شخصی کراسوس احتمال بسیار زیادی وجود داشت که او و کالک قربانی دیوانه‌بازی‌های سینسترا شوند.

فصل ۱۲

دختری زیبا و موطلایی با دستانش کالک را به‌سمت خود می‌خواند و کالک به‌سمتش می‌رفت، اما هر بار که احساس می‌کرد دستش را لمس کرده، می‌دید که زن از او دور می‌شود. کالک ناامیدانه به‌سمت دختر که همچنان او را به خود فرا می‌خواند، دوید، اما باز هم به او نرسید.

آنوینا... او را صدا زد، اما لب‌هایش تکان نخورد.

سپس هیبت‌هایی دیگر در اطراف آنوینا شکل گرفت. مرد جوانی بلندقد و خوش‌سیما با پوستی که اندک‌اندک در حال فرو ریختن بود... این شبح ناپدید شد و اژدهایی استخوانی مانند اژدهای یخی ظاهر شد، اما این تصویر نیز به‌تدریج محو و جای خود را به هیبتی الف‌گونه با لباس‌هایی آتشین، اما با شعله‌های سیاه داد. کالک با ناامیدی به پشت سر آنوینا اشاره کرد تا در مورد هیبت‌های ترسناکی که او را احاطه کرده بودند، هشدار دهد به‌خصوص این هیبت آخر...

«آنوینا! او دارکان است، مواظب باش!»

«دارکان.»

«کالک!» صدای کراسوس کابوس کالک را از هم پاشید، اما تنها نتیجهٔ بیدار شدنش یافتن خود در جایی بدتر بود. آن‌ها در اعماق یکی از غارها و قاعدتاً در گریم باتول به زنجیر کشیده شده بودند.

«خوب، پس یک‌بار دیگر کوریالستراژ بزرگ دنیا را نجات می‌دهد، یا من اشتباه می‌کنم؟»

کراسوس بدون این‌که رنجشی از خود نشان دهد، پرسید: «آیا همیشه از این کابوس‌ها می‌بینی؟»

کالک نگاهش را برگرداند. نمی‌خواست در مورد موضوع حرف بزند، اما به هر حال زندانیِ دیگر دست‌بردار نبود.

«تقریباً هر چند وقت یک‌بار خوابش را می‌بینی، کالک؟»

اژدهای آبی رویش را به‌سمت کراسوس برگرداند و گفت: «تقریباً هر وقت به خواب می‌روم و یا به دلیل دیگری بیهوش می‌شوم، راضی شدی؟»

کراسوس سرش را تکان داد و گفت: «نه!»

مرد جوان آهی کشید و گفت: «ما در گریم باتول هستیم، نه؟ مرگبال ما را اسیر کرده؟»

«نه! این سنتاریا... یا آن‌طوری که خودش با جدا شدن از جَفت ترسناکش ترجیح می‌دهد، سینستراست که ما را اسیر کرده.» سپس اژدها- جادوگر جزئیات دیگری در مورد کارهای جفت مرگبال به کالک توضیح داد. درحالی‌که عصبانیت کالک نسبت به کراسوس با شنیدن جزئیات نقشهٔ سینسترا محو می‌شد، با تعجب به سقف و به جایی که تکهٔ کوچک طلایی‌رنگ اهریمن روان آویخته بود، نگاه کرد.

«همین است که ما را ضعیف نگاه می‌دارد؟»

«این و خدمتکار کوچک من!» این را صدایی دیگر بر زبان آورد.

هر دو به ورِودی غار نگاه کردند. الف خونی که زندارین نام داشت و کراسوس در موردش به کالک گفته بود، کنار ورودی ایستاده بود. کمی عقب‌تر از او درون تونل موجودی عنصری و درخشان بود که چیزی نمی‌توانست باشد جز جادوگرکش. اژدهای آبی که سیماهای مختلف جادو را به‌خوبی می‌شناخت، به‌سرعت متوجه شد که این موجود جادوگرکُشی عادی نیست، بلکه از موجودات دیوسیرتی‌ست که بارها در موردش هشدارهای شدیدی داده شده و حتی برای اژدهایان نیز دشمنی جدی به‌حساب می‌آمد. کالک احساس کرد که موجود عنصری می‌خواهد نزدیک‌تر بیاید، اما زندارین عصایش را تکان داد و او را عقب راند.

«این موجود ذائقهٔ غریبی دارد و بیشتر یادآور موجوداتی زالومانند است که در قدیم *مانا*[۱]ی موجودات را می‌مکیدند.»

کراسوس پرسید: «چه می‌خواهی؟»

زندارین اخم کرد و گفت: «می‌خواهم که با شما دوست باشم!»

کالک خرناسی کشید.

«شما حرف مرا باور نمی‌کنید؟! تا این‌جا چیزهای بسیار زیادی آموخته‌ام به‌خصوص در مورد بانوی عزیز سیاهپوش و فکری دارم که بتوانیم با او مقابله به مثل کنیم، در صورت همکاری مشترک...»

جادوگر کهنسال گفت: «تو نقشهٔ مرگ و تباهی خودت را بکش، زندارین. ما با تو بازی نخواهیم کرد. فکر کردی او احتمال خیانت تو را برای رسیدن به اهدافت در نظر نگرفته است؟»

۱- مانا، چه در داستان و چه در بازی وارکرفت شیرهٔ جادویی موجودات است که برای اجرای جادوها مورد نیاز است و با اجرای هر جادو میزانش کاهش می‌یابد و بدون آن موجودات قادر به انجام هیچ وردی نخواهند بود.

«معلوم است که کرده و همین بازی را جذاب‌تر می‌کند»

هر دو زندانی به زندانبان خود خیره شدند. کالک تصور می‌کرد که کراسوس نسبت به تنها راه نجاتشان توجه نشان دهد، اما کراسوس ظاهراً علاقه‌ای به این نقشه نشان نمی‌داد.

سرانجام کالک پرسید: «از ما چه می‌خواهی؟»

کالک منتظر ماند تا اژدهای بزرگ‌تر چیزی بگوید، اما وقتی او همچنان ساکت ماند، روی اژدهای جوان تمرکز کرد و گفت: «بالاخره زمانی فرا می‌رسد که باید با بانو روبه‌رو شد. من تنها یک الف خون هستم، اژدها برای وقتی نیاز باشد!»

«به چه چیزی نیاز باشد؟»

«پس نظر تو جلب شد، نه؟»

کالک دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت: «اگر نشده بود هیچ چیز دیگری نبود که باعث شود من با کسی مثل تو حرف بزنم، حتی با وجود وضعیتی مثل این.»

جهت نگاه زندارین به‌سمت کراسوس تغییر کرد: «او چطور؟»

اژدها- جادوگر هنوز هم ساکت بود و این سکوتش کالک را دیوانه می‌کرد. آیا تصور می‌کرد آن‌قدر گزینه برای رهایی دارند که حتی حاضر نیست الف خون را به بازی بگیرد؟

اژدهای آبی‌رنگ گفت: «نه من از طرف او حرف می‌زنم و نه او از طرف من. توجه من جلب شد. فکر کنم همین را می‌خواستی از من بشنوی، نه؟»

زندارین پاسخ داد: «دو نفر بهتر خواهد بود. من به شما وقت می‌دهم که مثل دو دوست در مورد این موضوع حرف بزنید، اما وقت زیادی نداریم.»

با این حرف زندارین از غار بیرون رفت. جادوگرکش بلافاصله او را دنبال

نکرد. برای لحظه‌ای به‌نظر رسید مشتاق است که به داخل بیاید، سرانجام الف خون صدایش کرد و او ناپدید شد.

کراسوس گفت: «این‌ها در نقشه‌ای خیانت‌بار و بزرگ نقشی خائنانه و کوچک را بازی می‌کنند. گریم باتول همیشه همین‌طور بوده است. نیروهای شیطانی فقط درگیر مسائل این‌جا نیستند، بلکه تغییر ماهیت هم می‌دهند و...»

«در سر تو چه می گذرد؟ چرا او را به بازی نگرفتی؟»

«حماقت الف خون خطرناک‌تر از آن است که بشود او را در بازی شریک کرد، مرد جوان! پلیدی او بسیار، اما هزاران بار کوچک‌تر از بانویش سینستراست. حتی اگر معامله‌ای هم با او بکنیم برای ما بهایی گزاف‌تر خواهد داشت، حرفم را باور کن.»

کالک مات و مبهوت مانده بود. «من هیچ‌وقت کارهای تو را درک نکردم. پس هر کاری دوست داری بکن. وقتی الف خون بازگشت تو می‌توانی به تنهایی در زنجیر بمانی و قربانی کاری شوی که این زن می‌خواهد انجام دهد.»

«او در حال خلق اژدهایی ترکیبی‌ست که قرار است ما با زندگی خودمان تغذیه‌اش کنیم.»

«این هم دلیل دیگری‌ست که ما اندک امید رهایی خودمان را دنبال کنیم. مگر این‌که تو نقشهٔ جالب توجه دیگری داشته باشی.»

«نمی‌توانم آن را جالب توجه بنامم. حتی به زحمت می‌شود آن را نقشه به‌حساب آورد، اما... اما بالاخره یک کار هست که من می‌توانم انجام دهم.»

کالک منتظر توضیح بیشتر ماند، اما کراسوس توجه‌اش را به‌سمت ورودی معطوف کرد و چیزی نگفت.

او این‌جاست... کوریالستراز این‌جاست.

سینسترا باز هم لذت این لحظه را مزه‌مزه کرد. تمام دسیسه‌هایش درست

به همان صورتی که در نظر داشت، به ثمر نشسته بود. در واقع او چیزی بیش از حد توقعش به‌دست آورده بود. اژدهای آبی و جوان هدیهٔ سرنوشت به او بود. جفت مرگبال به درون چاهی که فرزند دلبندش در آن آرمیده بود، خم شد. *او* گرسنه بود، بسیار گرسنه! اما سرانجام یاد گرفته بود که تحمل کند، زیرا به موقع و به اندازهٔ کافی تغذیه می‌شد.

سینسترا با خود زمزمه کرد: «حیف شد که زودتر نیامد. او یا اژدهای آبی! خوراندن شیرهٔ آن‌ها به تخم‌ها می‌توانست بسیار عالی و جالب توجه باشد. با وجود آن‌ها از این به بعد کارها راحت‌تر پیش خواهد رفت، اما حیف که در بوجود آوردن...»

او با صدای آرامی گفت: «بله، حیف!» اما صدایی در ذهنش گفت که تخم‌های دیگری هم وجود دارند. آن‌ها فرصتی را در اختیار خواهند داشت که نصیب این یکی نشد. آن‌ها بسیار قدرتمند و ثمره‌ای برای سال‌ها رنج و بدبختی خواهند بود. او با صدای بلند گفت:

«بله! نسل بعدی حتی از *دراگوناکس*[1] هم درخشان‌تر خواهد بود.»

به‌محض بر زبان آوردن این نام موجود درون چاه به حرکت درآمد.

اژدهای دیوانه خطاب به او گفت: «هیس، هیس! آرام باش دراگوناکس عزیز و استراحت کن. غذایت به‌زودی آماده می‌شود.»

دوباره سکوت در غار حکمفرما شد. سینسترا با خشنودی، یک جفت اسکاردین را احضار کرد و به آن‌ها گفت: «پایین بروید، می‌دانید که چه می‌خواهم. مرا در غار اژدهای برزخی خواهید یافت.»

آن‌ها سری به نشانهٔ تأئید تکان داده و با شتاب به دنبال اجرای فرمان رفتند. سینسترا بار دیگر به درون چاه ظلمانی خیره شد و سپس به‌سمت

1- Dragonax

خروجی غار به راه افتاد. حالا می‌توانست جوجه‌های شگفت‌انگیزی را که از تخم‌های دیگر بوجود می‌آمدند، در ذهن تجسم کند.

اژدهای سیاه زیر لب گفت: «پس از این زمان طولانی، پس از مدت‌ها انتظار...»

چیز درون چاه باز هم تکانی خورد. این چیز، یا *او*، مدت‌ها قبل آموخته بود که اگر وانمود کند تنبل و حرف‌شنو است، چیزهای زیادی خواهد فهمید. هر چند شاید این بار بیش از چیزی که توقع داشت فهمیده بود.

جوجه‌های دیگری که سر از تخم در خواهند آورد، خواهران و برادران دیگر، بهتر از قبل...

دراگوناکس فش‌فشی کرد.

***

دورف‌ها و دو مهمان ناهمگون‌شان به‌سمت گریم باتول به راه افتادند. وریزا بود که با وجود درخواست رام برای این‌که تا شب صبر کنند، برای حرکت پافشاری کرده بود. در روز دورف‌ها در دیدرس بودند و به‌راحتی توسط دیده‌بانان و نگهبانان دشمن دیده می‌شدند، ضمناً عوامل جادویی دیگری هم بودند که باید با آن‌ها مقابله می‌شد. در مورد مشکل اخیر، ایریدی به آن‌ها پیشنهاد کمک داد. هر چند الف خون توانسته بود متوجه حضور او بشود، اما کاهنه در دل امیدوار بود که او به اندازهٔ خودش به عمق قدرت عصا پی نبرده باشد، و برای دیگران توضیح داد:

«زمان زیادی از وقتی که آن را تصاحب کرده، نمی‌گذرد. تنها کمی قبل از این‌که اژدهای برزخی را به دام بیندازند.»

موضوع اژدهای برزخی چیزی بود که هم دورف‌ها و هم وریزا را تکان داد. در واقع خود ایریدی هم چیزی زیادی در موردشان نمی‌دانست، فقط می‌دانست که به یک‌باره در ماوراء پدیدار شدند و زمانی دشمن نژاد او به

حساب می‌آمدند، اما حالا از جایی که او به قضایا نگاه می‌کرد آن‌ها چندان هم شیطانی به‌نظر نمی‌رسیدند. هرگز کسی نفهمید که آن‌ها حقیقتاً چیست‌اند و یا از کجا پا به عرصهٔ وجود نهادند. اژدهای برزخی هنوز هم در مأموریت ایریدی کانون توجه بود. او حتی سعی کرده بود عصای دیگر را به‌دست فراموشی بسپارد و تصمیم گرفته بود که نگذارد فکر گرفتن انتقام خون دوستش در لحظهٔ موعود تأثیری بر مأموریتش بگذارد. حالا می‌فهمید وقتی در تمام طول مأموریتش تنها تمرکزش بر این هدف بوده که خطرهایی را که در این راه دشوار تهدیدش می‌کردند، درک کند، مرتکب یک اشتباه شده است؛ مأموریتی که حالا درک می‌کرد تا چه حد ممکن است ختم به خیر نشود! قبل از این‌که گروه کمینگاه خود را ترک کند، وریزا در مورد سه چیز به او قول داده بود: اول این‌که قطعاً اژدهای برزخی را خواهند یافت، اما این‌که او را بکشند و یا آزاد کنند زمانی مشخص خواهد شد که این اتفاق افتاده باشد. وریزا با اصرار گفته بود: «اگر کشتن او ضروری باشد، اجازه نخواهم داد اتفاق دیگری روی دهد، درنای. تا جایی که ما می‌دانیم احتمالاً از او در کاری شیطانی استفاده می‌شود و او را زمانی آزاد خواهیم کرد که بدانیم ارزشش را دارد، اما اجازه نمی‌دهم این نقشهٔ شیطانی - همان‌طوری که تو آن دو موجود شیطانی را توصیف کردی - ادامه یابد.»

قول دومی که به او داده بود در مورد الف خون بود. در این مورد ارادهٔ وریزا تزلزل‌ناپذیر به‌نظر می‌رسید.

«زندارین شکار من است. در صورتی که عصا پیدا شود، مال توست تا به هر جایی که می‌خواهی ببری، اما عموزاده‌ام متعلق به من است.»

و سومین و مهم‌ترین این‌که باید حتماً کراسوس و کالک را بیابند. این فقط به‌خاطر خود اژدهاها نبود - اگر تا به حال کشته نشده باشد - بلکه بیشتر به

این دلیل بود که هر دو به‌خصوص اژدهای سرخ و مسن‌تر شاید تنها شانس آن‌ها برای نجات و حتی موفقیت باشد. امتیاز چندانی در این کارها نبود، اما رام بیشترین بهره را از آن‌ها برد:

«هیچ چیز جالب‌تر از جنگیدن در گریم باتول نیست، اما حتی لشکر اورکی هم برای مقابله وجود ندارد.»

جانشین او گرندا با منطق عملگرای همیشگی خود به او یادآور شده بود که: «نه! اما اسکاردین، دراگونسپاون و دراکوناید هست.»

این بیشتر از چیزهای دیگر دورف‌ها را به وحشت نمی‌انداخت. تمام افراد تحت فرمان رام می‌دانستند که با وارد شدن به این مأموریت ممکن است در راه موفقیت جانشان را از دست بدهند. گریم باتول اصلاً به آن شادابی که وریزا قبلاً دیده بود به‌نظر نمی‌رسید. تکاور الف با لرزشی خفیف آرزو کرد کاش رونین همراهش بود، اما رونین علاوه بر سایر وظایفش تنها کس از میان آن دو بود که می‌توانست مراقب دوقلوها باشد. *جالیا*[1] قابله‌ای بود که خود شش فرزند داشت و از دوقلوها مراقبت می‌کرد و برای‌شان هم حکم مادربزرگ و هم مادر دوم را داشت. به هر حال وریزا هیچ نگرانی بابت مراقبت از فرزندان خود نداشت.

آرزو می‌کنم بعد از تمام شدن این قضایا همه بتوانیم همدیگر را ببینیم.

اما اگر هم نمی‌شد باید اطمینان کسب می‌کرد که دشمن هم‌خونش هرگز قادر نخواهد بود بار دیگر خانواده‌اش را تهدید کند. او اقوام و خویشان بسیاری را در نبرد پیشین از دست داده بود و از سرنوشت خواهرش سیلوانا درس بسیار وحشتناکی گرفته بود. این مسائل به اندازهٔ کافی دردناک بود، اما بعد از آن الف‌های خون ظهور کردند. بسیاری از همنوعان او از ذات خود دور شده

1- Jalia

و به این مسیر تاریک و شوم گرویده بودند. از بین رفتن سان ول برای همهٔ آن‌ها غمی بزرگ و دردناک و خارج از حد تحمل‌شان بود و اگر رونین در آن زمان وریزا را تسکین نداده بود، احتمالاً به الف‌های خون ملحق شده بود و درست زمانی که دوباره احساس کرد به آن سمت کشیده می‌شود، عشق دوقلوها نجاتش داده بود. وقتی هر دو جوان بودند، او زندارین را به‌خوبی می‌شناخت. زندارین همیشه جاه‌طلب بود، اما در آن روزها این جاه‌طلبی او موردی قابل احترام بود. او تصمیم داشت به هر قیمتی که شده از طبقهٔ خود بالاتر برود و مهم نبود چقدر این کار در میان الف‌های برین کار دشواری‌ست. به‌عنوان یکی از کسانی که با این طبقه‌بندی اجتماعی مخالف بود وریزا همیشه تحسینش می‌کرد، اما وقتی به الف‌های خون ملحق شد این بلندپروازی او تنها بر یک موضوع تمرکز یافت: برای خود بیشتر و بیشتر جادو جمع کند، هم برای سیراب کردن عطش سیری‌ناپذیرش به جادو و هم برای افزایش قدرتش برای گرفتن جادو از دیگران. وریزا خبرهای ضد و نقیضی را در مورد کارهایش می‌شنید. به‌عنوان یک الف خون که با هورد هم‌پیمان شده بود، او عضوی از هورد به‌حساب می‌آمد و هورد هم دشمن اتحاد بود. وریزا توقع داشت که او دیر یا زود پایش را از گلیمش درازتر کرده و در نهایت جادوگر یا پالادینی به زندگی‌اش خاتمه دهد، اما بعد او فرزندان وریزا و رونین را به‌عنوان اهدافش برگزید. هم رونین و هم وریزا می‌دانستند که در مورد دوقلوها چیز به‌خصوصی وجود دارد. آن‌ها ترکیبی از الف و جادوگر بودند. یک نفر فقط کافی بود به آن‌ها نزدیک شود تا قدرت بالقوه‌شان را تشخیص دهد. درست بعد از تولدشان همسرش حرفی زده بود که شاید خودش هم نمی‌دانست که این‌قدر پیشگویانه است.

«امیدوارم بتوانند رشد کنند و...» جادوگر موقرمز درحالی‌که در یکی از حالات عبوس و متفکر خود فرو رفته بود، گفته بود: «... بزرگ شوند.»

یک عبارت ساده، اما کلافی سردرگم ناشی از نگرانی‌ها و ترس‌هایش.

وریزا درحالی‌که هنوز غرق در تفکر بود تیری در چلهٔ کمانش گذاشت. شمشیرش که هدیهٔ خداحافظی همسرش بود در غلاف خود کنار رانش آویزان بود.

رام به او گفته بود: «یا چشم یا درست در زیر چانه و بالای سیب گلو! اگر می‌خواهی یک دراگونسپاون را از پا درآوری یا آرزوی کشتن یک دراکونایِد را داری، این‌ها بهترین انتخاب‌اند، بانوی من!»

سوار الف اطراف را بررسی کرد. چشمانش به‌نوعی در این تاریکی بهتر از همراهان دورفش اطراف را می‌دید، اما به هر حال فلس سیاه دراکونایدها و دراگونسپاون‌ها در تاریکی موجود آن‌ها را اهدافی دشوارتر می‌کرد. اسکاردین‌ها برای او اهداف راحت‌تری بودند، اما تکاور الف پرداختن به آن‌ها را هدر دادن تیرهایش می‌دانست.

اولین چیزی که با آن برخورد کردند یک اسکاردین بود که در حال خوردن یک تکه گوشت هوا را مانند سگی بو می‌کشید. همه در دل امیدوار بودند چیزی که می‌خورد، گوشت یک سوسمار بدبخت باشد.

وریزا کمانش را کشید و تیری به‌سمتش رها کرد. تیر از سینهٔ اسکاردین گذشت و او درحالی‌که لقمه‌ای که به دندان گرفته بود، از دهانش فرو می‌افتاد از صخره پایین افتاد و با صورت روی اولین تخته‌سنگ مقابلش فرود آمد و همان‌طور که وریزا توقعش را داشت، دیگر صدایی از او برنخاست. دورف‌ها در تاریکی پیش رفته و کنار ورودی جمع شدند. درنای در کنار وریزا صبورانه انتظار می‌کشید. وریزا از او خواسته بود تمام مدت در کنارش بماند و تا جایی که امکان دارد از فرامین او اطاعت کند. ایریدی قبلاً هرگز به گریم باتول نیامده بود، ولی وریزا از این مکان مقداری خاطره و... تعداد بیشتری کابوس‌های

غیرقابل بیان داشت. اسکاردین دیگری در بالای یکی از صخره‌ها ظاهر شد و وریزا گلویش را هدف گرفت. اسکاردین چیزی نبود که او می‌خواست با آن مقابله کند، اما چارهٔ دیگری نداشت. از جایی که این اسکاردین سرک می‌کشید او را حتی برای تیرانداز کارآزموده‌ای مثل وریزا هدف سختی می‌کرد. درنای ناگهان دستی بر شانهٔ تکاور الف نهاد و گفت: «بگذار من امتحان کنم.» و قبل از این‌که وریزا بتواند او را متوقف کند به‌سمت نگهبان حرکت کرد. هر چند درنای مخفیانه پیش می‌رفت، اما وریزا متعجب بود که نگهبان با این‌که درست به جهتی نگاه می‌کرد که ایریدی در حال نزدیک شدن بود، اما قادر به دیدنش نبود.

یکی از حقه‌های کاهنین!

این چیزی بود که به ذهن وریزا خطور کرد. شنیده بود که در برخی از فرقه‌ها کاهنین قادرند خود را از دید و یا توجه کسانی که می‌خواهند به‌سمتش بروند، مخفی کنند. ایریدی به‌سمت نگهبان طلسم شده بالا رفت و با لبهٔ دستش ضربه‌ای به گردن جانور زد. نگهبان بی‌هیچ صدایی به زمین افتاد. از روی یکی از سنگ‌های کنار وریزا رام علامت کوچکی داد که یعنی جلوتر بروند و به ورودی اشاره کرد، اما وریزا می‌دانست که دورف‌ها بارها تا این فاصله آمده‌اند و هر بار بلایی بر سرشان نازل شده است. گروه آهسته و پیوسته به هدف نزدیک‌تر می‌شد. یک اسکاردین دیگر و حتی یک دراگونسپاون در مسیر آن‌ها قرار گرفتند که دورف‌ها بدون هیچ دردسری به خدمتشان رسیدند.

وریزا با خود فکر کرد: *داریم به سراغت می‌آییم، کراسوس!*

سپس چهره‌اش در هم رفت و افزود: *و به سراغ تو هم خواهم آمد، زندارین.*

زمین ناگهان به لرزه درآمد. فریادی از دهان الف بیرون جست و خود را به نزدیک‌ترین صخره چسباند. زمینِ اطرافش در اثر زمین لرزه‌ای که همه چیز را جابه‌جا می‌کرد به هوا بلند شد و دوباره پایین آمد.

گریم باتول خودش به تنهایی هم مرگبار بود. دورف‌ها تلاش می‌کردند تعادل‌شان را حفظ کنند. اگر چه آن‌ها به این لرزه‌ها عادت داشتند، اما تکان‌ها آن‌قدر شدید بود که نمی‌توانستند سر پا بمانند. وریزا، گرندا را دید که تلاش می‌کرد خود را به او برساند. ناگهان شکافی در میانشان به وجود آمد و گازهایی چنان داغ از درون این شکاف فوران کرد که باعث شد هر دو خود را عقب بکشند. بیرون از شکاف و از درون شکافِ سنگ‌ها و صخره‌های اطرافشان هیبت‌های ناهنجار و نامتناسب بیرون خزیدند. هیبت‌هایی که از سنگ‌های شعله‌ور ساخته شده بود. درخششی طلایی‌رنگ و شیطانی آن‌ها را احاطه کرده و مانند مترسک‌هایی به‌سمت دورف‌های حیرت‌زده حرکت می‌کردند. هیبت‌ها شباهتی دور با انسان داشتند، بی‌هیچ پوششی و پایین‌تنه‌شان آن‌ها را ترسناک‌تر جلوه می‌داد.

گرندا فریاد زد: «آندِدها!»

وریزا پاسخ داد: «نه. این‌ها از لشکر تازیانه یا آنددها نیستند. این‌ها هیولاهایی زنده‌اند.»

این‌ها دشمنانی بودند که هیچ‌کس توقع و آمادگی روبه‌رو شدن با آن را نداشت. زن یا مردی که ارباب این موجودات بود، نیرویی حیرت‌انگیز و شیطانی به‌کار برده و چنین موجودات هولناکی خلق کرده بود.

یکی از دورف‌ها به نزدیک‌ترین هیولا تبری زد. سر تبرش به‌سرعت ذوب شد و تنها کاری که از جنگجو برای جلوگیری از سوختن دستش ساخته بود، رها کردن تبر بود. دست هیولا با سرعتی غیرمنتظره حرکت کرد و سر دورف را لمس کرد. فریادی خوشبختانه بسیار کوتاه از جنگجوی دورف شنیده شد، اما وقتی بدن بی‌سر او به زمین افتاد، عرق سرد بر تن سایر مدافعان نشست.

«ما نمی‌توانیم با این‌ها مقابله کنیم. تعدادشان خیلی زیاد است و تبرهای

ما هم در این‌جا بلااستفاده‌ست.» گرندا به اطراف نگاه کرد و ادامه داد: «رام کجاست! او باید فرمان عقب‌نشینی صادر کند.»

وریزا نمی‌خواست که عقب‌نشینی کند. او کمانش را به پشتش انداخت، شمشیرش را از غلاف خارج کرد و ضربه‌ای به نزدیک‌ترین جانور زد.

شمشیر به‌سادگی از میان بدن مذاب و صاف جانور گذشت. رونین می‌ترسید او با دشمنانی برخورد کند که دارای قدرت جادویی باشند، به همین سبب شمشیر را به گونه‌ای ساخته بود تا بتواند در برابرشان قابل استفاده باشد. شمشیر هیولا را به دو قسمتی که هنوز هم می‌خواستند به او برسند، تقسیم کرد. وریزا موجود دوم را هم در کسری از ثانیه بر زمین انداخت، اما به هر حال گرندا در مورد موقعیت‌شان درست برآورد کرده بود. جنگجوی وفادار با این‌که قصد فرار داشت، اما تا زمانی که فرمان عقب‌نشینی از طرف رام صادر نمی‌شد، هر کاری که از دستش برمی‌آمد، با تبرش انجام می‌داد. بدبختانه کمترین تماس سلاح دورف‌ها با این موجودات عنصری به معنی خرابی سلاح‌شان بود. بدتر این‌که هر لحظه به تعداد این موجودات شعله‌ور اضافه می‌شد و وریزا متوجه شد که آن‌ها آرام ولی به گونه‌ای کاملاً آشکار در حال محاصرهٔ دورف‌ها هستند. به‌نظر نمی‌رسید بخواهند مزاحمین را بکشند، مگر این‌که بیش از اندازه از خود مقاومت نشان دهند.

سوار الف با خود گفت: *می‌خواهند ما را اسیر کنند، اما چرا؟*

در واقع وریزا اصلاً تمایلی برای فهمیدن پاسخ نداشت. با آگاهی از این‌که شاید شمشیر او تنها شانس نجات گروهشان باشد، از روی شکافی که او و گرندا را از هم جدا کرده بود، پرید.

«هر چند نفر از افراد را که می‌شود پشت سر من جمع کن. سعی می‌کنم راهمان را از میان این‌ها باز کنم.»

«اما... رام... نمی‌توانم او را ببینم!»

«نمی‌توانیم منتظر او بمانیم.» این حرف در مورد دوستی که سابقهٔ طولانی همراهی با او را داشت روحش را جریحه‌دار کرد، اما می‌دانست اگر رام هم بود همین تصمیم را می‌گرفت. گرندا فرمانش را با صدای بلند برای سایرین تکرار کرد و دورف‌ها درحالی‌که دشمنان سوزان را تا جایی که از سلاح‌هاشان ساخته بود از خود دور نگه می‌داشتند بلافاصله اندک در پشت سر وریزا به راه افتادند. تکاور الف دشمنان ترسناک‌شان را یکی پس از دیگری از دم تیغ می‌گذراند و راه را باز می‌کرد. با قطع کردن دست یک از موجودات قطره‌ای از مواد مذاب روی زره و مقداری هم تقریباً روی صورتش پاشید اما وقتی دید تلاشش برای فرار است در حال به نتیجه رسیدن است آن را نادیده گرفت. سپس ناگهان زمین تکان شدید دیگری خود و زمین بار دیگر درست در مقابل او از هم شکافته شد. تعدادی از موجودات شعله‌ور درون شکاف افتادند اما افتادن آن‌ها سودی به حال وریزا و سایرین نداشت زیرا مسیری که وریزا انتخاب کرده بود دیگر باز نبود.

او فریاد زد: «باید به‌سمت شرق برویم.» اما به‌محضی که به آن سمت چرخید دراگونسپاون‌ها و اسکاردین‌هایی را دید که به گروه مهاجم افزوده شدند. در رأس آن‌ها دراکونایدی با ظاهری خاص و عجیب بود که نمی‌توانست کسی باشد به‌جز دراکونایدی که رام او را رسک نامیده بود. وریزا می‌خواست کمانش را درآورده و تیری در گلوی او بنشاند، اما شانس این کار را نیافت.

«سلاح‌های خود را زمین بگذارید تا زنده بمانید.» دراکوناید درحالی‌که به موجودات آتشین اشاره می‌کرد گفت: «اگر جنگیدن را انتخاب کنید سرنوشت شما رویارویی با آن‌هاست.»

وریزا دیگر فضای کافی برای تاب دادن شمشیرش نداشت و دورف‌ها هم فضای لازم برای دفاع از خود را نداشتند. کارشان تمام بود و وریزا در

این باره مطمئن بود. الف سری به‌سوی گرندا تکان داد که حالت چهره‌اش دقیقاً شبیه خودش بود. همان‌طوری که رسک گفته بود دو راه بیشتر نداشتند که یکی به قیمت جانشان تمام می‌شد و در دومی هنوز اندکی امید...

«سلاح‌هایتان را زمین بگذارید.» گرندا این فرمان را صادر کرد و از طرف دورف‌ها کسی با او مخالفت نکرد. وریزا شمشیرش را به زمین انداخت فقط امیدوار بود که خود را راحت و بی‌دردسر به کشتن نداده باشد.

به‌محض این‌که گروه تسلیم شد موجودات آتشین ذوب شده و از شکاف‌های زمین درحالی‌که جنگجویان با شگفتی خیره شده بودند به جای خود بازگشتند. جای آن‌ها بلافاصله توسط دراگونسپاون‌ها و اسکاردین‌ها پر شد، برخی از اسکاردین‌ها بلافاصله به سراغ سلاح عموزاده‌های خود رفته و درحالی‌که از خوشی و لذت فش‌فش می‌کردند دندان‌هایشان را مثل سگان گرسنه بر هم می‌ساییدند. یکی از آن‌ها می‌خواست شمشیر وریزا را بردارد که دراکونایِد با فریادی او را متوقف کرد.

«این مال من است.» او ساختهٔ رونین را بلند کرد و گفت: «تعادل خوبی دارد.» به‌سمت نگهبانان برگشت و گفت: «به‌سمت چاه. بانو فرمان داده است.»

آن‌ها می‌خواستند به قلب گریم باتول بروند و حالا آرزوی‌شان برآورده شده بود؛ اما نه به طریقی که خودشان می‌خواستند. وریزا قدرت بانویی که رسک از او سخن گفته بود را هم تحسین و هم لعن و نفرین کرد. ظاهر موجودات شعله‌ور این ظن را در وریزا تقویت کرد که اژدهای سیاهی در این کار دخالت دارد. آیا او اونیکزیا دختر مرگبال بود؟ مطمئناً نه. رونین به او گفته بود با توجه به اطلاعاتی که از منابع مختلف به‌دست آمده او نابود شده است. پس چه کسی به این دراکونایدها و دراگونسپاون‌ها فرمان می‌راند؟ رسک مشخصاً گفته بود بانو، و این نشان می‌داد که اربابش نفارین یا مرگبال نیست.

پدر، پسر، دختر... مادر چه می‌شد؟

ناگهان وریزا آرزو کرد که ای کاش تسلیم نشده بودند. در ذهن او تنها یکی از جفت‌های مرگبال بود که ممکن بود در گریم باتول آشیانه کرده باشد. تنها نامی که به ذهن او خطور کرد: سنتاریا بود.

او دورف‌ها را قانع کرده بود که خود را تسلیم جفتِ نگهبانِ دیوانهٔ زمین کنند. وریزا آهسته دستش را به‌طرف خنجری که زیر زره سینه‌اش مخفی کرده بود، برد، اما ناگهان نوک شمشیر خودش زیر گلویش قرار گرفت. حرارت سلاح باعث شد سرش را بالا بگیرد.

«خنجر یا سرت... یکی را انتخاب کن تا به زمین بیفتد.»

سوار الف اجاز داد خنجر به زمین بیفتد. اسکاردینی به‌سرعت آن را برداشت، اما عاقلانه آن را به رسک تحویل داد.

«انتخاب عاقلانه‌ای بود.» او این را گفت و خنجر را در کمربندش مخفی کرد.

زندانیان در دهانهٔ غار ناپدید شدند، اما در بالا مهاجم دیگری بود که دراکوناید او را نادیده گرفته بود. ایریدی نمی‌توانست هیچ کاری برای نجات وریزا و دورف‌ها انجام دهد. هر چند یک بار که تلاش کرده بود این کار را انجام دهد، در آخر به نحوی به این نتیجه رسیده بود که بعداً بهتر قادر خواهد بود به دوستانش کمک کند. کاهنه اطراف را نگاه کرد. بالاتر از او دهانهٔ ورودی دیگری وجود داشت که صعودی دشوار را طلب می‌کرد، اما این تنها راه ورود بود. با غیب شدن عصایش ایریدی مانند عنکبوتی با صورت به صخره‌ها چسبید. هیچ تصوری از موفقیت خود نداشت. چیزی که در برابرش قرار گرفته بود، موجودی بسیار شیطانی و پلید بود، حتی بیش از آنچه الف خون- که خود سرشار از تباهی‌ها بود- بتواند تصور کند. حالا همه چیز به او بستگی داشت. از ابتدای این سفر به او الهام شده بود که لحظه‌ای فرا خواهد رسید

که باید انتخاب کند، تصمیمی بگیرد و یا کاری انجام دهد که نتیجه‌اش بر زندگی سایرین اثر خواهد گذارد، و حالا می‌توانست همان لحظه باشد.

کراسوس، کالک، وریزا و دورف‌ها همگی اسیر شده بودند. این به او ثابت کرد که باید فوراً یکی را برای نجات دادن انتخاب کند و همان‌طور که خود الف گفته بود، بهترین امید نجات کراسوس بود.

اما ایریدی هنوز هم مردد در دهانهٔ غار ایستاده بود و می‌دانست کسی که باید برای یافتنش برود، اژدهای برزخی‌ست...

فصل ۱۳

کالک از کراسوس پرسید: «تو چیزی حس نکردی؟ در پشت کوه اتفاقاتی در جریان...»

اژدها- جادوگر پاسخی نداد. مانند لحظاتی قبل، توجه‌اش به ورودی زندان معطوف بود. این سکوت اژدهای آبی را بیشتر عصبی کرد. بارها تلاش کرده بود با اژدهای دیگر حرف بزند، اما کراسوس اصلاً توجهی نشان نمی‌داد. کالک می‌دانست که همراهش فکری در سر دارد و چند بار به او متذکر شده بود که اگر جزئیات را با او مطرح کند، بهتر خواهد بود. کراسوس می‌دانست که کالک هر چند خودش را چندان دست کم نمی‌گیرد، اما هنوز نسبت به پیشنهاد الف خون دلخوش است. در این پیشنهاد امتیازاتی وجود داشت، اما نه آن‌قدر مهم که به آن‌ها در برابر سینسترا کـه سیاهی حقیقی گریم باتول بود، برتری دهد.

بنابراین کراسوس مخالفتی با کالک از خود نشان نداد، اما به دنبال نقشهٔ خود و احتمال امیدهای دیگر بود. کالک با تمسخر گفت: «ما بهتر نیستیم...»

با وجودی که کراسوس سرگرم نقشهٔ خود بود، از روی کنجکاوی پرسید: «منظورت چیست؟ »

«سرورم مالیگوس حالا باز هم بر سر حرف خود خواهد ماند که نژادهای دیگر در استفاده از جادو اصلاح‌پذیر نیستند و تنها اژدهایان شایستگی و ظرفیت استفاده از جادو را دارند.» کالک سری تکان داد و افزود: «حالا برای من معلوم شد کـه ما اژدهایان در استفاده از جادو از همه بدتر هستیم.»

کراسوس می‌خواست پاسخی بدهد که ناگهان حس کرد کسی از درون راهرو به سمتشان در حال حرکت است. از او انرژی جادویی ساطع نمی‌شد و همین نشان می‌داد که زندارین، جادوگرکش و یا مهمتر از همه سینسترا نیست. شاید سرانجام اتفاقی که منتظرش بود در حال افتادن بود.

یک اسکاردین در برابرش ایستاد. کراسوس به جای این‌که ناامید شود خوشحال شد و صدایی از گلو خارج کرد که شبیه به زبان اسکاردین‌هایی بود که قبلاً شنیده بود. دورف فلس‌دار به‌سمتش برگشت. کراسوس نگاهش را در چشمان جانور دوخت و او را میخکوب کرد. او این کار را با استفاده از هیچ ورد و جادویی انجام نداد، کارش تنها ارادهٔ محض بود. از کالک صدایی کوتاه و حاکی از تعجب خارج شد، حالا می‌توانست کمی از آنچه را در ذهن کراسوس می‌گذشت، درک کند. جانور برای لحظاتی ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد سپس وارد شد، اما به‌سمت کراسوس نرفت، بلکهَ بـه‌سمت دیوار تونل رفت و درحالی‌که چشمانش در چشم کراسوس قفل بود از آن بالا رفت. کراسوس او را با چشمان خود به‌سمت هدف راهنمایی کرد. به واسطهٔ ده‌ها هزار سال تمرین و مراقبه کراسوس در هیپنوتیزم استاد شده بود. برایش دشوار بود که کسی را بدون اختیار خودش در کنترل بگیرد، اما اوقاتی وجود داشت که چاره‌ای نبود و حالا یکی از همین اوقات بود. با وجود هیبت چاق و

ضخیم، اسکاردین به‌خوبی از دیوارهٔ غار بالا می‌رفت که این با توجه به مدت‌ها زندگی در قلب غارهای زیرزمینی گریم باتول ابداً عجیب نبود. کراسوس به کنترل کردن او ادامه داد تا جایی که به نزدیک سقف رسید. در همین لحظه جانور نگاهش را به تکهٔ مدال که از سقف آویزان بود، انداخت. اسکاردین پرید. هیبت درشت جانور مدال را پوشاند. به محض تماس با شیء جادویی درخششی طلایی‌رنگ بدنش را فرا گرفت. با وجود درد بی‌نهایت، موجود مدال را رها نکرد.

مدال و اسکاردین با هم به زمین افتادند. کالک پرسید: «هنوز زنده است؟»

اژدها جادوگر با نوعی اندوه گفت: «مرگ او اجتناب‌ناپذیر بود.» به‌عنوان کسی که خود نگاهبان حیات بود گرفتن جان موجودی دیگر، حتی این جانور بدسگال، دشوار بود. درحالی‌که سعی می‌کرد احساس تأسف را از خود دور کند، پرسید: «تو تغییری در اطرافمان احساس می‌کنی؟»

ابتدا به‌نظر نمی‌رسید کالک متوجه شده باشد اما بعد اخم کرد و گفت: «توازنش کمتر شده. از بین نرفته، اما کمتر شده.»

«این فقط دستگرمی بود! قدرت جادویی این قطعهٔ شیطانی آن را از هر گونه طلسمی محافظت می‌کند و در عین حال به‌عنوان سپری از لحاظ فیزیکی هم محافظتش می‌کند.»

کالک بندهایی که او را بسته بودند، لمس کرد. کراسوس می‌توانست احساس کند او در حال به‌کار گرفتن جادوی خویش است، که البته فایده‌ای نداشت.

اژدهای سرخ گفت: «تو نمی‌توانی کاری با آن‌ها بکنی.»

کالک اخم کرد: «پس منظورت از این کارها چه بود، پیرمرد؟ اگر هنوز هم نمی‌توانیم از این دهلیز فرار کنیم، چرا این همه ما را به زحمت انداختی؟»

«می‌توانیم، اما در صورتی که با هم کار کنیم.»
کالک هنوز هم قانع نشده بود.
«به غیر از این تکهٔ مدال چیزهای دیگری هم هستند که ما را ضعیف نگه می‌دارند و چیز دیگری هم هست که به‌خصوص روی تو تأثیر منفی زیادی دارد، کوریالستراژا!»
«زیاد نگران آن موضوع نباش. سینسترا از ابتدا حضور احمقانهٔ مرا پیش‌بینی کرده بود. همان‌طور که شاید خودت هم قبول داشته باشی، چه کسی غیر از من ممکن بود دخالت کند؟ به من با طوفانی سهمگین، هیولای دریایی و نیروهای تاریک دیگر حمله شد که شامل ناگاها نیز می‌شود، که همه برای انتخاب سرسپردگی به بانوی سیاه رنج زیادی را متحمل شده و می‌شوند؛ این موارد و زخمی که کاملاً بهبود نیافته همه و همه دست به هم دادند تا من وقتی به این‌جا می‌رسم قدرت چندانی نداشته باشم... و من به عمد اجازه دادم این اتفاق بیفتد.»
کراسوس ادامه داد: «اما من آن‌قدر هم که همهٔ شما فکر می‌کنید، ضعیف نیستم و به همین دلیل است که با هم قادر خواهیم بود حداقل این بندها را باز کنیم.»
کالک درحالی‌که خود را آماده می‌کرد، گفت: «اما چیز دیگری که ما را ضعیف می‌کند، چه؟»
«از نظرمن پرداختن به این موضوع وضعیت فعلی ما را بغرنج‌تر می‌کند. وقتی از این بندها و این دهلیز آزاد شدیم با آن چیزی که گفتی و به چیزهای دیگر خواهیم پرداخت.»
«مبهم مثل همیشه! ملکهٔ تو باید عاشق چیزهای اسرارآمیز باشد.»
کراسوس حرکتی نکرد که نشان دهد این حرف کالک چگونه همچون تیری در قلب پیرش نشسته است. اژدهای سرخ مطمئن نبود که از این‌جا

نجات می‌یابد تا بار دیگر جفت محبوبش را ببیند. درست است که موقعیت فعلی‌شان بسیار خطرناک بود، اما مسئله این بود که گذشت زمان او را پیر هم کرده بود، البته این باعث نشده بود که او از مسئولیت خودخواسته‌اش به‌عنوان حامی آزراث دست بردارد.

به کالک گفت: «بیا با هم بر نیروهامان تمرکز کنیم.»

مشخص بود که اژدهای آبی چندان تمایلی به این کار ندارد، اما با سر موافقتش را اعلام کرد و چشمانش را بست. کراسوس هم همین کار را کرد. جادوی اژدهای آبی با اژدهای سرخ متفاوت بود، اما در کالک چیزی منحصر به فرد وجود داشت که دوستش را به شگفتی انداخت. در او ردی از تماس با جادویی خاص وجود داشت که کراسوس هرگز در هیچ یک از اژدهایان آبی دیگری که قبلاً با آن‌ها سر و کار داشت، از جمله خود مالیگوس، ندیده بود. سپس کراسوس فهمید که چه چیز باعث شده کالک نه تنها در میان اژدهایان آبی بلکه در میان تمام انواع اژدهایان منحصر به فرد باشد.

جادوی سان ول او را لمس کرده بود! خود کالک هم از این موضوع خبر نداشت؛ کراسوس بلافاصله این موضوع را فهمید. نفوذ آن عمیق و دائمی بود. بدون اطلاع کالک *او* همیشه همراهش بود. در واقع این جادو چنان با وجود اژدهای آبی آمیخته شده بود که کراسوس فقط می‌توانست فکر کند حتماً منظوری برای آن وجود داشته.

آنوینا قبل از این‌که قهرمان محبوبش را ترک کرده و به دنبال سرنوشت محتومش برود، عشق خودش را درون کالک باقی گذاشته بود. او مخفیانه و به صورتی ناشناخته همیشه همراه کالک بود، حتی در تاریک‌ترین اوقات، و این دو به گونه‌ای حتی از کراسوس و الکسترزا نیز به هم نزدیک‌تر بودند. کراسوس احساس کرد که کالک ناگهان بی‌تاب شده. کالک نمی‌دانست که

اژدهای دیگر چه چیزی یافته؛ آنوینا برای بی‌خبر گذاشتن محبوبش دلیلی داشت و کراسوس به آن احترام می‌گذاشت.

اژدها- جادوگر تمرکز کرد و نیرویی را که توانست در خود پیدا کند، با نیروی اژدهای دیگر پیوند داد. هر دو با هم بر یکی از بندهایی که کالک را در خود نگاه داشته بود، تمرکز کردند. این انتخاب کراسوس بود، چون می‌خواست اگر اتفاقی افتاد حداقل اژدهای آبی زنده بماند و به اژدهایان خبر دهد. در ابتدا اتفاقی نیفتاد. در قید و بندهایی‌که آن‌ها را بسته بود، هم، جادو وجود داشت. خوشبختانه با احتساب این‌که تکهٔ مدال برای اسیر نگاه داشتن آن‌ها کافی‌ست، جادوی درون بندها نیرومند نبود. با هم بر نقطه‌ضعف طلسم تمرکز کردند و لحظاتی بعد مچ کالک آزاد شد. بندهای بعدی به سادگی با دست باز شد. دقیقه‌ای بعد هر دو درون دهلیز ایستاده بودند، البته با اندک احساس کوفتگی.

کالک گفت: «خوب، حالا چه، کوریالستراژ؟»

اژدهای جوان اصرار داشت که او را با نام کاملش بنامد، با این‌که می‌دانست او در این هیبت نام دیگر را ترجیح می‌دهد. کراسوس همیشه دوست داشت در هر هیبتی که هست- اژدها یا ظاهر الف‌وارش- به نامی که در آن هیبت گرفته نامیده شود، اما اژدهای جوان آشکارا اهمیتی برای این موضوع قائل نبود.

«نباید قطعهٔ مدال را برای خود برداریم؟»

«برای من ماه‌ها طول کشید تا بتوانم آن قطعه را یافته و ورد لازم را برای نگه داشتنش یاد بگیرم. سینسترا این تکه را به انحصار خود درآورده است.»
اژدها- جادوگر لگدی به اسکاردین مرده که در قسمت جلو بدنش سوختگی بدشکلی به جای مانده بود، زد و ادامه داد: «تنها کاری که در موردش می‌شود کرد این است که آن را در همین جا به حال خود رها کنیم.»

«کاری نیست که من ترجیح می‌دادم انجام دهم.»

«من هم همین‌طور.» کراسوس با وجودی که این حرف را می‌زد چنان به سمت ورودی دهلیز به راه افتاد که گویی چیزی به نام تکه‌ای از اهریمن روان وجود خارجی ندارد. لحظه‌ای بعد کالک سریع در پی او روان شد. جوان آبی از او پرسید: «به‌نظر تو کدام تونل به خارج از این‌جا راه دارد؟»

«این به اندازه‌ای که پیدا کردن راه به اعماق غارها اهمیت دارد، مهم نیست.»

کالک کمی به این موضوع فکر کرد و تأئیدکنان گفت: «البته.»

«باید به موجود زندانی برسیم، کسی که ایریدی او را اژدهای دوزخی نامید. ما باید تصمیم بگیریم که او را سریع آزاد کنیم و یا در صورت لزوم نابودش کنیم.»

«با وجود ضعفی که داریم انتخاب آسانی نخواهد بود.»

«این نکتهٔ دیگری‌ست که باید جوابش را بیابیم. فکر می‌کنم این موضوع ارتباطی به اژدهای دوزخی ندارد. هر چند تکه‌ای از اهریمن روان برای اسیر نگاه داشتن ما کفایت می‌کرد، اما چیز دیگری هم در این کوهستان در حال تشعشع است که قبلاً همنوعانم را از پای در می‌آورد. تکه‌ای کوچک حتی از طلسمی قدرتمند مانند اهریمن روان برای انجام دادن چنین کاری کافی نیست. سینسترا باید چیز پلید دیگری را هم به‌کار گرفته باشد!»

اژدهای آبی موافقت کرد: «اما ما سرانجام باید در نقطه‌ای از هم جدا شویم.»

«می‌دانم که همراهی من برای تو چیز دلچسبی نیست. وقتی زمان آن فرا رسید مشکلی برای جدا شدن از من نخواهی داشت.»

کالک پوزخندی زد، اما وقتی چهرهٔ کراسوس را دید متوجه شد او به هیچ وجه شوخی نمی‌کند. در همین بین اژدها- جادوگر سرانجام مسیری را که برای رسیدن به هدف لازم بود، پیدا کرد. کراسوس قبلاً در نقشه‌برداری

از بعضی قسمت‌های گریم باتول نقش داشت، اما موقعیت فعلی بر حافظه‌اش تأثیر گذاشته بود.

او به‌سمتی که زندارین رفته بود اشاره کرد و گفت: «از این‌طرف.»

کالک خود را آماده کرد و گفت: «هر طور شما بفرمایید.»

«می‌توانی وردی بخوانی که ما را از دید سینسترا مخفی کند؟»

«این وردی بسیار ضعیف خواهد بود، کوریالستراژ.»

کراسوس درحالی‌که قدم می‌زد فکری کرد و گفت: «او درگیر کارهای خودش است. همین ورد ضعیف هم باید کافی باشد.»

اژدهای جوان دایره‌ای در مقابلش ترسیم کرد. کراسوس هم می‌توانست چنین وردی را اجرا کند، اما نیرویش را برای بررسی آنچه در پیش رو داشتند، نگاه داشته بود. دایره‌ای که کالک رسم کرده بود بزرگ‌تر شد، به قدری که راهرو را پوشاند. سپس چرخید و به‌صورت کُره‌ای درآمد که هر دو را در بر گرفت. در همین حال به تدریج کم‌رنگ و ناپدید شد.

اژدهای آبی گفت: «این حداقل ما را در برابر دراگونسپاون‌ها و دراکونایدها حفاظت خواهد کرد. شاید هم در برابر الف خون و جادوگرکش بدترکیب.»

«اگر در برابر یک مورد از این‌ها هم باشد، کمک بزرگی‌ست.»

تونل در بیشتر نقاط روشن نبود، اما این هیچ یک از دو اژدها را آزار نمی‌داد. چیزی که اندک روشنایی درون تونل را ایجاد می‌کرد از کریستال‌هایی بود که در جدارهٔ دیوارها وجود داشت.

کالک به آرامی پرسید: «تونل‌ها تا چه عمقی ادامه می‌یابند؟»

«من هیچ موجود زنده یا مرده‌ای نمی‌شناسم که قادر باشد به این سؤال پاسخ دهد. شاید فقط خود مرگبال پاسخش را بداند. حتی اورک‌ها هم تا انتهای این تونل‌ها پیش نرفته‌اند.»

«هیچ اژدهایی هم خبر ندارد؟»

«هیچ اژدهایی! باز هم می‌گویم به‌جز مرگبال هیچ‌کس نمی‌تواند از چیزی که عقل آن را دیوانگی می‌داند، نجات پیدا کند!» کراسوس اضافه نکرد که اگر اوضاع متفاوت بود چقدر به‌خاطر رفتن به اعماق پایین‌تر تونل‌ها بـه خود می‌بالد.

آن‌ها برای مدتی درون تونل راه رفتند، اما بعد تونل به یک سه راهی رسید. کراسوس بر سر سه راهی ایستاد و هوا را بویید.

«بوی اسکاردین‌ها همه جا را فرا گرفته و پیدا کردن مسیر با بو کردن غیر-ممکن است. ما باید راهمان را از روی نشانه‌هایی که درون تونل‌هاست، پیدا کنیم. مسیر سمت راست مشخصاً رو به بالا بوده و به سطح می‌رسد.»

نالهٔ هراس‌انگیزِ درد در کل کوهستان طنین انداخت. کراسوس و همراه آبی‌اش خود را به دیواره و درون حفره‌هایی که در نقطه به نقطهٔ تونل وجـود داشت، چسباندند. غرش متوقف شد و لحظه‌ای بعد لرزشی از کنار آن‌ها گذشت.

«صدا از درون تونل سمت چپ آمد، کوریالستراژ.»

«بله، پس انتخاب ما معلوم شد.»

کراسوس دوست داشت سریع‌تر پیش بروند، اما مجموع قدرت او و کالک در حدی نبود که بتوانند با سینسترا مبارزه کنند، پس مجبور بودند بسیار محتاط باشند. سپس صدای نعرهٔ دیگری آمد که این‌بار حتی کراسوس را هم لرزاند. او هرگز ایـن صدا را حتی در میان دراکونایدها نشنیده بود، حتی از دو اژدهای ناپایدار و پلیدی که قبلاً با آن‌ها جنگیده بودند!

«این چه صدایی بود؟»

«به‌نظر می‌رسد سینسترا فرزند جدیدی به‌دنیا آورده.»

کالک درحالی‌که جا خورده بود، پرسید: «منظورت این است مانند دو اژدهایی که پیشتر با آن‌ها روبه‌رو شدیم؟»

«من فکر می‌کنم که آن‌ها در برابر این یکی ضعیف به‌حساب بیایند، چون سینسترا اصلاً دوست ندارد اشتباهاتش را تکرار کند.» کراسوس حرفش را ادامه داد: «صدا از همان سمتی آمد که صدای اژدهای در حال شکنجه شدن می‌آید.»

«و نزدیک‌تر از قبل به‌نظر می‌رسد.»

«همین‌طور است.» آن‌ها کمی منتظر ماندند، اما دیگر صدایی به گوش نرسید. هر چند سر و صداهای دیگری کم‌کم به پا خاست.

دو اژدها بدون این‌که کلمه‌ای رد و بدل کنند در دالان شروع به پایین رفتن کردند. کراسوس به چیزی در انتهای تونل اشاره کرد. در قسمت تاریک تونل حضور چیزی را احساس کرده بود که البته آن‌قدر قوی نبود تا بتواند حدس بزند چیست. کالک سرگرم کنترل و فعال نگاه داشتن سپر محافظشان بود. سرانجام به گذرگاهی رسیده و ایستادند تا نفسی تازه کنند. اژدهای سیاه نزدیک بود. خیلی نزدیک! کراسوس خود را آماده کرد تا با مقدار قدرتی که برایش باقیمانده بود، با او مبارزه کند. آن‌ها درون تونل بودند و هیچ یک نمی‌توانستند فرم حقیقی خود را اختیار کنند، اما برای سینسترا آزاد کردن نیرویی که او و کالک در مجموع قادر به مقاومت در برابرش نباشند، کار دشواری نبود. سپس صدا و احساس حضور جفت مرگبال کم‌کم ناپدید شد. کراسوس بیش از چیزی که لازم بود منتظر ماند و سپس به عقب برگشت. به همراه کالک که در فاصلهٔ اندکی پشت سرش بود، به‌سمتی رفت که نعره‌ها از آن‌جا به گوش‌شان رسیده بود. آن‌ها به دهلیز دیگری وارد شدند که بلافاصله کراسوس را به دلشوره دچار کرد. در یک سمت دهلیز چاهی بزرگ وجود داشت که در آن تاریکی مطلق بود. کراسوس سرک کشید و به درون چاه

نگاه کرد. با تمام تلاشی که کرد چیزی ندید جز نیرویی از جنس همان نیروی شروری که در سرتاسر گریم باتول جریان داشت.

کراسوس به‌آرامی گفت: «بسیار غریب و بی‌سابقه‌ست! باید قبلاً به این فکر می‌کردم.»

ناگهان کالک بازوی او را گرفت و به کمی جلوتر اشاره کرد. دو دراگونسپاون به درون دهلیز قدم گذاشتند. کالک درحالی‌که شمشیر جادویی‌اش را احضار کرده بود قدم پیش نهاد. درخشش شمشیر از چیزی که کراسوس سراغ داشت کمتر بود، اما هنوز هم آن‌قدر تیز بود که پوست ضخیم و فلس‌دار دراگونسپاون اول را راحت شکافته و زخمی بد بر جا بگذارد. درحالی‌که نگهبان سعی می‌کرد دوباره خود را آمادهٔ نبرد کند، کالک هر دو دست و سینهٔ او را درید.

درحالی‌که جانور اول در حال به زمین افتادن بود، دومی تلاش کرد تا به دیگران هشدار دهد. کراسوس بشکنی زد و دعا کرد آن‌قدر نیرو برایش باقی مانده باشد که بتواند جلو این هشدار را بگیرد. دهان گشاد دراگونسپاون باز شد، ولی هیچ صدایی از آن خارج نشد. دراگونسپاون تبر خود را به دیوار تونل کوبید تا صدایی ایجاد کند، اما باز هم همان نتیجه را گرفت. کالک با چهره‌ای مرگبار به‌سمت دراگونسپاون بازمانده حرکت کرد. تبر جانور تا نزدیک جمجمه‌اش پایین آمد، اما سلاح کالک سر تبر را از دسته جدا کرد و تا نگهبان بخواهد متوجه از دست دادن سلاحش شود، اژدها با شمشیرش ضربه‌ای به دهان او زد. قسمتی از صورت جانور کنده شده و بر زمین افتاد. جانور عظیم‌الجثه عقب‌عقب رفت. هر چند جادوی شمشیر جای زخم را سوزاند، ولی حتی برای موجودی که چهار دست و پا حرکت می‌کرد، این ضربه‌ای مهلک و کاری بود. دراگونسپاون صورت از شکل افتاده‌اش را گرفت.

اژدهای آبی شمشیرش را در سینهٔ نگهبان فرو کرد. کراسوس به اژدهای جوان ملحق شد که نفس‌نفس می‌زد، اما این به‌خاطر تلاش و مبارزهٔ اخیرش نبود. کراسوس ملاحظه کرد که او لحظات دردناکی را پشت سر گذارده و برای خارج کردن او از این حس نکته‌ای را گوشزد کرد:

«باید هر چه زودتر از شر جسدها راحت شویم.»

«این چاه به‌نظر مکان مناسبی می‌رسد.» کالک گویی درخشان و آبی‌رنگ احضار کرد. آن را کمی به درون چاه فرستاد، اما وقتی ته آن هنوز ناپیدا مانده بود، گوی را به‌سمت خود فراخواند.

«این گودالی بزرگ است و به محوطه‌ای عظیم ختم می‌شود که به‌خوبی می‌تواند هر دو را در خود جای دهد.»

کراسوس مخالفتی نکرد. اعماق گریم باتول جایی بود که کمتر کسی ممکن بود آن‌ها را بیابد. هر چند ناپدید شدن آن‌ها می‌توانست شک‌برانگیز باشد، اما زمان برای کشف این‌که چه بلایی بر سرشان آمده، می‌توانست برای فراری‌ها لحظات ارزشمندی ایجاد کند.

کالک درحالی‌که دندان‌هایش را بر هم می‌فشرد، جانور را بوسیلهٔ جادویش به درون چاه انداخت و به کراسوس ملحق شد تا دومی را به درون چاه بیندازد. جسد دوم به لبهٔ چاه رسیده بود که صدای برخورد جسد اول با کف چاه به‌گوش رسید.

کالک خنده‌ای کرد و گفت: «ظاهراً به اندازهٔ کافی عمیق است.»

کراسوس با سر تأئید کرد، اما احساس دلشوره رهایش نمی‌کرد. ناگهان احساس کرد می‌خواهد تا حد ممکن از این دهلیز دور شود.

اژدهای دوم متوجه شد و گفت: «چه شده؟»

اژدها جادوگر همراه جوانش را از لبهٔ چاه کنار کشید و گفت: «این دهلیز

بلااستفاده نیست. صدای دوم باید از جایی در همین نزدیکی آمده باشد، کالک.»

احساس دلشورهٔ کراسوس بیشتر شد و ناگهان حس کرد چیزی اطراف‌شان را فرا گرفته است؛ نیرویی که اطراف را می‌کاوید و دارای قدرت تشخیص بود. وقتی دوباره تاریکی درون چاه را بررسی کرد ابروهایش با شگفتی بالا رفت.

«با من بیا، عجله کن!»

صدایی آرام و شوم آمد که هر دو را تا اعماق وجود لرزاند. صدای خنده‌ای که در آن وعده‌های شوم نهفته بود. وعده‌های شومی که حتی یک اژدها قادر نبود با آن روبه‌رو شود.

از درون چاه رشته‌های شومی دراز شد، رشته‌هایی تاریک که هیبتی ارغوانی و شوم داشتند. امواج شوم و ارغوانی به‌سمت‌شان آمد که خود حمله نمی‌کردند، بلکه نشان از حملهٔ چیزی شوم داشتند.

کالک ناگهان به عقب کشیده شد. گویی دستی نامرئی او را به‌سمت چاه می‌کشید. کراسوس دست او را گرفت و کشید. در همین لحظه احساس کرد که خودش نیز به‌سمت چاه کشیده می‌شود.

کالک گفت: «مرا رها کن... رها کن!»

کراسوس گفت: «هرگز!»

پاهای کالک به لبهٔ چاه رسیده بود و کراسوس با وجود تمام تلاشش مطمئن نبود بتواند هیچ کدامشان را نجات دهد. چیزی کالک را محکم می‌کشید. ناگهان دست کراسوس باز شد و کالک با فریادی کوتاه در نور خفیف چاه ناپدید شد. در یک دَم او نیز به سرنوشت اژدهای آبی دچار می‌شد. ناگهان حمله با همان سرعتی که آغاز شده بود تمام شد. احساس این‌که چیزی عظیم همین الان از دهانهٔ چاه خارج خواهد شد متوقف شد. نیروی شوم به

تدریج کم‌رنگ شد. کراسوس سرفه‌کنان خود را از لبهٔ چاه کنار کشید. زیاد دور نرفت، اما احساس کرد کالک به‌نحوی از این سقوط جان سالم به در خواهد برد. اژدهای سرخ تمرکز کرد و اراده‌اش را به درون چاه فرستاد، اما ناگهان از سمت دیگر دهلیز گلوله‌ای قدرتمند از جادو او را در هوا به پرواز درآورد و به‌شدت به دیواری در طرف دیگر دهلیز کوبید.

کراسوس نیمه‌هوشیار بر زمین افتاد. سینسترا بالای سرش ظاهر شد. از نزدیک او بسیار ترسناک می‌نمود. تمام ادب و وقار ظاهری‌اش نیز ناپدید شده بود.

«تو خیلی دردسرساز هستی!»

سینسترا جعبهٔ کوچکی در دست داشت که از چهار سو اُریب بود و ظاهراً با ترکیبی از کریستال‌های سیاه و سرخ آتشین ساخته شده بود که با تقلیدی شوم از دم و بازدم کم‌نور و پرنور می‌شدند. قسمت جلو جعبه شیب بیشتری داشت و قسمت‌های کناری به آن ظاهری کشیده می‌داد. درپوش آن را کریستالی پوشانده بود که با تغییر رنگ در قسمت‌های مختلف آن طرح و شکل به‌خصوص و هماهنگ با شکل جعبه را ایجاد می‌کرد. نشانه‌هایی که باعث شد کراسوس وحشت‌زده هم جعبه و هم مورد استفاده از آن را به یاد آورد. نشانه‌ها سمبل آتشفشان بود! نشانی باستانی از قدرت زمین و اژدهایان سیاه و نماد فرمانروایشان، ارباب و نگهبان زمین که آن را ساخته بود:

یک قفس روح!

سینسترا درب جعبه را اندکی کنار زد و فضایی به شکل عدد هفت ایجاد شد که آن‌قدر کوچک بود که تنها چیزی کوچک و ریز می‌توانست از آن عبور کند.

کراسوس یک دستش را برابر صورتش گرفت. تلاشی بی‌فایده برای جلوگیری از دچار شدن به سرنوشتی گریزناپذیر. قفس روح اژدها جادوگر را کاملاً بلعید. درپوش دوباره بسته شد و کریستال ها دوباره با آهنگ شوم خود شروع به

تپیدن کرد. بانو درحالی‌که بر قفس روح ضربه می‌زد بـه لبهٔ چاه رفت و به درونش خیره شـد.

دراگوناکس خِرناسی کشید.

بانو به مخلوق خودش، به آخرین فرزندش، گفت: «تو خیلی خودسر شده‌ای! عجب افتضاحی! بعداً تنبیـه مناسبی برایت در نظر خواهم گرفت.»

صدایی روح‌مانند همچون صدای زوزه‌ای در بادهای سرد از اعماق چاه گفت: «ببخشششیییید...»

خشم بانو ناگهان ناپدید شد: «اولین کلمهٔ تو... اولین کلمه! چقدر لذت‌بخش است! تو دیگر واقعاً بزرگ شده‌ای.»

او به قفس روح و دوباره به درون چاه نگاه کرد، سپس زندانی‌اش را برداشت و دهلیز را ترک کرد. فرزندش تقریباً آمادهٔ خارج شدن از قفس بود و کارهای زیادی باید انجام می‌شد.

***

جایی را که وریزا و دورف‌ها اسیر شده بودند، سکوتی مرگبار فرا گرفته بود. شکاف‌ها هنوز باز بود و گاز از آن با صدا خارج می‌شد. دو پای قوی و پوشیده در چکمه‌های چرمین با صدایی خفیف خبر از حضور شخصی تازه در گریم باتول می‌داد. تازه‌وارد سری تکان داد و به دنبال چیزی مهم به میان این زمین ویرانه رفت. همین اطراف بود، حضورش را مانند بخشی از وجود خود احساس می‌کرد. اهریمن نیز حضورش را احساس کرده بود. در اطرافش نگاه‌های مراقب دیگری نیز بود، اما به آن‌ها دستور داده بود تا او را نبینند، حضورش را احساس نکنند و توجه‌شان به‌سمتی دیگر باشد. او خود را برای رویارویی با بدترین چیز آماده کرده بود و حالا با آن روبه‌رو شده بود. او نه

تنها با اتکاء به قدرت‌های خویش که با کمکی که از دیگران گرفته بود خود را برای آمدن به این مکان آماده کرده بود. مضحک بود که او زمانی از دید این افراد منفورترین شخص بود، اما حالا تنها کافی بود درخواست کند!

پس همه چیز تغییر کرده بود، اما دانستن این نکته برایش جالب بود که یکی از دائمی‌ترین موضع‌گیری‌ها در سرزمین آزراث تهدید موجود در گریم باتول بود و این آگاهی تقریباً به‌طرزی عجیب نوعی آسودگی خاطر به او می‌داد. ناگهان حضور چیزی را که به دنبالش بود احساس کرد و از فکر یافتن قریب‌الوقع آن لرزه بر اندامش افتاد.

بدنی بی‌حرکت در کنار شیئی جادویی افتاده بود که ردش را تا این مکان گرفته بود.

ممکن است این جسد...

او که هرگز به وقار اهمیت نداده بود با تمام قدرت به‌سمت بدنی رفت که بیشترین ارزش را برایش داشت.

زیر لب گفت: «خدا را شکر!» این *او* نبود. بدنش ظاهری عجیب داشت و به گل و لای تپه آغشته شده بود، اما در زیر بدنش چیزی بود که قلبش را به تپش انداخت. طلسم را که به زنجیر پاره‌اش آویزان بود، برداشت. به هر حال وردی که او در این طلسم به کار برده بود او و عزیزترینش را همیشه به هم مربوط می‌کرد، مهم نبود که چقدر از هم دور باشند، اما حالا ارزشی بیشتر از یکی از سنگ و کلوخ‌های این اطراف نداشت. دوباره اطراف را نگاه کرد اما نشانی از *او* ندید.

رونین دشنامی داد، نشانی از وریزایش نبود.

فصل ۱۴

اژدهای برزخی نزدیک بود. ایریدی می‌توانست حضورش را بهتر از هر جاندار دیگری در اطراف احساس کند. به هر حال هر دو به این سرزمین تعلق نداشتند و از دنیایی ماورای این جهان آمده بودند. درنای حال که به هدفش نزدیک شده بود، از خود می‌پرسید که چه توقعی از اژدهای برزخی دارد؟ آیا از دیدنش خوشحال خواهد شد؟ درنای‌ها هم مانند سایر موجودات هرگز دوست اژدهایان برزخی نبودند. از نظر ایریدی خیلی امکان داشت که جانور او را ببلعد، اما چیزی از درون به او اصرار می‌کرد که به نزد اژدها برود. ایریدی خود را به دیوارهٔ تونل چسباند. تعلیماتش به او این امکان را می‌داد که بتواند خود را در برابر اسکاردین‌ها نامرئی کند. ایریدی به کنج دیگر تونل خیره شد. محوطهٔ بزرگی در برابرش قرار گرفته بود که تعداد زیادی از دورف‌های وحشی را در خود جای داده بود. آن‌ها از دیوار و سقف بالا و پایین می‌رفتند و یا در کف دهلیز عظیم چهار دست و پا به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند، فقط برای این‌که به زندانی خود اجازه ندهند حتی چند سانتی‌متر

جابه‌جا شود. زندان اژدهای برزخی چنان عجیب بود که باعث شد کاهنه تقریباً سر جا خشکش بزند. این سؤال قبلاً ذهن او را به خود مشغول کرده بود که بعد از خارج کردن اژدهای برزخی از درون *قفس روح* چگونه توانسته‌اند او را مهار کنند و حالا پاسخ آن در برابر چشمانش قرار داشت.

بندهایی از انرژی او را چنان اسیر کرده بود که گویی وجودش مانند او یا اسکاردین‌ها مادی‌ست. این بندها شل و نرم به‌نظر می‌رسیدند، اما در عین حال انرژی غیر قابل تصوری از خود ساطع می‌کردند. کاهنه سرانجام به انتهای دهلیز و به‌سمت زندانی نگاه کرد. به زحمت می‌شد باور کرد اژدهای برزخی زنده باشد. بدن او بیش از هر وقت دیگری روح‌مانند به‌نظر می‌رسید و در بعضی قسمت‌ها چنان کم‌رنگ و محو بود که سنگ‌های سمت دیگر بیشتر نمایان بود تا هیبت عظیم او. چیزی نمانده بود ایریدی به‌سمتش برود که هیبتی شیطانی و آشنا از راه رسید. الف خون در دهلیز ظاهر شد و همراهش هیبت موجوی خبیث آشکار شد. همان جادوگرکشی که کراسوس با آن روبه‌رو شده بود. زندارین خود را به اژدهای برزخی رساند. به‌نظر نمی‌رسید او مشغول کاری به‌جز معاینه و بازرسی اژدها باشد، اما کاهنه احساس کرد بازی بزرگ‌تری در جریان است. اسکاردینی به‌سمت زندارین آمد و فش‌فش و هیس‌هیس‌هایی از خود بروز داد که ظاهراً الف خون معنایش را درک می‌کرد.

زندارین بر سر او فریاد زد: «بار دیگر مواظب باشید که چنین اتفاقی صورت نگیرد. دوست ندارم یکی دیگر از شما موجودات کثیف و متعفن را ببلعد، فهمیدی؟»

تنها در این لحظه بود که ایریدی متوجه شد چهار اسکاردین در حال تنظیم کریستال‌هایی در اطراف آروارهٔ عظیم اژدها هستند. حالا دلیل نعره‌های

وحشتناک جانور را می‌فهمید. از نزدیک کار اسکاردین‌ها را زیر نظر گرفت تا بفهمد چه می‌کنند. شاید کلید آزادی موجود عظیم‌الجثه همین باشد. اما آیا این کار درستی بود؟ در این مسئله تردید وجود داشت، تردیدی که از آغاز این سفر فکرش را به خود مشغول کرده بود.

فقط یک راه برای این کار هست... من باید بتوانم در این مورد قضاوت کنم.

حتی کراسوس هم که با ناباوری به او و کارهایش نگاه می‌کرد می‌توانست تصمیمش را حدس بزند. درنای به‌خوبی می‌دانست که هیچ کدام از همراهان فعلی و یا اندک دوستان قدیمی‌اش هرگز در معرض چنین انتخاب دشواری قرار نگرفته‌اند. در آنان شناختی نسبت به اژدهایان برزخی وجود داشت که اجازه نمی‌داد به آن‌ها اعتماد کنند.

اما باز هم ایریدی احساس می‌کرد حق ندارد گزینهٔ دیگر را انتخاب کند. الف خون و جادوگرکُش دهلیز را ترک کردند. راهبه اطراف را نگاه کرد، ولی چیزی به‌جز اسکاردین ندید؛ کسانی که فکر می‌کرد می‌تواند از پسشان بر بیاید. به‌نظر نمی‌رسید وردی که از آن‌ها محافظت می‌کرد برای عصایش مشکلی ایجاد کند، البته کاهنه فعلاً قصد استفاده از آن را نداشت. در حال حاضر او می‌بایست به آموزه‌های فرقه‌اش اکتفا کند.

نگاهشان را با ذهنت منحرف کن... بگذار اطراف تو را ببینند نه خودت را.

این کار در این سطح به‌نظر کار غیرممکنی می‌رسید، اما علاوه بر تکنیک‌های خودش با آموزش‌هایی که استادش به او آموخته بود، می‌توانست اطراف را نسبت به خودش بهتر نابینا کند. او این کار را در بیرون و راهروها به‌خوبی انجام داده بود، اما در این مکان بیش از هر جای دیگری اسکاردین وجود داشت. با این حال از مخفیگاهش خارج شد و کلاه ردایش را برای مخفی‌کاری بیشتر به سر کشید و چسبیده به دیوار حرکت کرد.

فصل ۱۴
«وارگرفت»

اسکاردین‌ها به انجام کارهای خود مشغول بوده و با اشتیاق کریستال‌ها را جابه‌جا و تنظیم می‌کردند. ایریدی می‌توانست اضطرابشان را وقتی به اژدهای برزخی نزدیک می‌شوند، احساس کند. یکی از اسکاردین‌ها به‌سمت او نگاه کرد، ایریدی در جایش میخکوب شد. اسکاردین دندان‌قروچه‌ای کرد و دوباره مشغول کار شد. کاهنه چند لحظهٔ دیگر هم صبر کرد بعد به حرکتش ادامه داد. سپس ناگهان دراگونسپاونی وارد شد.

او به نزدیک‌ترین اسکاردین اشاره کرد و گفت: «با من بیایید، بانو دستور داده.»

نیم دوجین از اسکاردین‌ها همراه او دهلیز را ترک کردند که باعث قدردانی ایریدی شد. حالا محوطهٔ اطراف سر اژدهای برزخی تقریباً خالی شده بود و بقیه دورتر بودند و همین شانس درنای را بیشتر می‌کرد. ایریدی با چابکی خیره‌کننده‌ای خود را به جایی رساند که اژدهای برزخی به بند کشیده شده بود. چند لحظه در جای خود متوقف شد تا دو اسکاردینی که از دیوار دهلیز بالا می‌رفتند، در تونل کناری ناپدید شوند، سپس نزدیک اژدهای برزخی رفت. می‌دانست که عصا کمک بزرگی برای اوست، اما می‌ترسید احضارش کند. در آخر ناگزیر به احضار آن شد. اطرافش را نگاه کرد تا محل اسکاردین‌ها را متوجه شود، سپس آن را فرا خواند و بر اژدهای در بند تمرکز کرد. در یک لحظه خاطرات بسیاری از سمت موجود عظیم به ذهن او سرازیر شد. توانست اژدهای برزخی و اعمال شیطانی‌اش را در دنیای دیگر ببیند، اما همین‌طور که خاطرات بیشتری به‌سمتش می‌آمد متوجه شد که بیشتر این اعمال شیطانی ناشی از سوءتفاهم و عدم درک متقابل بوده است و از درون اژدهای برزخی حس تأسف نسبت به کسانی که به آنان ظلم کرده بود و امید به جبرانش را احساس کرد.

همین‌طور از درون اژدهای برزخی چیز ارزشمندی را احساس کرد که انتخاب را برای کاهنه، آزادی قرار داد و نه مرگ. ایریدی بار دیگر به اسکاردین‌های اطرافش نگاه کرد که به‌خاطر تقلای اژدها هنوز هم به‌کار خود مشغول بودند و توجهی به کاهنهٔ درنای نشان نمی‌دادند. ایریدی عصا را پایین آورد و امیدوار بود که بتواند سریع عمل کند.

با افکارش خطاب به اژدهای برزخی گفت:

آیا می‌توانی صدای مرا بشنوی؟

زیرراکو... می‌تواننند صدای تو ررا بببشنود...

خیالش راحت‌تر شد. نارو به او وعده داده بود که عصا کمک خواهد کرد تا بتواند با سایر موجودات بهتر ارتباط برقرار کند، اما او در مورد مفید بودن آن بر یک اژدهای برزخی شک داشت، اما ارتباطشان قوی بود که نمی‌دانست به‌خاطر قدرت عصا بود یا ضعف مفرط اژدهای برزخی و یا هر دو. ایریدی تمرکزش را افزایش داد.

می‌دانی چطور می‌شود این کریستال‌ها را برداشت؟

اژدهای برزخی کمی در مورد این سؤال فکر کرد. ایریدی می‌توانست احساس کند که او درنای را یکی دیگر از زندانبانانش می‌داند. امید و حس قدرشناسی‌ای که به یک‌باره در درون اژدهای برزخی بوجود آمد، ذهن ایریدی را روشن کرد و باعث شد که مطمئن شود انتخاب درستی کرده است. این موجود شیطانی نبود، بلکه موجودی بود که در اثر سوءتفاهم به کارهای شیطانی پرداخته بود و ظرفیت آن را داشت که چیزی فراتر از این باشد. سرانجام پاسخ داد:

کریستال‌ها... تششششعشع... زیراکو آن‌قدررر قوی نیسسسست... که آن ررررا تغییر دددهد.

اژدها تلاشش را کرده بود و در یک لحظهٔ رنج‌آور چیزی هم نمانده بود که موفق شود، اما باز هم تمام نیرویش کافی نبود. ایریدی بدون این‌که بخواهد زیاده‌روی کند احساس کرد که خودش موفقیت بیشتری خواهد داشت. او نگاهی کرد و فکر کرد که ابتدا کجا را باید آزاد کند. آزاد کردن پنجه منطقی‌تر به‌نظر می‌رسید، اما آرواره نزدیک‌تر بود و آزاد کردن آن بدون دیده شدن آسان‌تر به‌نظر می‌رسید.

زیراکو در ذهنش گفت: *بله*...

اژدهای برزخی برایش انتخاب کرد. درنای به‌سمت نزدیک‌ترین کریستال رفت. یک اسکاردین خود را از سقف پایین انداخت و با شگفتی به او خیره شد. ایریدی عصا را رها کرد که بلافاصله ناپدید شد و یک دست اسکاردین را گرفت و درحالی‌که به‌سمت خود می‌کشید ضربه‌ای به نقطهٔ حساس روی گردن جانور زد. دورف اهریمنی به زمین افتاد. ایریدی به‌سرعت بدن او را به پشت یکی از عوارض طبیعی زمین کشید. اسکاردین قطعاً پیدا می‌شد، اما کاهنه امیدوار بود قبل از آن کارش تمام شده باشد. با احضار دوبارهٔ عصا آن را به‌سمت یکی از کریستال‌هایی گرفت که آروارهٔ زیراکو را بسته نگاه می‌داشت. ایریدی نوسان کریستال را احساس کرد و فهمید اژدهای برزخی چه می‌گفت. ایریدی تمرکز کرد و سعی کرد طبق خواستهٔ او پیش برود.

کریستال مقاومت می‌کرد. ایریدی درحالی‌که عرق می‌ریخت خود را بالاتر از حد توان تحت فشار گذاشت. اگر قادر نبود از پس یک کریستال بر بیاید امیدی به آزاد کردن موجود در بند نبود. نوسان کریستال تغییر کرد. این تغییر، اندک و بسیار کمتر از چیزی بود که کاهنه توقع داشت، اما این شروع کار بود. ایریدی باور داشت که کمی دیگر تلاش لازم است تا این یک...

فریاد هشداری به هوا خاست. جای ایریدی کشف شده بود.

ایریدی بار دیگر حمله‌ای به کریستال کرد و سپس خود را عقب کشید. اسکاردین‌ها از همه جا به‌سمتش هجوم آوردند. او جفت اول را با عصا به هوا فرستاد، سپس آن را ناپدید کرد و با مشت و لگد اسکاردین بعدی را از پا درآورد. درحالی‌که اسکاردین‌های بیرون از شلاق و نیزه استفاده می‌کردند این‌ها هیچ سلاحی به همراه نداشتند. چرا باید داشته باشند؟ آن‌ها اصلاً توقع حضور دشمن را در این دهلیز نداشتند، اما این برتری چندان دوام نیافت. ایریدی دورف‌نماهای بیشتری را دید که از حفره‌های دیوار و سقف بیرون می‌ریختند. بعضی از آن‌ها شلاق‌هایی به کمر بسته بودند و تعدادی هم تور بزرگی را حمل می‌کردند.

توری برای به دام انداختن او.

یکی از دورف‌های غول‌پیکر به پشت او چنگ انداخت و چنگال تیزش شنل او را درید. درنای شنل مسافرتی‌اش را باز کرد، آن را کشید و همزمان اسکاردینی که آن را به چنگال گرفته بود و دیگری را که از مقابل می‌آمد محکم به هم کوبید، اما اسکاردین‌ها دوباره از هر طرف ظاهر می‌شدند و بر تعدادشان افزوده می‌شد. ایریدی با قسمت محکم کف دستش به آن‌ها حمله کرد. اسکاردین‌ها هم مانند عموزاده‌های خود پوست و عضلاتی محکم داشتند که باعث شد استخوان دست خودش درد بگیرد. کاهنه به بالا نگاه کرد.

اسکاردین‌هایی که تور را حمل می‌کردند بالای سرش و در موقعیتی قرار گرفته بودند که بتوانند به‌راحتی تور را روی او بیندازند و اسکاردین‌هایی که در پایین بودند او را محاصره کرده و اجازه نمی‌دادند جایش را تغییر دهد. دورف‌نماها ناگهان فش‌فش کردند. نگاه‌های متعددی به پشت سر ایریدی دوخته شد. او موجی از جادو را احساس کرد که دهلیز را فرا گرفت و ترسید که الف خون هم به اسکاردین‌ها اضافه شده باشد. ناگهان اسکاردین‌ها گویی

که او وجود خارجی ندارد، متفرق شدند، حتی آن‌هایی که تور را حمل می‌کردند مانند عنکبوت به حفره‌هایشان خزیدند و تور را هم با خود بردند.

او برگشت تا با زندارین روبه‌رو شود... و به جایش خود را با جادوگرکش شیطانی رو در رو دید.

●●●

وریزا و گرندا به هم بسته شده بودند و اسکاردین‌ها عموزاده‌های خود را زیر نظر داشتند. آن‌ها درک نمی‌کردند که چرا باید این دورف‌ها را زنده نگاه داشت، که کاری نخواهند کرد مگر این‌که در اولین فرصت فرار کنند، اما هر چیزی که در ذهن بانویشان بود چیز خوشایندی نبود.

گرندا زمزمه کرد: «هیچ‌کس رام را ندیده... او و پنج نفر از جنگجویان را از دست دادیم. من یکی از آن‌ها را دیدم که کشته شد و بعضی‌ها هم کشته شدن دو نفر دیگر را دیدند.»

وریزا سری به تأئید تکان داد. از ابتدا احتمال بدترین اتفاقات را در نظر گرفته بودند و حالا تنها چیزی که بسیار اهمیت داشت این بود که چه باید بکنند. در نبود رام حالا گرندا فرمانده دورف‌ها بود.

الف برین گفت: «ما داخل هستیم.»

«این بسیار جای خوشحالی داشت اگر مثل گوسفندی که باید سلاخی شود، بسته نشده بودیم!»

آهن‌های کهنه، اما هنوز محکم در اعماق سنگ‌ها فرو رفته و زندانیان را محافظت می‌کردند. بیش از نیم دوجین اسکاردین و دراگونسپاونی مجروح از آن‌ها محافظت می‌کردند.

رسک زندانیان را بازرسی بدنی کرده بود. هیچ کدام از افراد ریش‌برنزی قادر نبودند چیزی را مخفی کنند که برای باز کردن قفل‌ها مفید باشد یا بتوانند

به کمک آن با نگهبانان مبارزه کنند، اما وریزا تا این اندازه غمگین به‌نظر نمی‌رسید. او حالا به کانون این سنگ‌ها نزدیک شده بود و در دل آرزو می‌کرد که به همین اندازه به محل اسارت کراسوس هم نزدیک باشد.

او به‌سمت گرندا زمزمه کرد: «حواست به اطراف باشد.»

همین‌طور که او از دستورش اطاعت می‌کرد دستش را به‌سمت چکمهٔ راستش برد، و به‌آرامی آن را درون گودی کوچک ساق پایش فرو برد.

گرندا زمزمه کرد: «نگهبان‌ها به این سمت می‌آیند، کسی می‌آید.»

وریزا درست یک لحظه قبل از این‌که سایه‌ای از کنار میله‌های زندان عبور کند، دستش را عقب کشید.

وریزا فهمید چه کسی آمده.

«سلام، عموزادهٔ عزیزا!»

«زندارین!»

وریزا به‌سمت میله‌ها هجوم نبرد که به گونه‌ای امیدوار بود باعث ناامیدی الف خون شود که بی‌شک توقع چنین حرکتی را از او داشت.

زندارین با پوزخندی گفت: «حسابگر و دقیق مثل یک تکاور الف! تو هنوز هم جزئی از ما هستی، وریزا؟ بعد از این‌که توسط انسان‌ها آلوده شدی شک دارم که دیگر...»

«تو که خود را در جادوی شیطانی اهریمن غرق کرده‌ای دیگر نباید از آلودگی حرف بزنی.»

«تو این را منزجرکننده می‌دانی؟ ما کاری برای آزراث می‌کنیم که تمام نیروهای اتحاد در مجموع نمی‌توانند انجام دهند. ما ترسناک‌ترین دشمنان لژیون سوزان هستیم.»

وریزا درحالی‌که هنوز نشسته بود سری تکان داد و گفت: «تو الان جزئی

از لژیون هستی، زندارین، و هر کاری تو و امثال تو می‌کنید برای رفع عطش خودتان برای جادوست. شما به آن نیاز دارید و بدون آن قادر نیستید...»

زندارین به‌سمت وریزا برگشت و گفت: «همهٔ ما- مثل تو- منبع حاضر و آماده‌ای از جادو به‌دست نمی‌آوریم که بتوانیم با آن شب‌مان را به روز برسانیم، عموزاده.»

«من از دست این گرسنگی نجات پیدا کردم و این را به‌خصوص مدیون همسر خود هستم که بیش از هر یک از همنوعانم به من کمک کرده. فرزندان من نشانی از آزادی من هستند، که هرگز جرئت نمی‌کردم آن‌ها را به این دنیا بیاورم، اگر مثل تو بیمار بودم.»

زندارین اخم کرد و بشکنی زد. یکی از اسکاردین‌ها آمد و کنار درب زندان قرار گرفت. الف خون دستش را باز کرد و عصایی مانند عصای ایریدی در آن ظاهر شد.

درحالی‌که اسکاردین درب را باز می‌کرد، زندارین گفت: «بیا بیرون عموزاده. مگر این‌که بخواهی یکی از همراهانت را ببینی که پوستش زنده‌زنده کنده می‌شود.»

وریزا چاره‌ای نداشت. تکاور الف درحالی‌که دستش را برای گرندا که به‌آرامی اعتراض می‌کرد تکان می‌داد، به‌سمت درب سلول‌شان رفت.

عموزاده‌اش از بالا تا پایین او را ورانداز کرد و گفت: «هنوز هم سر فرم هستی. انسانِ تو باید کلی لذت ببرد! خوب است! هر قدر قوی‌تر باشی بهتر می‌توانی به بانو خدمت کنی!»

«منظورت چیست؟»

«او همیشه به کارگر و خدمتکار نیاز دارد و تعداد مرگ و میر هم این روزها بالا رفته.»

قبل از این‌که وریزا بتواند جوابی بدهد، زندارین ناگهان فرمان داد: «زبانت

را نگاه دار و دستانت را پشتت قرار بده.» برای اطمینان از انجام فرمانش نوک عصا را زیر گلوی او گرفت. وریزا همان کاری را کرد که از او خواسته شده بود. زندارین عصا را از گلویش دور کرد و آن را بالای سر وریزا گرفت و به‌آرامی از بالا به پایین حرکت داد تا جایی که به زمین زیر پای او رسید.

زندارین گفت: «آه!» و عصا را کمی بالاتر برد، جایی که وریزا خنجر ظریفی را در آن پنهان کرده بود. وریزا احساس کرد ساق پایش آتش گرفته و به سرفه افتاد.

عموزاده‌اش با خونسردی گفت: «مطمئنم تو مقاوم‌تر از این هستی و اصلاً نمی‌دانی سوختن واقعی یعنی چه.»

ناگهان صدای پاره شدن چیزی آمد و خنجر از درون چکمهٔ وریزا خارج شد و در هوا به پرواز درآمده وکنار پای زندارین روی زمین افتاد، درحالی‌که تیغهٔ آن هنوز از حرارت نارنجی بود.

درحالی‌که زندارین پای دیگر او را هم به همان شکل وارسی می‌کرد، وریزا بی‌حرکت ماند.

«مطمئن بودم که چیزی هست. نه فقط به این خاطر که تو یک تکاور الفی، بلکه چون یک نفر از خاندان ویندرانر هستی.»

«تو لکهٔ ننگی برای فامیل‌مان هستی، زندارین!»

الف خون پوزخندی زد و پاسخ داد: «بیشتر از کسی که با یک انسان همخوابه است و حتی از او بچه‌دار هم شده است؟! شاید بیشتر از یک مردهٔ متحرک؟ نه، من سیاه‌ترین لکهٔ ننگ فامیل نیستم. در اصل شاید من تنها آیندهٔ خاندان باشم!»

وریزا چیزی نگفت. بهتر بود نظرش را برای خودش نگاه می‌داشت. برای این حرف او اهمیتی قائل نبود. وقتی می‌خواست با رونین ازدواج کند با

تعصباتی هم از طرف همنوعان خودش و هم اقوام رونین مواجه شده بود، اما توانسته بود تمام این تعصبات را به باور و اطمینان تغییر دهد. نه! این زندارین بود که آن‌قدر مسخ شده بود که می‌شد او را مردهٔ متحرک نامید.

مردهٔ متحرکی مثل خواهرش سیلوانا!

اما سیلوانا موضوعی بود که باید بعدها به آن می‌پرداخت، شاید در حیاتی دیگر.

زندارین گفت: «ساکت شده‌ای؟!» سپس به او اشاره کرد که به جای خود بازگردد و عصایش را به‌سمت گرندا و سایرین گرفت و حرکت داد.

«بقیه مشکلی ندارند. من هیچ خنجر یا سلاح مخفی دیگری بین آن‌ها نمی‌بینم.»

اسکاردین‌ها برای جست‌وجوی عموزاده‌های خود خوب بودند نه برای وریزا، و حالا زندارین به این موضوع هم رسیدگی کرده بود.

زندارین ادامه داد: «بچه‌های بیچاره و بدبخت تو چه احساسی خواهند داشت وقتی بفهمند مادرشان آن‌ها را ترک کرده؟ خوب، به‌زودی دایی آن‌ها برای سرپرستی‌شان خواهد رفت، وقتی که پدرشان هم دیگر نتوانست بازگردد.»

این‌بار وریزا از سر خشم فریادی کشید و خود را به‌طرف میله‌های زندان پرتاب کرد و تلاش کرد گلوی زندارین را که قبلاً خود را عقب کشیده بود، بگیرد. زندارین خندید و اسکاردین‌ها و دراگونسپاون هم به او ملحق شدند.

زندارین حرفش را این‌طور به پایان برد: «از بودن در کنار خانواده لذت بردم. حالا اشتیاق بیشتری دارم که آشنایی خودم را با خواهرزاده‌هایم تقویت کنم.»

الف خون عصا را ناپدید کرد و زندانیان را ترک کرد. دراگونسپاون به‌سمت سلول رفت و وریزا را عقب راند.

دراگونسپاون به وریزا دستور داد: «بنشین!» و وقتی احساس کرد که همه

چیز تحت کنترل است سر جای خود بازگشت.

الف برین به زندانبانانش نگاهی کرد سپس به‌آرامی به‌سمت گرندا برگشت.

گرندا گفتِ: «به‌خاطر این اتفاقات متأسفم. شاید همسر تو بتواند او را متوقف کند. بالاخره او یک جادوگر است و همین به او...»

«رونین مهارت‌های زیادی دارد، اما قرار نیست تمام اتکای من به او باشد.»
چهرهٔ وریزا از قبل هم آرام‌تر به‌نظر می‌رسید.

«ما از این‌جا فرار می‌کنیم و من دوباره با زندارین روبه‌رو می‌شوم. حداقل این یکی را قسم می‌خورم که انجام می‌دهم.»

تکاور الف دستش را درون چکمهٔ دیگرش برد و از شکاف آن خنجری دیگر بیرون آورد. خنجر قبلی تیغه‌ای فلزی داشت، اما این یکی تیغه‌ای رنگین‌کمانی و به ظاهر از جنس صدف داشت.

«پناه بر خون گیمل! تو چطور توانستی آن را از پسرعمویت مخفی کنی؟»

«او به دنبال سلاح بود، دنبال چیزی که همه توقع آن را دارند. رونین این را برای من ساخت. سلاحی ساده و قوی که از یکی از هدایای دریا ساخته شده. در آن جادوی خاصی وجود ندارد، مگر این‌که زندارین می‌دانست به دنبال چه چیزی بگردد، ولی باز هم امکان پیدا شدنش کم بود چون جادویی که در آن به کار رفته را هم احتمالاً جادوی چکمه‌ها تصور می‌کرد.»

«چقدر جادو و جمبل!»

وریزا درحالی‌که چشمش نم‌دار شده بود، گفت: «این پیشنهاد من بود. ما در کنار هم بسیار قوی‌تر هستیم.» و درحالی‌که اراده‌اش را محکم می‌کرد، ادامه داد: «باید در اولین فرصت از این‌جا فرار کنیم.»

حرفش را باز هم حضور شخص دیگری قطع کرد که این‌بار یک دراکوناید بود. وریزا چهره‌اش را بررسی کرد، اما او رسک نبود.

دراکونایدر دستور داد: «یکی را بیاورید.» اسکاردینی درب زندان را باز کرد، راهش را از میان عموزاده‌هایش باز کرد و دورفی را که تنها بسته شده بود از سایرین جدا کرد و دو اسکاردین او را بیرون کشیدند. وقتی نگهبانان عقب رفتند تمام دورف‌ها با هم هجوم آوردند تا از بردن او جلوگیری کنند، اما بدبختانه قادر نبودند از بسته شدن در یا برده شدن دوستشان درحالی‌که از خشم فریاد می‌زد، جلوگیری کنند. اسکاردین‌ها با شلاق به میله‌های زندان می‌کوبیدند و سرانجام دورف‌ها مجبور به عقب‌نشینی شدند.

«نوبت شما هم می‌شود و سراغ شما هم می‌آیند. همه باید به بانو خدمت کنید.»

با این حرف دراکونایدر سیاه به دنبال سایرین به راه افتاد.

یکی از دورف‌های جوان پرسید: «می‌خواهند با اودین چه‌کار کنند؟»

جنگجوی دیگری به او پاسخ داد: «به‌نظر می‌رسد آن‌قدر او را شکنجه می‌دهند تا محل باقی دورف‌ها را به آن‌ها بگوید.»

گرندا به طرف دورف دوم برگشت و گفت: «مگر کر هستی، فال ولف؟ نشنیدی که الف خون قبل از این چه گفت؟ آن‌ها به این‌که چند نفر از ما بیرون از این‌جا باشند اهمیتی نمی‌دهند، آن‌ها می‌خواهند از ما برده بسازند.»

احساس ناخوشایندی تمام دورف‌ها را فرا گرفت. آن‌ها جنگجو بودند. دشمنی به آن‌ها بدهید، سلاح در اختیارشان بگذارید تا برایتان تا پای جان مبارزه کنند، اما هیچ شرف و افتخاری در بردگی وجود نداشت. گرندا به وریزا نگاه کرد و گفت: «اگر تو راه‌حلی برای فرار از این‌جا و آن هم از نوع سریعش داری باید هر چه زودتر شروع کنی.»

«هر طور که بخواهی.» وریزا خنجر را در کف دستش پنهان کرد و به عقب خم شد به گونه‌ای که توجه نگهبانان را جلب نکند.

«همه را آماده کن تا در یک لحظه به فرمان من عمل کنند، حتی اگر این به معنی مرگ سریع برای همه باشد.»

«باشد.» گرندا به‌آرامی به‌سمت دورف کناری خود برگشت و همین‌طور که الف برین مراقب اطراف بود، حرفش در بین دورف‌ها پخش شد. از پشت دیوارهای سلولشان صدای فریاد مخوفی به گوش رسید که خوشبختانه بسیار کوتاه بود، اما همچون داغی بر ذهن همه باقی ماند.

«این فریاد اودین بود.» این حرف را دورف جوانی زد که لحظاتی قبل در مورد سرنوشت دوستش سؤال کرده بود. در بین اسکاردین‌ها خنده‌های تمسخرآمیز بلند شد. یکی از آن‌ها به میله‌های زندان نزدیک شد و برای اولین بار صدایی که مفهوم بود گفت:

«تمام انگیزهٔ نبرد در او از بین رفته و حالا یک برده است.» چشمان وحشی‌اش در بین سایر دورف‌ها چرخید و گفت: «چه کسی می‌خواهد نفر بعدی باشد؟»

سایر اسکاردین‌ها دوباره شروع به خندیدن کردند.

فصل ۱۵

جادوگرکُش به‌سمت ایریدی حرکت کرد. کاهنه به‌جز چیزهای جسته گریخته‌ای که از کراسوس آموخته بود چیزی در مورد این نوع از موجودات نمی‌دانست. قاعدتاً توانایی‌های ایریدی باید فراتر از این موجود می‌بود، اما این جانور به چیزی شیطانی‌تر تغییر شکل یافته بود. درنای، سنگی را برداشت و به طرف او پرتاب کرد و چنان که توقعش را داشت سنگ بدون توقف از درون موجود گذشت. کاهنه چاره‌ای نداشت، پس عصا را احضار کرد، با این‌که می‌دانست ممکن است نیروی آن بر ضد خودش به کار گرفته شود. جادوگرکش در سکوت پیش می‌آمد و همین کاهنه را بیشتر عصبی می‌کرد. ایریدی عصا را به‌سمت او گرفت و تمرکز کرد.

نوری آبی‌رنگ جانور را فرا گرفت و به جادوگرکش حمله کرد و بلافاصله به‌سمت خود درنایی برگشت.

ایریدی به عقب پرتاب شد و عصا را رها کرد و در میان زمین و هوا پشتک

زد. لحظه‌ای بعد محکم بر زمین فرود آمد. هر کس دیگری ممکن بود بر اثر این ضربه بیهوش شود، اما تعلیمات ایریدی باعث شد روی زمین پشتک زده و به حالت قوز کرده روی زمین قرار گیرد. برای پیدا کردن جای جادوگرکش تنها به یک لحظه زمان احتیاج داشت، که البته این زمان در اختیارش نبود. ظرف یک ثانیه آذرخشی آبی‌رنگ تقریباً او را روی زمین میخکوب کرد که به زحمت توانست خود را از مسیر آن خارج کند. به‌نظر درنای درست نمی‌رسید که موجود بتواند دوبار نیروی عصا را به‌سوی او بازگرداند، این می‌بایست غیر-ممکن باشد. نمی‌توانست قبول کند که این هم یکی دیگر از فواید تغییراتی‌ست که در این موجود بوجود آمده است.

اسکاردین‌ها از اطرافش فرار می‌کردند. چنان که گویی از آتش می‌گریزند. این‌که این جانوران ملعون- که از قرار معلوم همراه با جادوگرکش به یک نفر خدمت می‌کردند- از سر راه جادوگرکش فرار می‌کردند، ابداً خوش‌یُمن به‌نظر نمی‌رسید. ناگهان ایریدی متوجه شد که زیراکو سعی دارد توجه‌اش را جلب کند.

آن‌جا... آن... آن...

آن چیزی که زیراکو بدان اشاره می‌کرد، محرابی بود به شکل اژدها و دارای حکاکی‌های پیچیده که روی آن مکعبی با تلألؤ خفیف آبی‌رنگ قرار داشت.

اژدهای برزخی به زحمت گفت: *عصا... باید مکعب را تحریک کند... باید تغذیه شود...*

ایریدی نمی‌توانست منظور او را درک کند. فقط متوجه شد که تنها امید او مکعب است. کاهنه عصا را ناپدید کرد و با حرکتی آکروباتیک از بالای سر جادوگرکش پشتکی زد. چیزی که به‌نظر می‌رسید باید چنگال جانور باشد و سعی داشت پای او را بگیرد، از نزدیک ساق پایش گذشت. به‌محض این‌که

درنایی بر روی پاهایش فرود آمد موجود برگشت. قسمت میانی بدن او تیره شد و گوی سیاهی از انرژی به‌طرف درنای پرتاب شد. کاهنه خود را از سر راه آن کنار کشید، اما اسکاردینی که پشت سرش بود و قصد فرار داشت این‌قدر سریع نبود و نور سیاه با او برخورد کرد و در بدنش پخش شد و او را جیغ‌کشان به دیوار مقابل کوبید. این برخورد چنان سخت بود که ایریدی توانست صدای شکستن استخوان‌هایش را بشنود. بدن بی‌جان اسکاردین همچون گوشتی بی‌مصرف بر زمین افتاد. قبل از این‌که جادوگرکش بتواند حرکت دیگری کند کاهنه خود را به محراب رساند و دعا کرد که زیراکو او را به غلط راهنمایی نکرده باشد و عصای نارو را احضار کرد.

دوباره میانهٔ بدن جادوگرکش تیره شد. ایریدی عصا را به‌سمت مکعب نشانه گرفت.

ناگهان زیراکو گفت: *فکر کن!... به جانور فکر کن... سپس از عصا استفاده کن.*

ایریدی همین کار را کرد و در ذهنش موجود پلید را تصور کرد. عصا شروع به تغذیهٔ مکعب کرد.

مکعب شروع به درخشیدن کرد. صدای سوت وَهم‌آوری دهلیز را فرا گرفت و ایریدی باکمی تأخیر متوجه شد که صدا از جادوگرکش می‌آید. هیبت جادوگرکش شروع به از دست دادن یکپارچگی خود کرد. گربادی قوی از انرژی ناگهان از مکعب خارج شد. جادوگرکش به‌سمتِ درنای حرکت کرد، اما ناگهان به درون مکعب کشیده شد و هیچ ردی از او باقی نماند.

ایریدی با ناباوری بر سر جای خود ایستاده بود.

زیراکو هشدار داد: *مواظب باش!*

بعضی از اسکاردین‌ها کم‌کم از حالت بهت‌زدگی خارج شدند و یادشان آمد که مزاحم هنوز هم این‌جاست و به‌سمت ایریدی حرکت کردند. درنای

چرخی به دور خود زد، آن‌ها از همه سمت به‌سویش می‌آمدند. کاهنه عصا را بلند کرد. ناگهان شخصی رداپوش با موهای قرمز آتشین در کنارش ایستاده بود و دستانش را قبل از این‌که درنای بتواند واکنشی نشان دهد به دور او حلقه کرد.

«لعنتی! تو او نیستی!»

قبل از این‌که بتواند پاسخی دهد دهلیز ناپدید شده بود. ایریدی با ناامیدی فریاد زد: «نه!»

او بیرون بود، بیرون از کوهی که با ناامیدی سعی کرده بود وارد آن شود.

کاهنه تکرار کرد: «نه! نه!»

موجود رداپوش او را چرخاند و گفت: «ساکت باش!» ایریدی برای نخستین بار توانست ببیند که او یک انسان است. در زیر انبوهی از موهای پر پشت، چشمان سبز زمردینش به ایریدی خیره شده بود. او به‌عنوان شخصی از نژاد انسان ابداً بدقیافه نبود، به غیر از بینی‌اش که در زمانی بسیار دور شکسته بود. او چانه‌ای قوی و سیمایی سرسخت داشت که با رنگ موهایش هماهنگ بود. روی سینهٔ ردایش مدالی ارغوانی‌رنگ آویخته بود که در مرکزش چشمی طلایی‌رنگ می‌چرخید. ایریدی توانست سمبل دلاران را شناسایی کند.

ایریدی به‌آرامی گفت: «تو رونینِ جادوگر همسرِ وریزا، الفِ برین هستی.»

«تو او را می‌شناسی؟ می‌دانی کجاست؟ من سعی کردم محل او را کشف کنم و تداخل نیروهای جادویی را احساس کردم. وریزا معمولاً در مرکز چنین چیزهایی‌ست.» مرد خودش را لعنت کرد و ادامه داد: «من سعی کردم کاری انجام دهم، اما موفق نشدم. حداقل تو در محل امنی هستی.»

«اما من باید به داخل بازگردم، باید اژدهای برزخی را نجات دهم.»

جادوگر به گونه‌ای به او نگاه کرد، گویی دیوانه است: «به چه دلیلی باید چنین کاری انجام دهی؟ من از کسانی که خرابی‌های به بار آوردهٔ آن‌ها را دیده‌اند،

شنیده‌ام که قدرت بسیار زیادی دارند. کشتن شاید، اما آزاد کردنش؟!»

«من توانستم ذهن زیراکو را بخوانم. او کارهای وحشتناکی در گذشته انجام داده که از روی عمد نبوده‌اند، اما حالا تغییر کرده...»

«به همین سادگی؟ مطمئنی که ذهنش را به درستی درک کردی؟»

«بله، هستم! و از نظرم بر نخواهم گشت. او باید آزاد شود و آن هم به دلایل مختلف...» درنای عصا را ناپدید کرد و ادامه داد: «او کلید اتفاقاتی‌ست که در این‌جا جریان دارد. آن‌ها دارند از زیراکو برای ساخت موجودی شیطانی و وحشتناک استفاده می‌کنند.»

رونین اخم کرد و گفت: «این چیزها هیچ‌وقت تمام نمی‌شوند، نه؟ پناه بر خدایان! یعنی آزراث هرگز روی آرامش به خود نمی‌بیند؟! ای کاش حداقل کراسوس این‌جا بود.»

ایریدی از این‌که جادوگر اژدها را می‌شناسد، تعجب نکرد. با اندکی آشفتگی گفت: «کراسوس هم در گریم باتول است... به‌عنوان زندانی.»

«غیرممکن است! کراسوس، نه...»

«او درست قبل از این‌که خودش و اژدهای جوان‌تر، کالک، اسیر جادوگرکش شوند، مرا به محل امنی فرستاد.»

رونین با مسخرگی گفت: «یک جادوگرکش حریف او نیست.»

«چیزی در مورد این جانور متفاوت بود. خود کراسوس گفَت که نیروهای گریم باتول او را تغییر داده و قوی‌تر کرده‌اند.»

صدایی که از درون کوهستان آمد، هر دو را میخکوب کرد. رونین بازوی ایریدی را گرفت و گفت: «من باید یک‌بار دیگر این کار را انجام دهم، هر چند پریدن به داخل گریم باتول بیش از چیزی که تصور می‌کردم انرژی گرفت.»

«به داخل باز می‌گردیم؟»

او خنده‌ای عصبی به ایریدی تحویل داد و گفت: «اگر نمی‌خواهی برای باقی عمرِ جهانِ تبدیل به بخشی از خودِ کوهستان شوی، نه! خودمان را به جایی امن‌تر می‌فرستم تا بتوانیم در آرامش حرف بزنیم.»

ابروهای رونین برای تمرکز در هم فرو رفت. ایریدی می‌خواست اعتراض کند. حداقل رونین از بین تمام مردم دنیا دلایل بیشتری برای رفتن به درون گریم باتول داشت، اما دیگر دیر شده بود. هوای اطراف‌شان دوباره شکافته شد و هر دو ناپدید شدند.

* * *

اطراف کراسوس را تاریکی مصیبت‌باری گرفته بود که تلاش می‌کرد او را در هم بشکند. کراسوس داستان‌های زیادی در بارهٔ زندانی شدن در قفس روح شنیده بود. داستان‌هایی ترسناک در مورد به دیوانگی کشیده شدن اژدها و سایر موجوداتی که برای چند سال یا چند دهه و یا حتی چند قرن در این چنین زندانی به دام افتاده بودند. حداقل زمان در داخل این زندان مانند بیرون سپری نمی‌شد. بر اساس تمام چیزهایی که می‌دانست احساس می‌کرد حالا تمام دوستانش از بین رفته‌اند. هر اهریمنی که سینسترا در درون آن چاه تاریک می پروراند، حالا تمام آزراث را در وحشت و هرج و مرج فرو برده بود.

نه، این اتفاقات نیفتاده است! هنوز *نه!*

کراسوس خودش را به‌خاطر افکارش سرزنش کرد. جفت مرگبال اظهار کرده بود که قصد دارد فرزند شیطانی‌اش را با او تغذیه کند. پس هنوز امید وجود داشت، حداقل برای نجات کالک هنوز امید داشت. کراسوس برای سرنوشت اژدهای آبی گریست. چیزِ درون چاه چنان در هماهنگی کامل با آن

خود را مخفی کرده بود که اژدهایان قدرتمند قادر نبودند حضورش را تشخیص دهند و حتماً تا به حال اژدهای جوان را به‌طرز وحشتناکی خوراک خود کرده بود. کراسوس خشمگین بود، خشمگین از این‌که نتوانسته کاری برای دوستش انجام دهد، خشمگین‌تر از هر کس دیگری که خود را مسبب چنین بلاهایی بداند. او همچنین نمی‌دانست چه بلایی بر سر ایریدی آمده. کراسوس او را به محلی فرستاده بود که می‌دانست در آن‌جا کسی قادر به جادو کردن نیست و این اطلاعات را از ذهن همنوعانش که نگهبان این سرزمین نفرین شده بودند، به دست آورده بود. حداقل در آن مکان جایش امن بود و می‌توانست استراحت کند و اگر عاقل باشد در اسرع وقت گریم باتول را ترک کند. کراسوس شک داشت که او این کار را کرده باشد. اژدها- جادوگر برای چندمین بار محدودهٔ زندانش را بررسی کرد. این زندان از هر مکان دیگری مستحکم‌تر بود. کراسوس در این مکان بیشتر از هر جای دیگری در گریم باتول و یا اطراف آن قدرت کامل خود را در اختیار داشت، اما مسئله این بود که این زندان برای خود جهانی بی‌حد و مرز بود که برای زندانی کردن موجودات از جادوی خودِ زندانی استفاده می‌کرد. در عین حال همین جادو او را از هر چیز شومی که سینسترا استفاده می‌کرد و یا در خود گریم باتول حضور داشت و او را ضعیف می‌کرد، جدا کرده بود و حالا تمام قدرت‌هایش را در اختیار داشت و نمی‌توانست دست روی دست گذاشته و منتظر بماند تا جفت مرگبال برای اهداف شیطانی‌اش او را از قفسش خارج کند. کراسوس یک زندانی عادی نبود. او تاریخچهٔ قفس روح را به‌خوبی می‌دانست. به هر حال مگر این شیء ساختهٔ اژدهایان نبود؟

این زندان‌ها در ابتدا برای اهداف گوناگون و رنگارنگ با توجه به اژدهایی که آن را ساخته بود، بوجود آمده بودند. اولین و مهم‌ترین استفادهٔ آن اسیر و

حبس کردن موجودات جادویی خطرآفرینی مانند شیاطین، جادوگران دیوانه، عنصری‌ها و موجوداتی از این قبیل بود. آن‌هایی که توسط اژدهایان سیاه ساخته شده بودند برای به دام انداختن انرژی‌های جادویی خطرناکی بود که بر ضد خود جهان و زمین کار می‌کردند، اما این برای همیشه تغییر کرده بود. وقتی که نلثاریون دیوانگی جدید خود یعنی اهریمن روان را در کنار چشمهٔ جاودانگی از دست داد، بسیار خشمگین شد و از این شیء برای اسیر کردن کسانی استفاده کرد که بعدها در زمرهٔ دشمنانش قرار گرفته و برای او تهدیدی به‌حساب می‌آمدند. اژدهایان دیگر به‌سرعت محل تمام این قفس‌ها را یافته و آن‌ها را علاوه بر تعدادی که نگهبان زمین ساخته بود، برای همیشه مهر و موم کردند، اما بعضی از این قفس‌ها بعد از قرن‌ها راه خود را دوباره در میان جهان باز کردند و شاید هم این یکی قبلاً هرگز پیدا نشده است. خشم کراسوس بیشتر شد. شاید او اشتباه می‌کرد. شاید تاریخچه‌ای که او از این جعبه‌های شوم می‌دانست در این وضعیت کمکی به او نمی‌کرد. اژدها- جادوگر آهی کشید. *شاید هم می‌کرد*؟ نکته‌ای ناگهان به ذهنش آمد. ساختن قفس روح کار بسیار دشواری بود که خوشبختانه باعث می‌شد تعدادشان کم باشد. حتی بعضی از آن‌ها چندان پایدار و با دوام نبودند. در آن‌ها هم امکان خطا و اشتباه وجود داشت. با این‌که نکتهٔ چندان امیدبخشی نبود، اما تنها چیزی بود که کراسوس به آن دل بسته بود. اژدها ذهنش را باز کرد و آن را گسترش داد. چیزی که در ابتدا احساس کرد همان یأس ابدی بود. کراسوس لرزید و این احساس که ممکن است سینسترا هر لحظه برای هدف شومش به او احتیاج پیدا کند در ذهنش جرقه زد و بلافاصله این فکر را از ذهنش دور کرد، اما با خود اندیشید که اگر موفق به فرار از این زندان هم بشود چقدر طول می‌کشد تا دوباره به دام آن بیفتد؟ کراسوس دوباره تمرکز کرد. چیزی که با آن مواجه بود بیشتر

از انرژی و جادوی خودش بود، اما کم‌کم چیز دیگری هم نمودار شد. منشأ این نیرو آزراث نبود.

امید در دل کراسوس جوانه زد. روی این نیرو تمرکز کرد. چیزی در مورد آن آشنا به‌نظر می‌رسید و چیزی را به یادش می‌آورد.

بله، همین است. البته که همین است.

این قسمتی از قفس روح بود که شامل جادوی اژدهای برزخی بود، اما این‌که این موضوع به نفعش بود یا نه اژدها- جادوگر نمی‌دانست. جادوی اژدهای برزخی به گونه‌ای نبود که سازندهٔ این زندان جهنمی بتواند تصوری از آن داشته باشد. کراسوس بیشتر در طراحی آن نفوذ کرد. در آن انواع گوناگونی از متغیرها وجود داشت که می‌توانست تنها کار یکی از جادوگران بزرگ مثلاً نلثاریون و یا حتی جفتش باشد. اطمینان کراسوس از سود این یافته‌اش کمتر شد. هر کس که این را ساخته بود علاقهٔ زیادی به تجربه کردن داشت، اما کراسوس مجبور به تلاش بیشتر بود. کراسوس به شالودهٔ این زندان نفوذ کرد تا شاید با پیدا کردن شکافی در ساختار آن- که از زمان حبس بودن اژدهای برزخی در آن پدید آمده- و گسترش آن بتواند به هدفش برسد. این شکاف تنها امید او بود. او احتیاج داشت که...

اژدها- جادوگر اخم کرد. در سلسله ساختارِ این قفس روح متغیر دیگری هم وجود داشت. این قسمت به دست کسی که سایر قسمت‌ها را ساخته بود بوجود نیامده بود و هیچ معنایی نداشت مگر این‌که توسط اژدهای برزخی بوجود آمده باشد. کراسوس بیشتر آن را کاوید. ناگهان زندان اطرافش تغییر کرد و او را به عقب پرتاب کرد. سیاهی برای لحظه‌ای به خاکستری تبدیل و دوباره سیاه شد. کراسوس در هوا به چرخش درآمده بود. اژدها- جادوگر به صورت غیرارادی واکنش نشان داد. بدنش به شکل نابهنجاری کشیده شد

و دست و پایش دراز شد و به شکلی تغییر یافت که هیچ تناسبی با ظاهر الف‌وارش نداشت. از جای انگشتانش چنگال‌هایی تیز خارج شد، پوستش تبدیل به فلس شد و دهان و بینی‌اش به جلو کشیده و تبدیل به پوزه و آرواره‌ای دراز و نوک‌تیز شد. درحالی‌که از پشت سرش بال‌هایی می‌روئید، ردایش ناپدید شد. بال‌هایش را محکم به هم کوبید و در هوا بر جای خود ثابت ماند. از دردی که به‌خاطر این تلاشش کشید نعرهٔ بلندی زد. درحالی‌که توازنش را به‌دست می‌آورد سعی کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده. تلاش او برای درک ساختار زندان باعث شد به یک‌باره تمامی آن در سرش جا بگیرد. معلوم بود که اژدهای برزخی بیش از آنچه تصور می‌کرد، به فرار نزدیک شده است. بدبختانه او زیرکی و دانش لازم را برای استفاده از قدرت منحصر به فرد خود نداشته است. امیدهای کوریالستراژ افزایش یافت. خطر این کار بسیار زیاد بود، اما این خطرِ بسیار بزرگ بهتر از تا ابد در این قفس زندانی ماندن و یا انتظار کشیدن برای احضار توسط زندانبانانش بود. سینسترا مطمئناً برای رویارویی با او وقتی درب قفس را باز می‌کرد، آماده بود. فرار اژدهای قرمز ضروری بود؛ اگر می‌توانست فرار کند!

کوریالستراژ بار دیگر و با ظرافت بیشتر قسمت ضعیف را بررسی کرد تا بداند چگونه باعث ضعف ساختار کل قفس روح می‌شود. از این‌که می‌دید جادوی اژدهای برزخی مانند ویروسی که بدن موجودات فانی را آلوده می‌کند، بر ساختار قفس روح اثر می‌گذارد، متعجب نشد. جادوی دو زندانی به اندازهٔ کافی شباهت داشت که زندانی آخر بتواند ساختار آن را به گونه‌ای تغییر دهد که سازندهٔ قفس روح هرگز تصورش را هم نکند، و جایی که زنجیرهٔ ساختار آن بیشترین تأثیر را می‌پذیرفت، همان جایی بود که اژدهای سرخ آن را نقطه‌ضعف این زنجیر تشخیص داده بود و بنابراین تلاش‌هایش را بر آن نقطه

متمرکز کرد. با چشمانی که سال‌ها رد جادوهای گوناگون را دنبال کرده و آن‌ها را کشف کرده بود و شاید بعد از مالیگوس بزرگ‌ترین و ماهرترین در این کار بود، انحراف ساختار آن را دنبال کرد و سرانجام نقطه‌ضعفی پیدا کرد که حدس می‌زد از نظر تئوری اگر با احتیاط باز شود باید باقی ورد را هم خنثی کرده و راهی برای خروج او ایجاد کند. درحالی‌که هنوز ترس از فضای بسته در او وجود داشت به‌آرامی شروع به تکان دادن اتصال رشته‌های جادو کرد. ناگهان تمام زندان به لرزش درآمد. فضای زندان بار دیگر خاکستری‌رنگ شد. اژدها تمرکز بیشتری بر روی کار خود کرد. آزادی نزدیک بود. انحراف و نقطه‌ضعفی که در رشتهٔ وردها مشاهده کرده بود ناگهان کاملاً از بین رفت و این ابداً آن چیزی نبود که کوریالستراژ می‌خواست. این ساختار ناگهان آتش گرفت و به‌سرعت شروع به گسترش کرد. کراسوس تلاش کرد آن را به حال سابق بازگرداند، اما آسیبی که به آن وارد شده بود بیشتر از حدی بود که بتواند جبران کند.

خلاء ایجاد شده در وردهای زندان باعث شد تمام ساختار دست‌نخوردهٔ آن شروع به گسترده شدن کند و ابعادش را هزاران برابر بیشتر کند. زندان فرو ریخت و دیواره‌های جادویی و خاکستری‌رنگ آن از تمام اطراف مانند آواری حقیقی بر سر کوریالستراژ ویران شد. اژدهای سرخ نعره‌ای کشید. انرژی‌های آزاد شده از قفسِ در حال فروپاشی به او حمله می‌کردند و قصد داشتند تکه‌پاره‌اش کنند. گردبادی که به اوج وحشتناک خود رسیده بود سعی می‌کرد او را طعمهٔ خود کند و با وجود تمام نیرویی که به کار می‌گرفت، نمی‌توانست از چرخیدن و کشیده شدن به درون آن خودداری کند. فکر به این‌که تمام این اتفاقات درون جعبه‌ای رخ می‌دهد که به زحمت می‌توان تصور کرد یک سیب در آن جای بگیرد، کمکی به بهتر شدن وضعیت کوریالستراژ نمی‌کرد. از نظر

او آزراث در حال فروپاشی بود و کل هستی هم به آن ملحق شده بود. آرزو کرده بود بتواند از قفس روح بگریزد، حالا به آرزویش رسیده بود... و شاید به حسرت ابدی‌اش!

محکم‌تر از قبل بال زد و تلاش شدید او برای مقاومت در برابر چنین قدرت‌های خالصی باعث شد به ضعف مطلق دچار شود. قلب طوفان همچون چشمی به او خیره شده بود، چشمی به رنگ‌های خاکستری، سیاه و قرمز. همین‌طور که به چشم نزدیک می‌شد، نیروهای ناپیدا بیشتر به او فشار می‌آوردند. احساس می‌کرد چنان فشاری بر استخوان‌هایش وارد می‌شود که هر لحظه ممکن است به پودر تبدیل شوند و بر گوشت تنش نیز چنان فشاری وارد می‌آمد که هر لحظه امکان داشت به خمیر تبدیل شود. در طول عمر درازش هرگز چنین نیرویی را تجربه نکرده بود. در این لحظه بود که اژدها فهمید تنها یک کار است که از او ساخته است. این کار ممکن بود باعث مرگی فجیع و دردناک شود، اما در عین حال امید کمی هم در آن وجود داشت. کراسوس تمام توانش را در ایجاد سپر محافظی برای خود متمرکز کرد. این تلاش او را بیشتر خسته کرد، به اندازه‌ای که چیزی نمانده بود بیهوش شود، اما سرانجام وردش تکمیل شد. او مرکز گردباد را هدف گرفت. باید دقیقاً مرکز را هدف می‌گرفت؛ هر نقطهٔ دیگری به معنی خودکشی بود.

شروع به بال زدن کرد، محکم‌تر از قبل، اما نه در جهت مخالف بلکه به درون گردباد. او به درون دهان گردباد شیرجه زد و آرزو کرد که هر چیز که قرار است روی دهد، سریع باشد.

و به‌محض ورود به آن کوریالستراژ شروع به جیغ زدن کرد... جیغ کشید... جیغ کشید... جیغ کشید...

فصل ۱۶

سینسترا خوابیده بود.

وقتی وردهایی که گذاشته بود به او هشدار دادند که غریبهٔ دیگری وارد گریم باتول شده، هم، به خوابیدن ادامه داد. این از سر خستگی نبود، بلکه به علت اعتماد به اجرای نقشه‌هایش بود. او کاملاً اطمینان داشت هر کرم دیگری که سعی کند مزاحم کارش شود دیر یا زود یا قلع و قمع خواهد شد و یا بردهٔ او خواهد بود. هر که بود مطمئناً به یکی از این دو سرنوشت دچار می‌شد.

او خوابید، اما مثل همیشه فقط برای چند دقیقه. اوقاتی بوده‌اند که او بیش از یک قرن را بدون حتی یک پلک بر هم زدن کار کرده بود. این در میان هم‌نژادانش بسیار عجیب بود، اما سینسترا همیشه همنوعانش حتی اژدهایان سیاه را با دیدهٔ تحقیر می‌نگریست. از نظر او تنها اژدهایان لایق زیستن در دنیا او و فرزندان جدیدش بودند. او حالا در فرم فانی خود بر روی بستری سنگی و در دهلیزی در عمیق‌ترین نقطهٔ گریم باتول، حتی پایین‌تر از جایی که نقشه‌هایش

را اجرا می‌کرد، خوابیده بود.

در این‌جا می‌توانست به صدایی که در سرش می‌شنید، بهتر گوش بسپارد که بارها گفته بود: *همه چیز بر طبق نقشه پیش می‌رود.*

همه چیز بر اساس نقشه پیش می‌رود و دراگوناکس بزرگ‌تر می‌شود... در قیاس با نسل بعدی او هم کوتوله به‌نظر خواهد رسید... و آن‌ها هزاران بار قدرتمندتر خواهند بود...

سینسترا در خواب با خود زمزمه کرد: *هزاران بار قدرتمندتر... هزاران بار قدرتمندتر و سایر اژدهایان را در هم خواهند شکست... عصر اژدهایان دیگر به سر آمده است و حال دوران اژدهایان سپیده‌دم فرا رسیده است... شب... شب اژدها... اما شب با روز دیگری ادامه خواهد یافت... اولین روز حکومت بچه‌ها، اولین روز عصر طلایی جدید اژدهایان.*

عصری طلایی و جدید.

سینسترا ناگهان چشمانش را گشود و خشمی شدید چهره‌اش را پوشاند. اژدهای سیاه فریاد زد :

«کوریالستراژ!» او به‌سرعت سر پا شد و گفت: «اما چطور توانست؟ چگونه موفق شد...؟!»

و بعد چهرهٔ بانوی شوم به یک‌باره تغییر کرد و خشم و طغیان جایش را به رضایتمندی داد.

«بله، البته! چه شیرین! چه زمان‌بندی بی‌نقصی! متشکرم کوریالستراژ، از تو متشکرم!»

با لبخندی برای یافتن زندارین شتافت.

در همین لحظه اژدهای دیگری هم از خواب برخاست، اژدهایی که گمان می‌رفت مرده! او کوریالستراژ نبود، بلکه کالک بود.

اولین چیزی که کشف کرد این بود که نمرده! هر چند این باعث روشن شدن سیاهی اطرافش نمی‌شد، سیاهی و تاریکی غلیظی که به نحوی شوم زنده به‌نظر می‌رسید.

ناگهان به یاد آورد که قبل از بیهوش شدن چه اتفاقی برایش افتاده. به یاد آورد به درون چاهی افتاده که اجساد را در آن انداخته بود؛ چاهی که خالی نبود.

کالک شمشیرش را احضار کرد. شمشیر آبی‌رنگ در دستش شکل گرفت، اما تنها سایه‌ای بود از چیزی که می‌بایست باشد و لحظه‌ای بعد به سادگی ناپدید شد.

«نباید... نباید این کار را بکند.»

کلمه به کلمهٔ این حرف نُتی از ترس را درون کالک مرتعش می‌کرد. هر چند او کسی نبود که این احساس در او جایی داشته باشد. اژدهای آبی سعی کرد بار دیگر شمشیر را احضار کند، اما این‌بار حتی ردی از آن هم ظاهر نشد.

«نباید این کار را بکند... وگرنه *او* خواهد فهمید.»

او... کامل مشخص بود که منظور صدا چه کسی‌ست. منظور از این *او* فقط می‌توانست سینسترا باشد.

سرانجام کالک پرسید: «تو... تو که هستی؟»

«من فرزندش هستم.»

«کجایی؟ بگذار تو را ببینم.»

«من این‌جا در برابر تو هستم.» در برابر کالک توده‌ای به رنگ ارغوانی تیره با هیبتی بی‌نقص وجود داشت. هیبت به شکل اژدها بود، اما در بعضی از نقاط به‌نظر نمی‌رسید کاملاً جامد باشد. او شبیه چیزی بود که کالک می‌دانست قاعدتاً باید اژدهایان برزخی باشند، اما چیز بیشتری در او وجود داشت.

چشمانی درخشان که در نگاه کالک خیره شده بود. کالک ناگهان متوجه

شد که اگر باز هم در چشمان او نگاه کند بیهوش خواهد شد و دانستن این مطلب باز هم او را دچار یأس کرد.

پرسید: «تو چه هستی؟»

«فرزند او...»

کالک اخم کرد. او مطمئن نبود که این هیبت موهومی که در برابرش ایستاده واقعاً همین قدر ساده است و یا او را به بازی گرفته.

فکر تازه‌ای کرد و گفت: «تو اسمی هم داری؟»

او مکثی کوتاه کرد و پاسخ داد: «من اسم دارم... /و مرا دراگوناکس می‌نامد.»

«دراگوناکس؟» کالک هزاران بار محتاط‌تر شد. معنی این اسم را در زبان نژاد خودش می‌دانست. دراگوناکس... یعنی بلعنده!

هیبت موهوم پرسید: «آیا از این اسم خوشت می‌آید؟»

«من خوشم می‌آید... این نامی قوی و نیرومند است.»

دراگوناکس افزود: «او می‌گوید این اسم در زبان اژدهایان یعنی بلعنده...» و بلافاصله امید اژدهای آبی را برای این‌که شاید معنی کامل این اسم را نداند، ناامید کرد.

«تو یک اژدها هستی.» کالک با شگفتی سعی کرد شمشیرش را احضار کند و یا هر چیز دیگری که بتواند بر علیه این جانور به‌کار گیرد. حالا می‌فهمید که او را به بازی گرفته است.

«من هم یک اژدها هستم.»

دراگوناکس پیش آمد. هیبت مبهمش اندکی واضح‌تر شد تا به کالک نشان دهد هیبت واقعی یک اژدها را دارد، اما نه یک اژدهای برزخی، بلکه چیزی بسیار فراتر از آن!

موجـود اسرارآمیز جلوتر نیامد. در واقع قدمـی به عقب گذاشت و بار دیگر

به هیبت سایه‌وارش برگشت. کالک نمی‌دانست این یکی از توانایی‌های خود دراگوناکس است یا یک ورد یا یکی از جادوهای این چاه. در این چاه نیروهای ناپایدار متفاوتی وجود داشت که همه از دراگوناکس سرچشمه نمی‌گرفت، هر چند او مطمئناً تحت‌تأثیر این نیروها قرار داشت.

کالک برای چیزی که سرنوشت محتومش بود آماده شد و گفت: «بله، ما هر دو اژدها هستیم.»

«پس باید دوست باشیم.»

این حرف کالک را غافلگیر کرد. او نمی‌توانست دلیلی برای نیاز دراگوناکس به خودش پیدا کند. مطمئناً بهترین کمکی که می‌توانست به او بکند این بود که نقش غذا را برای او بازی کند که بسیار منطقی‌تر به‌نظر می‌رسید، به‌علاوه او قادر نبود به فرم اصلی خود تغییر شکل داده و از قدرت‌های ذاتی‌اش استفاده کند. چند بار سعی کرده بود این کار را بکند، اما مطمئناً به‌خاطر کار این دوست جدید و موهومش نتوانسته بود موفق شود.

کالک مطمئن بود که دراگوناکس چند روز و یا نهایتاً چند هفته بیشتر عمر نکرده است. در مرحلهٔ بعدی رشد او به چه اندازه‌ای خواهد رسید؟ آیا اصلاً به آن احتیاجی هم داشت؟ جانور همین الان هم بسیار عظیم‌الجثه بود.

کراسوس به کالک در مورد خطر بازی کردن با الف خون هشدار داده بود و اگر این‌جا بود در مورد بازی کردن با این جانور هم به اوَ هشدار می‌داد، اما او انتخاب دیگری نداشت.

اولاً دراگوناکس او را به درون چاه کشیده بود و اگر تا به حال او را مانند دراگونسپاون نبلعیده بود- جسد آن در جایی دیده نمی‌شد- مطمئناً به این دلیل بود که به او نیاز داشت.

اما سؤال اصلی این بود که به چه منظوری؟!

اژدهای آبی سرانجام پاسخ داد: «بله! ما باید دوست باشیم.»

«خوب است... و دوستان به هم کمک می‌کنند، نه؟ درست است؟»

به‌عنوان کسی که هرگز از این چاه خارج نشده بود، دراگوناکس واقعاً اطلاعات خیلی خوبی در مورد ظرایف زندگی داشت. سینسترا چیز وحشتناکی عمل آورده بود.

«دوست به دوست کمک می‌کند. هر دو به هم کمک می‌کنند.»

«پس کمک می‌کنند.» در کمال تعجب صدا بار دیگر از درون ذهن اژدهای آبی گفت:

او دارد می‌آید. ساکت و بی‌حرکت بمان.

کالک از توانایی دراگوناکس برای حرف زدن از طریق تله‌پاتی شگفت‌زده شد، اما در عین حال اطاعت کرد. اصلاً نیازی نبود که بپرسد منظور جانور از *او* کیست. پس از مرگ آنوینا، کالک چندان اهمیتی به زندگی خودش نمی‌داد، اما هنوز هم به انجام مأموریتش پایبند بود. اگر اجازه می‌داد سینسترا متوجه حضورش شود نمی‌توانست به‌خوبی به مالیگوس خدمت کند. موجود آبی تا جایی که قادر بود خود را به صخره‌های سیاه چسباند و سعی کرد سپر محافظی را که در زمان همراهی کراسوس ساخته بود بار دیگر ایجاد کند، اما باز هم اتفاقی نیفتاد. بعد احساس کرد که بالی او را پوشاند. کالک را سایه‌ای سیاه فرا گرفت، سایه‌ای با رگه‌های ارغوانی.

دمی بعد او صدای سینسترا و صدای دیگری را شنید.

سینسترا به همراهش گفت: «او ناپدید شده.»

«دوست قدیمی‌ات؟» صدای دوم متعلق به الف خون بود. «از درون قفس روح فرار کرده؟ چطور چنین چیزی امکان دارد؟ مگر این‌که دوستش نجات پیدا کرده و او را بیرون آورده باشد.» کالک اخم کرد. او در احساساتی میان

بیم و امید گرفتار بود. احتمال می‌داد که در مورد کراسوس حرف می‌زنند و امیدوار شد که کراسوس به نحوی موفق شده باشد از این چیزی که به آن قفس روح می‌گفتند، فرار کرده باشد. همه چیز خوب بود، اما حالا زندارین با ذکر این مطلب خاطر نشان کرده بود که شاید کالک زنده باشد.

اما سینسترا پاسخ داد: «دراگوناکس او را بلعید.»

در صدای سینسترا رگه‌ای از تردید وجود داشت. او ادامه داد:

«به غیر از آن، زندان از داخل فرو ریخته و نابود شده.»

«من هرگز چنین شاهکاری نشنیده بودم! او چطور موفق به این کار شده؟»

«او همین است که هست. همین‌طور است که کارهای غیرممکن را انجام می‌دهد. اصلاً اشتباه نکن به همین دلیل است که من تا این اندازه به حضورش اهمیت می‌دادم.»

«و با این حال او را به این‌جا کشاندی.»

پاسخ داد: «او باز می‌گردد. همیشه باز می‌گردد. همیشه دخالت می‌کند. این طبیعت اوست و بهترین کار برای روبه‌رو شدن با او همین بود که او را تحت شرایط و تحریک خودم به این‌جا بکشانم.» مکث دیگری کرد و سپس ادامه داد: «حالا باید حتی از قبل هم ضعیف‌تر شده باشد و اگر او را درست شناخته باشم، می‌دانم که به اعماق گریم باتول گریخته. او می‌داند کجا باید برود و تو باید جانور دست‌آموزت را به دنبالش بفرستی.»

«همین کار را خواهم کرد، بانوی من! اگر این موجود لعنتی به دستور احضار من جواب بدهد. آخرین باری که من رد او را گرفتم جایی در حوالی اژدهای برزخی بود و بعد هم... هیچ!»

سینسترا صدای بلند و طولانی هیس‌مانندی از سر خشم کرد و گفت: «ای کوریالستراژ حیله‌گر! او حتماً باید جایی مخفی شده باشد و تصمیم دارد که

اژدهای برزخی را آزاد کند. برو و جادوگرکُشت را پیدا کن.»

کالک صدای رفتن الف خون را نشنید، اما می‌دانست او باید آن‌قدر عقل در سر داشته باشد که اطاعت کند. اژدهای آبی سعی کرد حرف بزند، اما متوجه شد که دوست موهومش نمی‌خواهد او چنین کاری انجام دهد.

با صدایی که خون را در رگ‌های کالک منجمد کرد، سینسترا گفت: «فرزند دلبندم...» خشم او اکنون با آرامشی شوم جایگزین شده بود. گویی به یک‌باره تبدیل به موجودی متفاوت با چند لحظهٔ قبلش شده. «به نزد من بیا فرزند دلبندم.» دراگوناکس به‌سمت بالا حرکت کرد، اما به گونه‌ای که کالک را همواره از دید بانو مخفی نگاه دارد. «بااانوووو...»

تغییری که در لحن دراگوناکس بوجود آمده بود، کالک را تقریباً به اندازه‌ای که سینسترا تعجب کرده بود از جا پراند. تغییری اساسی در لحن و طرز بیان. بلعنده صدایش را بسیار جوان‌تر و خام‌تر کرده بود. آیا این کارش کم و بیش نیرنگ نبود؟

«دراگوناکس من! اولین فرزند من در دنیای جدید... آیا چیز دیگری هم هست که بخواهی به مادرت بگویی؟»

«گرررسسسسنه!!!»

«البته! به‌زودی تغذیه خواهی شد به نحوی که تا به حال نشده‌ای، اما بعد از این‌که یاد گرفتی چگونه بر گرسنگی خودت غلبه کنی. به‌زودی برادر و خواهرانی خواهی داشت، تعداد زیادی برادر و خواهر.»

تعداد بسیار زیادی برادر و خواهر!

کالک سعی کرد یک دوجین جانور مانند دراگوناکس را تصور کند، یک صد جانور شبیه او. دیگر چه چیزی از آزراث باقی خواهد ماند؟ شک داشت که موجودات جدید مانند آن دو موجودی که قبلاً بر آن‌ها غلبه کرده بودند،

ناپایدار و ضعیف باشند و حتی اگر بشود آن‌ها را متوقف کرد چه میزان خرابی و خونریزی بوجود خواهد آمد؟ کالک فداکاری آنوینا را برای احیاء جهان به‌خاطر آورد.

اگر تعداد دیگری از این موجودات سر از تخم در آورند، فداکاری او هیچ ارزشی نداشت.

کالک گفت‌وگویی را که پس از شکست دادن دو جانور با کراسوس و ایریدی داشتند، به‌خاطر آورد. در ضمن غذا خوردن ایریدی شگفتی خودش را از دو اژدها که آبی، سیاه و یا برزخی نبودند اظهار کرد. کلمه‌ای که به‌کار برد سپیده‌دم بود که از جهات مختلف بسیار در خور این هیولاهای عجیب بود، حتی اگر دراگوناکس و آن جفت نابود شده مثالی کوچک برای آن بودند. درنای آن‌ها را اژدهای سپیده‌دم خوانده بود.

و آن‌ها چیزی خواهند بود که سرزمین آزرات را به سپیده‌دم بعدی خواهند رساند.

با فرو رفتن در افکارش کالک متوجه نشد سینسترا چه گفته، اما از پاسخ دراگوناکس مطلب را فهمید.

جانور با زبان بچه‌گانه گفت: «ببله، مادررر... با آن‌ها شریییک می‌شود... آن‌هاااا رررا قوی می‌خوااااهد...»

سینسترا مشخصاً این نکته را نادیده گرفته بود که دراگوناکسَ توقع نخواهد داشت که بیش از این کانون توجه‌اش نباشد و وقتی که مادرش جادو و انرژی‌ای را که به او می‌داده، به نسل بعدی بخوراند، چاره‌ای نخواهد داشت جز شریک شدن، اما حتی خالق دراگوناکس هم متوجه رگه‌ای از خشم نشد که در صدای اژدهای سپیده‌دم بود! کالک متوجه شد و فهمید که این دوست شبح‌وارش چرا چنین او را مخفی کرده است.

دراگوناکس به نسلی که در راه بود حسادت می‌کرد!

ناگهان با این‌که هیچ حرکتی نکرده و هیچ صدایی از خود در نیاورده بود، تغییری در سینستِرا احساس کرد و حرف بعدی سینسترا حدسش را تأئید کرد.

«آن چیست؟ چه چیزی در کنار تو قرار دارد؟»

«هیچ...»

«هیچ؟!»

دراگوناکس جیغی کشید که آن‌قدر بلند بود تا فریاد کالک را مخفی کند. کالک احساس کرد که در رگ‌هایش حالا بیش از خون مواد مذاب جریان دارد. دراگوناکس باز هم فریادی کشید و سپس فریادش با ناله‌ای قطع شد.

«هرگز به مادرت دروغ نگو... وقتی تو را تنبیه می‌کنم خودم عذاب بیشتری می‌کشم. حالا به من نشان بده چه چیزی را در آن‌جا مخفی کرده‌ای، فرزندم...»

«بله.»

کالک خود را آماده کرد تا به نزد بانوی سیاه پرتاب شود که این باعث می‌شد دردی را که تحمل می‌کرد، به هیچ انگارد، اما به هر حال او چیزی نبود که به بالا انداخته شد. شاید دراگوناکس آن را با پنجه‌اش برداشته بود! صدای به زمین افتادن چیز سنگینی را در تاریکی شنید.

سینسترا با لحنی تقریباً مأیوسانه گفت: «پس... این بود؟ این یکی از نگهبانانی‌ست که کنار تو قرار داده بودند؟ فقط همین؟»

«بله.»

«این را به‌عنوان پیش غذای وعدهٔ بعدت به حساب بیاور، ولی از حالا به بعد تو رام و مطیع خواهی بود، پسر عزیزم، بله؟»

«بله.»

«بله چه؟»

«ببیله مادررررا!»

«بسیار خوب، نفارین... سرانجام یاد گرفتی.»

برای یک لحظه او صدایی را از لبهٔ چاه شنید و سپس همه جا را سکوت فرا گرفت. در این سکوت کالک به این نکتهٔ جالب فکر کرد که سینسترا، دراگوناکس را به نام فرزند ارشدش نامیده است. به عمد بود یا نه باعث شد چیزی به ذهن کالک بیاید.

دقیقه‌ای دیگر گذشت و سپس صدای تندرمانند دراگوناکس به گوش رسید: «او رفت.»

کالک گفت: «من باید از این‌جا بیرون بروم. کوریالستراژ به من نیاز دارد.»

«او همان دیگری‌ست؟ آیا او دوست است؟»

اژدهای آبی به‌سرعت پاسخ داد: «بله. او می‌تواند کمک بزرگی برای تو باشد. تو می‌خواهی از دست او فرار کنی، نه؟ تو می‌خواهی از دست مادرت نجات پیدا کنی، نه؟ کوریالستراژ هم قادر خواهد بود به تو کمک کند.»

دراگوناکس اندکی در این مورد فکر کرد، سپس گفت: «بله، منطقی‌ست... بله هست. نفارین کیست؟ می‌دانی، احساس کردم که تو می‌دانی.»

پس اژدهای سپیده‌دم همان‌قدر سریع‌الانتقال بود که کالک فکر می‌کرد و متوجه شده بود که سینسترا چه اسمی به‌کار برده است.

«او هم پسر بانو بود، پسر ارشد بانو و جفتش مرگبال و قوی‌تَرین فرزندش.»

جانور زیر لب گفت: «من او را ملاقات خواهم کرد. من برادرم را ملاقات خواهم کرد...»

«او مرده.» البته تا جایی که کالک می‌دانست. با استفاده از نکتهٔ فرزندِ مقتولِ سینسترا، کالک حرفش را چنین ادامه داد: «او باعث شکست خوردن مادرش شد و بانو... در میان دشمنانش رهایش کرد.»

دراگوناکس ساکت بود، که یا موضوع را به‌درستی درک نکرده بود و یا در حال بررسی این اطلاعات بود. اژدهای سپیده‌دم بسیار باهوش بود، اما شاید به‌خاطر حبسِ بودن در این چاه همه چیز را نمی‌دانست.

«برادر من مرده. همهٔ برادران من مرده‌اند.»

لحن دراگوناکس در اَدای آخرین بخش از حرفش مانند خودِ حرف، کالک را تکان داد... *برادران*...

«آن‌ها از دستش فرار کردند، درست قبل از این‌که من به دنیا بیایم. ما از هم دور بودیم... بسیار دور! اما می‌توانستیم همدیگر را احساس کنیم... بله می‌توانستیم همدیگر را از درون احساس کنیم.»

او در مورد دو اژدهای دیگری حرف می‌زد که جفت مرگبال خلق کرده بود و کالک هم سهمی در نابودی آن‌ها بر عهده داشت.

دراگوناکس حرفش را ادامه داد: «اما آن‌ها مثل من نبودند. خوب فکر نمی‌کردند. فقط گرسنه بودند و اجازه دادند گرسنگی به جایشان تصمیم بگیرد. آن‌ها احمق بودند و احمقانه مردند.»

سر شبح‌وار جانور اندکی پایین آمد، اما هنوز هم از سایر قسمت‌های بدنش قابل تشخیص نبود.

«من احمقانه نخواهم مرد... من نخواهم مرد و تو به من کمک خواهی کرد... دوست!»

بی‌هیچ اخطاری دوباره صدای دراگوناکس در سر کالک پیچید: «من تو را می‌فرستم تا دوست‌مان را بیابی. تو و او من را نجات خواهید داد... من بیش از این در بند نخواهم ماند.»

کالک در هوا به پرواز درآمد و به جایی پرتاب شد که جسد دراگونسپاون پرتاب شده بود. او از چاه به بیرون پرتاب و روی پاهایش در کنار جسد جانور

مرده فرود آمد. چیزی از فرود آمدنش نگذشته بود که مشاهده کرد جسد دراگونسپاون به داخل چاه کشیده شد.

کالک به‌سمت چاه برگشت. نیرویی نامرئی از درون چاه بیرون آمد و او را به‌سمت راهرویی هل داد که از این دهلیز دور می‌شد. نیروی دراگوناکس باورکردنی نبود و باعث شد در این لحظه کالک نتواند هیچ مقاومتی از خود نشان دهد.

او- سینسترا- در مسیر دیگری‌ست. تو باید از این راه بروی.

کالک بدون هیچ انتخابی اطاعت کرد. او فکر کرد که باید کوریالستراژ را پیدا کند، اما مواظب بود به این‌که دلیل واقعی‌اش چیست، اصلاً فکر نکند. کالک نمی‌دانست دراگوناکس قادر به فهمیدن و یا حس کردن چه میزان از افکارش است. در واقع شاید همین الان هم تمام اسرارش را به او داده بود. کالک بار دیگر در خود رعشهٔ حضور جادو را احساس کرد. جادویش دوباره در اختیارش بود. هر چند که این ارادهٔ خودش نبود که لحظاتی بعد دستش را بالا آورد و شمشیرش را احضار کرد.

برو!

کالک درحالی‌که شمشیر را محکم گرفته بود، خارج شد.

فصل ۱۷

وریزا و دورف‌ها هنوز هم زندانی بودند. آن‌ها هنوز هم روی نقشهٔ فرارشان کار می‌کردند، اما به آن‌ها اجازه داده نشده بود که دست به عملی بزنند که وریزا در نظر داشت. هنوز هم با وجود گذشت ساعت‌ها همه منتظر علامت او بودند و یک علت خیلی بزرگ وجود داشت که الف برین قادر به این کار نبود. حالا در کنار دراگونسپاون و اسکاردین‌ها یک دراکونایدِ دیگر هم ایستاده بود. او، رسک و یا دراکونایدی که اودین را با خود برد، نبود، اما چشمانی به همان تیزی داشت که به وریزا هشدار می‌داد قادر نخواهد بود او را مانند دراگونسپاون‌ها به سادگی فریب دهد. در واقع او مستقیماً به الف برین خیره شده بود و یک‌بار که وریزا سعی کرد بلند شود، به‌سرعت دستش را به‌سمت سلاحش برد.

وریزا تسلیم نشد، اما مجبور بود منتظر بماند. با وجود این دراکونایدِ هوشیار او حتی به در هم نمی‌رسید که بخواهد آن را باز کند. او و گرندا با اشاره با هم

حرف می‌زدند و گرندا تأئید کرد که باید صبر کنند، مهم نیست چقدر انتظارشان طول بکشد. خوشبختانه الف‌ها و دورف‌ها بسیار صبورتر از انسان‌ها هستند.

سپس رسک پوزهٔ فلس‌دارش را وارد دهلیز کرد و جای دراکونایدِ دیگر را یافت و گفت:

«با من بیا.»

هر دو چند لحظهٔ بعد ناپدید شدند و دراگونسپاونی جایگزین دراکونایدِ شد. این جانور هم مشخصاً علاقه داشت به دنبال رسک برود، اما دستوری در این باره به او داده نشد و واقعاً از این‌که مراقب چند زندانی باشد که به‌خوبی حبس شده بودند، خسته و فرسوده شده بود. این به سود وریزا بود. او به‌سمت گرندا خم شد.

دراکونایدِ دیگری وارد شد. همانی که مسئول سرنوشت اودین بود.

او به‌سمت وریزا اشاره کرد و گفت: «تو!»

وریزا درحالی‌که تمام تلاشش را برای مخفی نگاه داشتن کارد کوچک می‌کرد با جانور رو در رو شد.

دراکونایدِ به اسکاردین فرمان داد: «درب!» تعدادی از موجودات شرور برای جلوگیری از هر گونه عمل قهرمانانهٔ دورف‌ها در زمان باز شدن در به‌سمت سلول حرکت کردند. به‌محض باز شدن دربِ سلول دراکونایدِ درحالی‌که طنابی را که در دستش بود، باز می‌کرد به‌سمت وریزا حرکت کرد.

«بیا!»

کارد کوچک در چشم او فرو رفت.

وریزا جفت پا به اسکاردین مقابلش ضربه زد و باعث شد سایر اسکاردین‌ها بیشتر از هر چیزی از روی غافلگیری بر زمین بغلتند. ضربه زدن به آن‌ها مانند ضربه زدن به سنگ بود، اما وریزا از این اهرم به سود خودش استفاده

کرد. پشت سر او سایر زندانیان بیرون ریختند. دو دورف اول به‌سرعت توسط نیزه‌هایی که در گلویشان فرو رفت کشته شدند. اما این فداکاری باعث شد گرندا و یکی دیگر از دورف‌ها نیزه را از دست اسکاردین‌ها خارج و بر علیه دشمن به‌کار بگیرند و فرصت لازم را به سایرین داد تا از زندان خارج شوند. وریزا اهمیتی به اسکاردین‌ها نداد، در حال حاضر تمام توجه او به دراکونایدا معطوف بود. سوار الف درحالی‌که دشنه‌اش را از چشم ویران شدهٔ جانور بیرون می‌کشید، روی پشتش پرید و چون سلاحی در اختیار نداشت طناب او را از دستش کشید.

دراکونایدا درحالی‌که هنوز با زخم ناسور خود کلنجار می‌رفت طناب را شل کرد و سعی کرد گلوی وریزا را بگیرد، اما تکاور الف قبل از آن به کنارش پریده بود. یک دراگونسپاون به‌آرامی به‌سمتشان حرکت کرد. وریزا طناب را حلقه کرد و قبل از این‌که دراکونایدا بتواند به‌سمت او بچرخد طناب را دور گردن او محکم کرد.

دراکونایدا خرخرکنان تلاش می‌کرد خود را از حلقهٔ این کمند نجات دهد. وریزا درحالی‌که حلقهٔ طناب را محکم‌تر می‌کرد برگشت تا با دراگونسپاون روبه‌رو شود. جانور تنومند تبرش را به‌سمت وریزا تاب داد که وقتی او جا خالی داد به‌شدت با زمین برخورد کرد. وریزا از وزن خودش استفاده کرد و درحالی‌که نگهبان تبرش را تاب می‌داد لگدی به او زد و همزمان طناب را محکم کشید. صدای شکستن استخوان در غار پیچید و الف احساس کرد که دراکونایدا با شکسته شدن گردنش شُل شد، اما حالا بین دو جانور تنومند گرفتار شده بود و تمام توجه‌اش به دراگونسپاون بود. جانور جنگجو پای وریزا را گرفت و او را به‌سمت خود کشید تا به قتل برساند. وریزا درحالی‌که هنوز طناب را به‌دست داشت سعی کرد برای جلوگیری از کشیده شدن خودش از

وزن دراکونایِد کمک بگیرد، اما او و جسد به‌راحتی به‌سمت جانور کشیده می‌شدند.

وریزا طناب را رها کرد. این تغییر فشار باعث شد دراگونسپاون به عقب پرتاب شود. وریزا خود را به‌سرعت از زیر دست و پای جانور تنومند که پس از برخورد با دیوار بر زمین می‌افتاد، کنار کشید و خود را با پُشتکی از دراگونسپاون دور کرد. تبر جانور پایین آمد، اما به‌خاطر نداشتن تعادل کاملاً خطا رفت. درحالی‌که از جانور تنومند فاصله می‌گرفت به سراغ اسکاردینی رفت که نیزه داشت. با سرعتی که نژاد وریزا به آن شهرت دارند به‌سمت اسکاردین حرکت کرد و قبل از این‌که جانور بفهمد چه اتفاقی افتاده نیزه را از چنگ او خارج کرد و با لگد او را به میان دو دورفی انداخت که با اشتیاق انتظارش را می‌کشیدند. وریزا درست در لحظه‌ای که دراگونسپاون به او رسید مَعلقی زد و نیزه را در شانه‌اش فرو کرد، اما با تشکر از فلس‌ها و پوست زره‌مانند، نیزه اثری بیش از یک زخم سطحی بر جای نگذاشت. جانور تلاش کرد سلاح وریزا را خرد کند که تنها مانور سریع الف بود که مانع از این کار شد. آرزو کرد کاش کمانش را در اختیار داشت. در آن صورت ظرف چند ثانیه تیری هم در گلو و هم در چشم جانور فرو می‌کرد؛ نیزه به‌عنوان یک سلاح برای انسان‌ها و یا جنگجویان تنومندی مثل دورف‌ها یا اسکاردین‌ها بسیار مناسب بود. در اطرافش دورف‌ها سرگرم مقابله با عموزاده‌های وحشی خود بودند. اسکاردین‌ها سلاح‌های بیشتری داشتند، اما تعداد دورف‌ها بیشتر بود. گرندا شلاقی را از دست دشمن خارج کرده بود و حالا به‌خوبی از آن بر ضد اسکاردین‌های نیزه‌دار استفاده می‌کرد. زن دورف می‌توانست با ضربه‌ای دقیق شلاق را به دور دستهٔ بلند نیزه‌ها تاب داده و با حرکت سریع و ماهرانهٔ مچ آن را از دست دشمن خارج کند.

دورف فلس‌داری در پشت سرش تبری را بالا برد. دروف دیگری خود را در میان آن‌ها انداخت.

«مواظب باش، گرندا!» برادر او *گراگدین*[1] درحالی‌که سلاحی به‌جز بدنش نداشت، خود را در میان او و اسکاردین قرار داد.

«مواظب...»

اسکاردین با اشتیاق تبر را در سینهٔ گراگدین فرود آورد.

گرندا فریاد بلندی کشید که با فریاد برادرش هماهنگ بود. شلاق را به زمین انداخت، اما برای گرفتن بدن غرق در خون برادرش نرفت، بلکه به سراغ سلاحی رفت که کار او را ساخته بود. با نیرویی که فوران خشم به او داد آن را از دست اسکاردین بیرون کشید و به‌سمت گلوی جانور تاب داد. سرِ اسکاردین از بدنش جدا شد و جسدش روی گراگدین افتاد. با طغیان خشمی که گرندا را فرا گرفته بود دو اسکاردین دیگر را نیز هلاک کرد. با تبعیت از او سایر دورف‌ها کار بقیهٔ نگهبانان را نیز یکسره کردند. در همین حین وریزا نیز به سراغ مبارزهٔ خود با دراگونسپاون رفت. ضربهٔ سنگین تبر او سرانجام سلاح وریزا را از وسط به دو نیم کرد، اما وریزا سریع به‌سمت تبر یکی از دشمنان کشته شده غلتید و آن را به‌دست گرفت. شیرجه‌ای به‌سمت دراگونسپاون نگهبان زد و تبرش را تاب داد، اما نه به‌سمت بالاتنه، بلکه به یک پای جانور کوبید. تبر از پوست و گوشت زره‌مانند گذشت و انگشتان و قسمتی از جلو پای جانور کنده شد و خون از زخم فوران کرد. جانور از تاب درد صدای هیسی از خود خارج کرد و به جلو خم شد تا وریزا را به صخره‌های کف زمین بچسباند، اما وریزا باز هم خود را خلاص کرد. از نگهبان عبور کرد و به‌سمت مدخل دهلیز رفت. همزمان با او دو اسکاردین

1- Gragdin

وارد دهلیـز شده و با دیدنش به او حمله کردند. دراگونسپاون شـروع به چرخیدن کرد. از فاصلهٔ نزدیک‌تر جانور بسیار زمخت به‌نظر می‌رسید، به‌خصوص با دُم ضخیم و درازی که از پشتش بیرون زده بود.

وریزا ضربهٔ دُم را با لبهٔ تبر دفع کرد. دم بار دیگر جمع شد و مانند چماقی دوباره به شکلی مرگبار به‌سمتش تاب خورد، اما وریزا قبلاً از تیررس آن خارج شده بود. ضربه به دو اسکاردینی برخورد کرد که تازه وارد شده بودند و آن‌ها را در هوا به پرواز در آورده و به دیوار مخالف کوبید. جسد آن‌ها بی‌حرکت بر زمین افتاد.

دراگونسپاون به چرخیدنش به‌سمت او ادامه داد. وریزا به پشتش پرید، درست مانند کاری که رام بار قبل انجام داده بود. جانور سعی کرد با چرخاندن بالاتنه‌اش به وریزا برسد، اما الف همزمان با آن چرخید و به بالای شانه‌های جانور پرید و با یک دست سر جانور را بالا آورد و بعد از پیدا کردن حساس‌ترین محل تبرش را با تمام توانی که توانست در خود بیابد، در آن فرو کرد. جانور دو دست وریزا را گرفت و با چنان نیرویی کشید که سوار الف احساس کرد جانور موفق خواهد شد خود را آزاد کند. وریزا سعی کرد تبر را عمیق‌تر فرو کند. می‌توانست رطوبت را در دستی که سر جانور را نگاه داشته بود، احساس کند. جانور سعی می‌کرد با تاب دادن بدنش خود را آزاد کند و با این حرکات باعث شد وریزا به هوا پرتاب شود. تکاور الف به‌زحمت توانست خود را کنترل کرده و به‌خاطر آموزش‌هایی که دیده بود و با اتکا به فرم بدنی‌اش درست فرود آمده و از شکستن استخوان‌ها و یا گردنش جلوگیری کند. سپس روی زمین پشتکی زد و غلت خورد و در مسیر با یکی از دورف‌ها برخورد کرد. وریزا زیاد خود را برای زندانی دیگر نگران نکرد، چون شک نداشت دراگونسپاون دوباره به‌سمتش خواهد آمد.

در واقع نگهبان داشت به‌سمت او حرکت می‌کرد، اما بدون تعادل و در حال تلوتلو خوردن. این به‌علت زخم پایش نبود، بلکه تمام بالاتنهٔ او به‌علت زخم گلویش غرق خون بود. ناگهان دورف‌ها با نیزه دراگونسپاون را محاصره کردند. گرندا اولین کسی بود که با فرو کردن نیزه‌اش در زخم گلو آن را بازتر کرد. دراگونسپاون با دست نیزه را کشید و باعث شد زخم باز هم بزرگ‌تر شود. جانور پس و پیشی رفت و از پهلو به زمین افتاد و یک دورف برای تمام کردن کارش روی او پرید. موجود با نیرویی باورنکردنی دورف را گرفت و قبل از این‌که کسی بتواند کاری بکند با مشت زره‌پوشش ضربه‌ای به سینهٔ او زد. گرندا جیغی زد و دوباره با نیزه حمله کرد و این‌بار چنان نیرویی در ضربه‌اش به‌کار برد که سر نیزه از پوست فلس‌دار گردن در طرف دیگر خارج شد.

دراگونسپاون بار دیگر دست خون‌آلودش را تکانی داد و مرد.

از نگهبانان تنها دو اسکاردین زخمی و مجروح باقی‌مانده بودند که گرندا آن‌ها را بست و به درون زندان انداخت. نکشتن آن‌ها عملی از روی گذشت و خیرخواهی نبود، چنان که خودش توضیح داد. «وقتی آن‌ها زنده پیدا شوند درحالی‌که بقیه قتل‌عام شده‌اند، مطمئن باشید که تاوان مرگ سایرین را خواهند داد.»

گرندا به‌سمت برادر مرده‌اش رفت، درحالی‌که برادر دیگرش گریگارث در کنارش بود و به جسد برادرش که بر زمین افتاده بود نگاه می‌کرد، گویی دارد به خودش نگاه می‌کند. گرندا یک‌بار سینه و پیشانی برادرش را لمس کرد و سپس رفتارش عوض شد.

«باید قبل از این‌که نگهبانان دیگری از راه برسند، حرکت کنیم.»

اما مشکل دیگری وجود داشت. حتی تعلیمات سختی که وریزا داشت هم نمی‌توانست او را در پیدا کردن راه برگشت یاری دهد. گرندا می‌دانست

دورف‌ها به‌خوبی می‌توانند علائم و نشانه‌های تونل‌ها را خوانده و بالا و پایین رفتن‌های زیادشان را به‌خاطر بسپارند، اما وریزا می‌توانست قسم بخورد که در گریم باتول این موضوع فرق می‌کند.

«رام به من گفته بود که تونل‌ها بر اساس هیچ منطق و یا نقشهٔ خاصی ساخته نشده‌اند. مانند این است که تعدادی حفار دیوانه بی‌هدف این تونل‌ها را کنده باشند.»

گریگارث گفت: «مطمئناً چند دیوانه از طایفهٔ آهن سیاه!»

خواهرش پاسخ داد: «این تونل‌ها حتی از این حرامزاده‌ها هم قدیمی‌ترند.» او کف راهرو را لمس کرد و گفت: «اگر درست از این رد پاها سر درآورده باشم، باید به‌سمت چپ برویم.»

سوار الف که با وجود موقعیت خطیرشان از حس جهت‌یابی دورف‌ها شگفت‌زده شده بود، پرسید: «چه چیزی را مطالعه کردی که به این نتیجه رسیدی؟»

«اول از رگه‌های موجود در صخره‌ها و سنگ‌ها. گاهی وقت‌ها آن‌ها جهت درست را به شما می‌گویند و در باقی موارد فقط خاک و سنگ کف تونل.» بعد از یک لحظه مکث ادامه داد:

«و اگر یک چیز باشد که ما دورف‌ها خوب می‌شناسیم، خاک و سنگ است.»

«پس ما به سمتی می‌رویم که تو می‌گویی. راهنمایی کن!»

با تکان دادن سرش گرندا گروه در حال آماده‌باش را هدایت کرد. آن‌ها با هر چیزی که توانسته بودند بیابند خود را مسلح کردند. وریزا تبر یا نیزه‌ای را قبول نکرده بود و اجازه داد کسانی آن‌ها را بردارند که بهتر می‌توانند از آن استفاده کنند. تنها سلاحی که برداشت خنجری بود که رونین برایش ساخته بود.

وریزا پشت سر دورف‌ها حرکت می‌کرد و هر لحظه بیشتر نسبت به حس درست جهت‌یابی گرندا اعتماد پیدا می‌کرد. مطمئناً با راهنمایی او به‌زودی گروه از تونل‌ها خارج می‌شد. با این فکر سوار الف قدم‌هایش را کُند کرد. وقتی مطمئن شد تمام حواس دورف‌ها به مسیر مقابلشان است، ناگهان به درون یکی از تونل‌ها پیچید. ساکت همچون شب، الف در اعماق تونل ناپدید شد. مطمئن بود جایی در اعماق این تونل‌ها زندارین را خواهد یافت.

* * *

ایریدی بر سر جادوگر فریاد زد: «ما باید بلافاصله به‌سمت گریم باتول برگردیم. هر لحظه تأخیر به قیمت عذاب بیشتر آن‌هاست.»

رونین گفت: «فکر می‌کنی نمی‌دانم؟» جادوگر روی یک کندهٔ چوبی پوسیده و کهنه نشسته بود و دستانش را در برابرش گرفته بود. شعله‌ای آبی‌رنگ در برابرش روشن بود؛ نسخهٔ جادویی آتش اجاق که توسط رونین ایجاد شده بود و از دور قابل دیدن نبود.

«همسر من در گریم باتول است، کاهنه، و برای من در عالم هیچ‌کس از همسر و فرزندانم عزیزتر نیست.»

«پس چرا نباید بار دیگر در آن مکان ظاهر شویم، همان‌طور که قبلاً این کار را انجام دادی؟»

رونین با سرسختی پاسخ داد: «من نمی‌دانم که جادو در میان کل درنای‌ها به‌طور عموم و یا خود تو به طور اخص چطور کار می‌کند، اما انجام چنین کاری انرژیِ زیادی از انسان بیرون می‌کشد، به‌خصوص اگر بار اول یا حتی بار دوم نباشد که انجامش می‌دهی. من به دنبال یافتن رد این طلسم در دو محل دیگر هم حاضر شدم.» رونین مدالی را نشان داد که قبلاً وریزا به گردن

می‌آویخت. ایریدی نمی‌توانست از آن چیزی حس کند، اما از قبل هم می‌دانست که وریزا خودش آن را نساخته است.

رونین بیشتر مأیوس شد. درنای هم بر فشارهایی که بر او وارد می‌شد، می‌افزود. در روزهای اخیر به‌عنوان یک کاهنه اشتباهات زیادی مرتکب شده بود. درنای فکر می‌کرد که توانسته او را قانع کند که اژدهای برزخی را پیدا و آزاد کند، اما نتیجه‌گیری‌هایش خنده‌دار به‌نظر می‌رسید. هر دو در گریم باتول و در منطقه‌ای که رونین آن را تپهٔ سوسمارها نامیده بود، نشسته بودند. نامی که ایریدیِ هوشیار را به لرزه می‌انداخت، چون آن‌هایی را که به بندر منتیل حمله کرده بودند به‌خوبی به‌خاطر داشت، اما جادوگر او را مطمئن کرده بود که اکثر سوسمارهای غول‌پیکر فعلاً در حال حرکت به‌سمت قلمرو دورف‌ها هستند.

رونین به او گفته بود: «آن‌ها اتفاقاتی را که در گریم باتول روی می‌دهد، احساس کرده‌اند و برای همین در حال حاضر این همه دردسر برای دورف‌ها بوجود آورده‌اند.»

رونین از درون کیسهٔ کوچکش برای هر دوشان غذا فراهم کرده بود، کیسه‌ای که به طرزی باورنکردنی جادار به‌نظر می‌رسید. جادوگر بیش از چیزی که امکان جا گرفتن آن در کیسهٔ کوچک وجود داشته باشد، غذا از آن خارج کرده بود، اما هنوز هم از بیرون به‌نظر صاف و خالی نمی‌رسیَد.

رونین گفت: «بودن در فرقهٔ من مزایایی هم دارد.» پنیری سرد و خامه‌ای را بر روی نانی بیات مالید و ادامه داد: «اما بار مسئولیت از حد تحمل خارج است.»

«حتماً مسئولیت‌های زیادی در بین همنوعانت بر عهده داری.»

«منظورت جادوگران است یا کل اتحاد یا فقط انسان‌ها؟ خودت حدس بزن! اما بیشتر از چیزی که دلم بخواهد به مشکلات تمامشان مرتبط شده‌ام.

اتحاد همیشه با توقع زیاد به دلاران چشم دوخته و دلاران هم به من، تا با روشی کار کنم که با عملکرد خودشان در چند صد سال گذشته متفاوت باشد. به‌عنوان یک انسان من مرگ و کشتار زیادی دیده‌ام... و می‌خواهم همهٔ این چیزها را رها کنم و با خانواده‌ام زندگی کنم.»

اما رونین هرگز با میل و ارادهٔ خودش هیچ کدام از گروه‌هایی را که گفت ترک نمی‌کرد. جادوگر همانند کراسوس فکر می‌کرد و می‌خواست آزراث جایی بهتر برای همه باشد حتی اگر برای آن بهای سنگینی می‌پرداخت. شاید همین الان هم مرگ همسر محبوبش بهایی بود که برای این کار می‌پرداخت.

کاهنه به‌آرامی ذکر کرد: «تو سرباز سرنوشت هستی. تو کارهای عظیمی انجام خواهی داد، من اطمینان دارم.»

رونین سری تکان داد و گفت: «من حتی قادر به حفاظت از سرنوشت همسر و فرزندان خود نیستم. من با شیاطین، اژدها، اورک و خیلی چیزهای دیگر جنگیده‌ام، اما ترسناک‌ترین لحظات زندگی‌ام زمانی‌ست که باید برای کسانی که دوستشان دارم، حاضر نباشم.»

ایریدی دستش را برای تسلی دادن بر شانهٔ رونین گذاشت. هر چند او عضوی از خانواده و یا دوستان رونین نبود، اما آن‌قدر در خود شفقت داشت که درد او را درک و با او همدردی کند.

«معمولاً وحشت‌زده‌ترین مردم‌اند که بزرگ‌ترین کارها را انجام می‌دهند.»

«حرف‌هایت شبیه نیمه‌خدایی به نام سناریوس است که زمانی او را دیدم...»

رونین ناگهان حرفش را قطع کرد و گوش به زنگ شد.

«چه شد؟»

جادوگر کاهنه را دعوت به سکوت کرد و دستش را مشت کرد و شروع به زمزمهٔ وردی کرد.

«فکر کنم این کار ورد را کامل کند. فکر می‌کنم بیشتر از هر چیـزی بتواند آن‌ها را فراری دهد، اما...»

بیش از یک دوجین سوسمار بلند و قوی آن‌ها را محاصره کردند. این جانوران دراکونایذ نبودند، هر چند بسیار به آن‌ها شباهت داشته و روی دو پا راه می‌رفتند. آن‌ها خوی حیوانی و طبیعی بیشتری داشته و برای ایریدی مثل بازگشت کابوس‌هایش بودند.

«سوسمارهای وحشی!»

نوری کورکننده جانوران را سراسیمه کرد. بیشترشان آرواره‌های بزرگ خود را عقب کشیدند و بیش از یکی از آن‌ها هیس‌هیس کرد. دُمشان در حرکتی که مشخصاً ناشی از اضطراب بود، تاب می‌خورد.

جادوگر به همراهش فرمان داد: «پشت سر من بایست.»

ایریدی به قضاوت او اعتماد کرد، اما همچنین آمادهٔ احضار عصای نارو شد. سوسمارهای وحشی به عقب و جلو حرکت می‌کردند و خود را به گوی آبی‌رنگی که از ایریدی و رونین محافظت می‌کرد- و ایریدی توجه کرد که رنگ آن غلیظ‌تر شده- نزدیک‌تر می‌کردند.

وقتی درنای با دقت بیشتری به این موجودات شگفت‌انگیز نگاه کرد متوجه شد که بیشتر وحشت‌زده‌اند تا مهاجم. برخی از آن‌ها زخمی بودند، که باعث شد کاهنه دوباره نبرد بندر منتیل را به‌خاطر بیاورد. سوسمارها باز هم به عقب و جلو رفتن ادامه دادند. بعضی از آن‌ها صداهایی از خود درآوردند که بسته به سوسماری که صدا را از خود درآورده بود، آهنگ و تُن متفاوتی داشت. ایریدی دستش را دراز کرد، می‌خواست عصا را احضار کند تا شاید بتواند حرف‌های آن‌ها را درک کند.

رونین افکارش را با این حرف قطع کرد: «تعداد بیشتری از آن‌ها وجود دارند.»

«بیشتر؟ چقدر؟»

«مشکل بتوان گفت. به‌نظر من به تعداد کافی!» رونین به اطراف نگاهی کرد و ادامه داد: «آن‌ها در بندر منتیل با مشکل روبه‌رو شده‌اند. دورف‌ها هر چند کوتاه‌قد هستند، اما عضلات زیاد و نیرومندی دارند و چابکی و دندان و چنگال‌های این جانوران قابلیت رقابت با دورف‌ها را ندارد.» رونین راست شد و ادامه داد: «به‌نظرم رئیس دارد به این سمت می‌آید.» سوسماری براق در زیر نور ضعیف نمایان شد که از سایر سوسمارها بزرگ‌تر و عضلات بیشتری داشت. پوستش قرمزِ براق و دارای نوارهای آبی و طلایی‌رنگی بود که سرتاسر بدنش کشیده شده بود. او با اعتماد به نفس و وقار یک شاه، و شاید یک ملکه راه می‌رفت. ایریدی نمی‌توانست جنسیت او را تشخیص دهد. سایر سوسمارها وقتی نزدیک شدن رئیس‌شان را دیدند سرهای خود را پایین آوردند. تعدادی از سوسمارها گردن‌هاشان را به نحوی گرداندند که قسمت‌های حساس و قابل دریدن آن آشکارتر باشد.[1] جادوگر گفت: «آن‌ها سلطهٔ او را بر خود نشان می‌دهند.»

«نر است یا ماده؟»

«عجب سؤال مهمی!» ایریدی منتظر ماند اما رونین توضیح بیشتری در این مورد نداد. چیزی که برای هر دوی آن‌ها اهمیت داشت این بود که جانور چه می‌خواست و این‌که اگر همهٔ گله با هم حمله کنند، قادر به فرار خواهند بود یا نه.

رونین گویی ذهن ایریدی را خوانده باشد زمزمه کرد: «من هنوز چند حقه در آستین دارم، پس زیاد خودت را نگران نکن. فقط در این فکرم که چرا باید

۱- این حرکت نشانهٔ تسلیم است. بیشتر حیوانات وحشی در زمان برخورد با یکی از همنوعان قوی‌تر و یا احیاناً هر موجود قوی‌تری به نشانهٔ تسلیم این حرکت را از خود نشان می‌دهند. در میان سگ‌سانان و گربه‌سانان این حرکت به این صورت که روی کمر خوابیده و شکمشان را نشان می‌دهند، بسیار دیده می‌شود. م.

یک عده جانور گوشتخوار ما را محاصره کنند و طوری نگاهمان کنند که انگار ما از آن‌ها بزرگ‌تر و تهوع‌آورتر هستیم.»

رهبر سوسمارها درست در سمت دیگر حباب جادویی ایستاد و ابتدا به ایریدی و سپس به رونین خیره شد. سرانجام خرناسی به‌سمت رونین کشید. کاهنه می‌خواست واکنش نشان دهد، اما رونین دستش را به‌آرامی پایین کشید.

«این دوست‌مان برای گفت‌وگو آمده. اجازه بده ببینم می‌فهمم چه می‌گوید؟»

سوسمار بار دیگر غرشی کرد و این‌بار کمی آرام‌تر و با لحنی متفاوت. ایریدی به دقت به صدای او گوش کرد و در آن هیچ پرخاشی ندید.

ایریدی حدسش را بیان کرد: «به‌نظرم می‌خواهد با تو در صلح باشد.»

«من هم همین برداشت را کردم. البته صحبت کردن از صلح با چنین هیولای گوشتخواری حال غریبی‌ست. ولی من تجربه‌های بدتر از این هم داشته‌ام.»

ایریدی در کمال تعجب دید که جادوگر قدمی به‌سمت سوسمار برداشت و مستقیم در چشمانش نگاه کرد و درحالی‌که جابه‌جا می‌شد، به او گفت: «همیشه مستقیم در چشمان‌شان نگاه کن. در بین آن‌ها همیشه برتری‌جویی وجود دارد و اگر تو نگاهت را از آن‌ها منحرف کنی ارزشت در نظرشان پایین می‌آید، هر چند کار دشواری‌ست. این چیزی‌ست که من سال‌ها قبل به‌عنوان سفیر یاد گرفتم.»

هر دو بیش از یک دقیقه در چشمان هم خیره شدند، سپسَ جانور به‌آرامی چشمش را به یک‌سو متمایل کرد و رونین هم سری به تأئید تکان داد. با وجود خطرِ چنین حرکتی رونین به جهتی که جانور اشاره کرده بود، نگاه کرد.

«چقدر عجیب! او دارد به گریم باتول اشاره می‌کند.»

«آیا ما باید به گریم باتول بازگردیم؟ قرار است ما را به‌عنوان زندانی به الف خون یا بانوی سیاهپوش تحویل دهند؟»

روِنین درحالی‌که دوباره چهرهٔ رهبر سوسمارها را بررسی می‌کرد، گفت: «شک دارم! خیلی خوب می‌شد اگر می‌توانستیم به زبانی که آن‌ها حرف می‌زنند، حرف بزنیم.»

ایریدی باز به عصا فکر کرد و گفت: «شاید بتوانم کاری انجام دهم.»

ایریدی عصای نارو را احضار کرد. سوسمار صدای هیسی از خود خارج کرد، اما عکس‌العمل دیگری نشان نداد. روِنین وقتی درنای کریستال بزرگ را به‌سمت سوسمار گرفت، چیزی نگفت.

ایریدی از جانور پرسید: «آیا چیزی را که می‌گویم درک می‌کنی؟»

جانور غرش آرامی کرد. ناگهان در سر کاهنه تصاویر متعددی شکل گرفت. تصویر سوسماری در حال تعقیب شکار، سپس در نزدیکی گریم باتول مشکلی بوجود آمد. دو سوسمار بال‌دار و خفاش‌مانند از آسمان حمله کردند و سوسمارهایی را از قبیلهٔ زمینی به چنگال گرفته و در آسمان طعمهٔ خود کردند. ایریدی حتی با وجود تفاوتی که در ظاهر جانوران از دید سوسمار وجود داشت، آن دو را شناخت. دوقلوهای سپیده‌دم که کراسوس با آن‌ها جنگیده بود، اما در شکل و قیافه‌ای که از دید سوسمار بود. تصاویر بهترین ترجمه‌ای بودند که عصا می‌توانست از زبان این جانوران انجام دهد.

«جالب و فریبنده بود!» روِنین این حرف را زد و در حین ادای این کلمه بسیار به اژدها- جادوگر شباهت داشت. ایریدی از این‌که روِنین هم توانسته بود تصاویر را ببیند شگفت‌زده شد، اما ناگهان عصا چشمه‌ای دیگر از توانایی‌های خود را نشان داد.

تصاویر دیگری از قبیلهٔ زمینی- این بهترین وصفی بود که ایریدی می‌توانست از چیزی که سوسمارها خود را با آن معرفی می‌کردند، به‌کار گیرد- که به‌سمت غرب فرار می‌کردند. تصویر گریم باتول همچنان در میان تصاویر

مختلف ظاهر می‌شد و درنای تنها می‌توانست بنا را بر این فرض بگذارد که این تصویر ثابت در ذهن سوسمارها به این معناست که آن‌ها نیز چیز شومی را که از گریم باتول برمی‌خاست درک می‌کردند، چیزی آن‌قدر شوم که حتی آن‌ها هم نمی‌توانستند نادیده بگیرند. بعد از آن تصاویرِ نبرد در بندر منتیل آمد.

در واقع تنها یک تصویر از نبرد بندر منتیل. سوسمارها در گذشته هم به دورف‌ها حمله می‌کردند، اما نه در چنین تعداد زیادی. تعدادی از گله‌ها به هم ملحق شده بودند که باز هم دلیلش تصاویر شوم گریم باتول بود که مرتباً تکرار می‌شد، اما نبرد برای دست یافتن به سرزمینی جدید و امن خوب پیش نمی‌رفت. به‌نظر می‌رسید دورف‌ها به‌خوبی از قلمرو خود محافظت می‌کنند، هر چند در نگاه اول ایریدی در شناخت دورف‌ها از دید سوسمار مشکل پیدا کرد. تصویر ذهنی سوسمارها از دورف‌ها بسیار شبیه به اسکاردین‌هایی بود که آن‌ها را نیز به‌خوبی می‌شناختند. تصاویر زیادی از حرکت سوسمارها در بین بندر منتیل و کوهستان وجود داشت. سوسمارها به‌سمت شهر می‌رفتند و برمی‌گشتند و این کارشان متوقف نمی‌شد، به‌سمت شهر و دوباره به‌سمت کوهستان. سپس تصویر رونین در میان این تصاویر ظاهر شد. که البته زیاد شبیه به رونین نبود. او جوان‌تر و چاق‌تر و در حال رویارویی با هیولاهای سبزرنگ بود.

جادوگر پوزخندی زد و گفت: «لعنت به من! این منم، زمانی که اورک‌ها را از گریم باتول بیرون کردیم.» جادوگر دوباره دشنامی داد و ادامه داد: «حتماً تعدادی سوسمار در آن زمان همین اطراف بوده‌اند و احتمالاً این دوست ما سنش از سایرین خیلی بیشتر است...» حرف او با آمدن تصاویر دیگری قطع شد.

باز هم رونین و یک اورک، اما این‌بار سوسماری هم در کنارشان می‌جنگید که رهبر سوسمارها را به ذهن ایریدی متبادر می‌کرد، البته آن‌طور که توقعش می‌رفت برای ریختن خون جادوگر نبود، بلکه در برابر اورک‌ها بود. سپس اورک ناگهان به یک اسکاردین تبدیل شد که آن هم به یکی از سوسمارهای بال‌دار که در اصل اژدهای سپیده‌دم بود، تغییر شکل داد. مهم نبود که چه موجودی با آن‌ها روبه‌رو می‌شود، در هر حال رونین و سوسمار با آن مقابله می‌کردند، شانه به شانهٔ هم.

بعد رهبر سوسمارها خود را عقب کشید و تصاویر قطع شد.

درنای درحالی‌که نگاهش به‌سرعت در بین سوسماری که آرام منتظر مانده بود و رونین حرکت می‌کرد، پرسید: «همهٔ این‌ها یعنی چه؟»

رونین مدتی طولانی برای پاسخ دادن صبر کرد و پاسخی که داد ظن ایریدی را تقویت کرد.

«صادقانه بگویم، فکر می‌کنم... اگر درست فهمیده باشم آن‌ها از ما کمک می‌خواهند. باور کنی یا نه آن‌ها به دنبال چیزی مثل متحد هستند.»

ایریدی سری به تأئید تکان داد. اگر این سوسمارها تا این اندازه که به‌نظر می‌رسید که باهوش بودند، پس این فرض چندان دور از واقعیت به‌نظر نمی‌رسید. به هر حال قلمرو آن‌ها نزدیک گریم باتول بود و شاید از روی اجبار به بندر منتیل حمله می‌کردند. شاید آن‌ها قدرت رونین را به‌نحوی احساس کرده‌اند- مثلاً ظاهر شدنش به همراه ایریدی را دیده‌اند- و به او به‌عنوان یک امکان نجات می‌نگرند. حقیقت هر چه بود رونین چنان این فرضیه را باور کرده بود که قدمی به‌سمت رهبر سوسمارها برداشت. جانور سرش را به‌نحوی پایین آورد که نشان دهد نمی‌خواهد هیچ صدمه‌ای به انسان وارد کند.

رونین به حرکتش ادامه داد و خود را در دسترس جانور قرار داد و دستش را دراز کرد:

«بیا، دوست من... بیا.»

سوسمار فینی کرد. آرواره‌هایش آن‌قدر بزرگ بود که می‌توانست تمام دست رونین را به یک‌باره جدا کند، اگر آن را می‌بست، اما فقط فینی کرد که ردی از مخاط بینی‌اش بر تمام دست و حتی بازوی رونین باقی گذاشت؛ جادوگر صبورانه آن را نادیده گرفت. سپس رهبر سوسمارها خود را عقب کشید و غرش بلندی کرد و بعد غرشی به‌سمت سایر افراد گله کرد. همهٔ گله به شکلی واحد سرشان را تا نزدیکی زمین پایین آورده و سپس چشمان غمگین خود را به‌سمت گریم باتول دوختند.

رونین لبخند شریرانه‌ای زد و به ایریدی نگاه کرد و گفت: «به‌نظر می‌رسد حالا ما ارتشی با دندان مسلح در اختیار داریم.» جادوگر با چشمکی منظورش را روشن کرد و افزود:

«فقط مانده‌ام که چطور به بهترین نحو از آن استفاده کنم.»

فصل ۱۸

وریزا راهش را از راهرویی به راهروی دیگر طی می‌کرد، با آگاهی از این‌که بیشتر و بیشتر در اعماق این تونل‌ها پایین می‌رود بدون این‌که هیچ نشانی از هدفش بیابد. فکر می‌کرد قادر خواهد بود رَدی از زندارین بیابد، امـا هر چه بیشتر پیش می‌رفت، تونل‌ها دست‌نخورده و بلااستفاده‌تر به‌نظر می‌رسید. تا جایی که وریزا تصمیم گرفت از یکی از تونل‌ها بازگردد، اما متوجه شد که به تونل بلااستفادهٔ دیگری رسیده است.

وریزا با خود فکر کرد: *بعضی وقت‌ها به‌نظر می‌رسد خود گریم باتول هم جان دارد و همهٔ ما را خوب یا بد به بازی می‌گیرد.*

او افسانه‌های زیادی در مورد چنین مکان‌هایی می‌دانست. مکان‌هایی که از خـود هـوش داشتند و قطعاً به علت استفاده از آن به‌عنوان مخزنی برای جادو بودند. این مسئله قطعاً شامل گریم باتول نیز می‌شد. کمتر مکانی در آزرات وجود داشت که تا این حد در جادو غوطه‌ور شده باشد. برای این‌که

بتواند راه را پیدا کند با خنجر کوچکش نشانه‌هایی روی دیوار گذاشت تا بتواند در موقع لزوم آن‌ها را بیابد. هر بار که به یک سمت می‌پیچید روی دیوار سمت راست نشانه‌ای می‌گذاشت تا مطمئن شود در میان این تونل‌ها گم نخواهد شد، اما وقتی یکی از تونل‌ها ظاهراً به بن‌بست رسید و وریزا در تونل به عقب بازگشت، متوجه شد که اثری از علامتش نیست. وریزا به عقب برگشت و سعی کرد مسیرش را اصلاح کند و لجوجانه به حرکتش ادامه داد. به هر حال او خیلی زود متوجه شد که نمی‌تواند هیچ عنصر آشنایی بیابد و بدتر این‌که تلاش برای برگشت هم مانند قبل گمراه‌کننده بود. سپس جایی از مسیر او صدایی مانند صدای اسکاردین‌ها شنید، درحالی‌که قاعدتاً می‌بایست از برخورد با آن‌ها اجتناب کند حالا آن‌ها را بهترین امید خود می‌دید. نه تنها برای یافتن پسرعمویش بلکه برای این‌که سرانجام بفهمد در کجا قرار دارد! صدای هیس‌هیس و خرخر ظاهراً از او دور می‌شد. با این‌که وریزا قدم‌هایش را تندتر کرد باز هم صدا کمتر شد و بدتر این‌که مسیری را که در پیش گرفته بود، او را در اعماق تونل‌ها بیش از پیش پایین‌تر برد. وریزا توجهی به این‌که در این عمق از گریم باتول چه خطری در کمین است نداشت. اهمیتی به پیدا شدن پسرعمویش در این نقطه نمی‌داد، مگر این‌که معجزه‌ای می‌شد و او پیدایش می‌شد... معجزه‌ای که در تحقق آن شک داشت.

در واقع وریزا با اتکا به دو چشم خود و همین‌طور کریستال‌هایی که به صورت منظم و مشخصاً به‌دست ساکنان فعلی یا قبلی این راهروها در دیوار کاشته شده بود پیش می‌رفت. حتی بقایای جسد ترولی را در دهلیزی کوچک پیدا کرد که حتماً از زمان همکاری آن‌ها با اورک‌ها باقیمانده بود. در واقع جسد ترول به علت سرمای اعماق به قدری دست‌نخورده باقی مانده بود که وریزا می‌توانست خالکوبی روی پوستش را که در سرتاسر بدن دراز و

لاغرش کشیده شده بود، تشخیص دهد. در چهرهٔ خالکوبی‌شده‌اش لبخند مرگ دهان گشوده بود. در کنارش خنجر و تبری کوچک وجود داشت که هنوز هم قابل استفاده به‌نظر می‌رسید و بلافاصله توسط الف برین مصادره شد، اما در حالی‌که جسد را در مرگ جاودانه‌اش ترک می‌کرد نمی‌توانست علت مرگش را حدس بزند. در واقع جسد تقریباً زنده به‌نظر می‌رسید.

آیا این ترول راهش را در این تونل‌ها گم کرده بود و این‌قدر نزدیک و در عین حال تا این اندازه دور از دوستانش مرده بود؟

این اصلاً برای الف خوش‌یمن به‌نظر نمی‌رسید، اما با تبر و خنجر احساس بهتری داشت، چون بهتر می‌توانست با دشمن مواجه شود. سپس تونل به تدریج کم‌نورتر و تاریک‌تر شد تا جایی که دیگر هیچ کریستالی راه را روشن نمی‌کرد. الف برین مسیرش را تغییر داده و وارد تونل دیگری شد که آن هم به تدریج کم‌نور و تاریک شد. دوباره در تونل عقب‌نشینی کرد، اما دریافت که تونل تاریک‌تر از قبل شده. حالا دیگر مطمئن بود که زندارین و یا خود کوهستان او را به بازی گرفته‌اند. در انتهای یکی از تونل‌ها با تردید در انتخاب مسیر توقف کرد. وقتی ورود به هر تونل قدم نهادن به دامی دیگر به‌نظر می‌رسید، پس انتخاب اهمیتی نداشت و او به سادگی در تونل روبه‌رویش به راه رفتن ادامه داد. سپس از اعماق این تونل صدای ضعیفی شنید. هر چند محتوای چیزی را که گفت متوجه نشد، اما صدا سرشار از درد و ضعف بود. با این‌که این، ورود به دامی دیگر به‌نظر می‌رسید وریزا بر سرعت قدم‌هایش افزود و گوش‌هایش را تیز کرد، اما دیگر صدا را نشنید. ممکن بود این صدا انعکاسی برخاسته از ذهن خستهٔ خودش باشد؛ نمی‌توانست این احتمال را نادیده بگیرد. او مردد شد، اما راهی برای بازگشت نداشت، پس درحالی‌که تبر را در یک دست و خنجر کوچک را در دست دیگرش گرفته بود به درون

تاریکی هجوم برد. با هر قدم احساس می‌کرد تاریکی غلیظ‌تر می‌شود. مشتش به دور سلاح‌ها محکم‌تر شد. ناگهان احساس کرد نور خفیفی را مشاهده می‌کند. بعد مطمئن شد که هر چه بیشتر به‌سمت روشنایی می‌رود نور بیشتر از قبل راهرو را روشن می‌کند به حدی کـه حالا قادر بود علائم و نشانه‌های روی دیواره‌ها را مشاهده کند و این علامت‌ها نشان می‌داد که این تونل‌هـا نسـبت به تونل‌های بالاتر بسیار خام‌تر و ساده‌تر حفر شده‌اند و این یعنی که بسیار باستانی‌تر از تونل‌های بالاتر هستند و هیچ کس از حضورشان در این اعماق اطلاعی ندارد.

اگر این‌طور بود، پس صدایی که باور داشت شنیده، به چه کسی تعلق داشت؟ الف برین قدم‌هایش را کُند کرد. در انتهای مسیر نوری کم‌رنگ و سرخ سوسو مـی‌زد. دهلیز روشن تنها کمی جلوتر بود. وریزا دندان‌هایش را بر هم فشرد و با احتیاط نزدیک شد. ناگهان احساس کرد هر قدر نزدیک‌تر می‌شود هوا و محیط سردتر می‌شود. سردتر از چیزی که می‌بایست در این اعماق وجود داشته باشد! در واقع در گریم باتول در چنین عمقی باید توقع گرما را داشت نه سرما! وریزا با وجود راه درازی که آمده بود تصمیم به برگشت گرفت، اما هنوز هم چیزی مانع او می‌شد.

الف برین با احتیاط به داخل دهلیز خزید.

چشمانش از حیرت باز ماند. دهلیز عظیمی را دید که درَ آن یخ و آتش همزمان وجود داشت. ابتدا در جایی که تلألؤ سرخ‌رنگ را دیده بود حوضی از مواد مذاب دید که در حال جوشیدن و تولید حباب بود. ناگهان بوی گوگرد بینی‌اش را آزرد. تا جایی که می‌توانست ببیند، بیش از یک دوجین از این حوضچه‌ها در این دهلیز وجود داشت که پهنای برخی به اندازهٔ عرض دو دست او بود و بعضی به اندازه‌ای پهن کـه او و دورف‌ها را بدون هیچ ردی

در خود ببلعد. دهلیز می‌بایست آن‌قدر داغ باشد که او از عرق خیس شود، اما برعکس از سرما می‌توانست بخار نفسش را ببیند کـه علتش در سقف قابل مشاهده بود. قندیل‌های بزرگ و مخروطی‌شکلی از سقف آویزان بود، اما کاملاً به دور از هر گونه تصوری در مورد طبیعی بودنشان. هر قدر که در داخل غار بیشتر پیش می‌رفت متوجه می‌شد که تا چه اندازه این قندیل‌ها سفیداند و از همین فاصله هم می‌توانست سرمایشان را روی پوستش احساس کند.

سپس علت وجود این همه جادو و جمبل برایش مشخص شد! ابتدا یکی، سپس یکی دیگر و باز یکی دیگر! اطرافش پر از برآمدگی‌های همسان بود. این‌ها تخم بودند. تخم‌هایی آن‌قدر بزرگ که فقط می‌توانست متعلق به یک موجود باشد:

اژدها!

الف به سمت نزدیک‌ترین تخم رفت. ابتدا وقتی ظاهر آن را دید گمان کرد شکسته است زیرا سطح آن را مادهٔ لزجی مانند سفیدهٔ تخم‌مرغ پوشانده بود. وقتی آن را از نزدیک بررسی کرد متوجه شد که تخم سالم است و پوشش رَزین‌مانند فقط سطح آن را پوشانده است و وقتی با نوک خنجرش آن را بررسی کرد پاسخش را یافت: میاتیس! مردمش از این پوشش جادویی برای پوشاندن اشیاء باستانی و محافظت از چیزهای زنده مثل دانه و بذر استفاده می‌کردند. یک نفر تصمیم گرفته بود از آن برای کاری بسیار هوشمندانه‌تر استفاده کند تا از فساد تخم‌ها جلوگیری کند. بله، پوشش میاتیس چیزی بی‌نقص برای این کار بود.

حالا وریزا می‌توانست معنای این تعادلی را که بین سرما و گرما در این دهلیز وجود داشت، درک کند. میاتیس به تنهایی برای محافظت از این تخم‌ها کافی نبود. وریزا درحالی‌که انگشتش را درون لایهٔ محافظ فرو می‌کرد به این

فکر کرد که برای تضمین زنده ماندن چیزی که درون تخم بود، دمای مناسب لازم بود. ناگهان متوجه شد چه تعداد زیادی تخم در چنین دمای مناسبی نگهداری می‌شوند! نه به اندازهٔ انگشتان دست یا یک دوجین، صدها تخم که می‌توانست تصور کند جمع‌آوری آن‌ها قرن‌ها طول کشیده است. وریزا در اطراف دهلیز چرخی زد. در ابتدا پوشش خاکستری‌رنگ میاتیس باعث شده بود متوجه این مطلب نشود که تخم‌ها با یکدیگر فرق دارند. این تفاوت تنها در اندازه و شکل نبود، بلکه در رنگ و نقش تخم‌ها هم تفاوت وجود داشت.

پناه بر سان ول! این‌ها فقط تخم اژدهای سیاه نیستند، بلکه از سایر اژدهایان چه سرخ و چه سایرین هم تخم وجود داد!

وریزا نمی‌توانست چیزی را که می‌دید باور کند. زمانی که او و رونین کمک کرده بودند تا ملکهٔ اژدهایان را از دست هورد نجات دهند، بهترین فرصت بود تا بتواند پوست تخم اژدها را از نزدیک مطالعه کند. با آموزش همسرش رونین او تفاوت تخم اژدهای سرخ را با سایر تخم‌ها از جمله تخم اژدهای سیاه آموخته بود. در این دهلیز قطعاً تعداد بسیار زیادی از تخم همنوعان مرگبال وجود داشت، اما تعدادی تخم شبیه به تخم اژدهای سرخ و تخم‌هایی متعلق به نژادهای آبی و دیگر نژادها هم بودند که ظاهراً به سرقت رفته بودند.

وریزا زمزمه کرد: «قرن‌ها زمان نیاز است تا بشود این تخم‌ها را جمع کرد.»

سپس وقتی تکاور الف از نزدیک به یک جفت از تخم‌ها نگاه کرد چیز عجیبی دید. پوست این تخم‌ها گویی حل شده و سطحشان با جوش‌های چرکین پر شده بود.

این تخم‌ها هر چیزی که بودند، دیگر مانند قبل جوجه‌های معصوم اژدها را در خود نگاه نمی‌داشتند. ناگهان بر خود لرزید، تکانی که به‌خاطر ترس از سقوط قندیل‌های جادویی یخ نبود. او به‌خوبی از نقشهٔ مرگبال برای ایجاد

نسلی قدرتمند و وحشتناک از اژدها با خبر بود، نقشه‌ای که همچون میراثی شوم به فرزندانش رسیده بود، اما تلاش نفارین و اونیکزیا برای اجرای نقشه‌هایشان در خلق نسل جدید بود، درحالی‌که یک نفر صبورانه این تخم‌های متفاوت را- بدون شک با فریب و نیرنگ- در طی مدتی بسیار طولانی و برای روزی که زمان قطعی آن فرا برسد، جمع کرده بود؛ روزی که شانس ایجاد نسلی ترسناک از اژدهای بدون نقص، ایمن و مطمئن وجود داشته باشد. با وجود این همه تخم، تعداد اژدهایانی که بوجود می‌آمد نسل تمام موجودات زنده را از روی آزراث پـاک می‌کرد. از میان یکی از استخرهای جوشان سری عظیم و ترسناک خارج شد. حرارت مواد مذاب پوستش را به رنگ نارنجی سوزان درآورده بود. موجود آرواره‌های سوسمارمانند خود را باز کرد و سرفه‌کنان گفت:

«ور... وریزا؟»

هیولا با ناله‌ای خود را به لبهٔ استخر رساند. درحالی‌که هیبت چند تُنی اژدها خود را از دست مواد مذاب خلاص می‌کرد، سوار الف خود را عقب کشید. وریزا درحالی‌که از هیبت عظیم اژدها شگفت‌زده شـده بـود، بـاز هم عقب‌تر رفت. او هرگز در زندگی خود اژدهایی به این عظمت ندیده بود، مگر ملکه الکسترزا و یا جفتش در هیبت...

«کوریالستراژ؟»

اژدها درحالی‌که از بدنش بخار بر می‌خاست، همچنان بـه‌سمت او پـیش می‌آمد و وریزا که فهمیده بود در محاسبات اولیهٔ خود در مورد اندازهٔ اژدها اشتباه کرده، در جهت مخالف شروع به دویدن کرد. سایهٔ سنگین اژدها بر او افتاده بود و وریزا می‌دانست که به اندازهٔ کافی سریع نمی‌دود و آمادهٔ برخورد شد، اما کوریالستراژ رویش نیفتاد. برخورد سختی که فکر می‌کرد صورت

نگرفت، بلکه تنها صدایی آرام از برخورد اژدها با سطح دهلیز به گوشش رسید و همین به او جرئت داد تا برگشته و به پشت سرش نگاه کند. کراسوس جادوگر درحالی‌که از او بخار بر می‌خاست بر لبهٔ استخر ایستاده بود. چهرهٔ عموماً رنگ‌پریدهٔ او از حرارت سرخ بود و حرارتی که از بدنش برمی‌خاست ردی سرخ بر کف سنگی دهلیز بر جا می‌گذارد. جالب بود که ردایش دست‌نخورده بود، سپس ناگهان این تصویر کمی مغشوش شد و نشان داد که این ردا و لباس تا به حال در اثر جادوی بی‌نظیر اژدها یکدست و کامل به چشم می‌آمده و حالا مثل سایر قسمت‌های بدنش اثیری و ناپایدار به‌نظر می‌رسد. وقتی وریزا از شوک اولیه خارج شد، به‌سمت کراسوس دوید. خوشبختانه با وجود ظاهر اسفبارش هنوز هم نفس می‌کشید. وریزا نمی‌توانست او را بیدار کند. مطمئن نبود چه کار دیگری باید انجام دهد. او بدن اژدها- جادوگر را لمس کرد تا ببیند دمای آن چقدر است. با وجودی که حرارت آن هنوز هم بسیار بیشتر از حد نرمال بود، ولی حداقل می‌توانست بدون ترس از سوختن دستش او را لمس کند. وریزا پیکر نیمه‌هوشیار کراسوس را تا جایی که قادر بود، به نرمی به یک‌سو کشید و به یکی از برآمدگی‌های کف دهلیز تکیه داد و درحالی‌که او را در حالت نشسته قرار می‌داد، فکر می‌کرد که دیگر چه کاری می‌تواند انجام دهد.

کراسوس با باز کردن چشمانش او را از فکر کردن به این موضوع نجات داد.

کراسوس به‌آرامی گفت: «وریزا، الف برین! تو یکی از کسانی نیستی که من توقع دیدنش را داشتم.»

اژدها- جادوگر شروع به سرفه کرد. او بسیار سالخورده‌تر و نحیف‌تر از قبل به‌نظر می‌رسید.

«... اما به هر حال از دیدنت خوشحالم، هر چند نه در این مکان.»

سوار الف پاسخ داد: «ولی من به دنبالت بودم و توقع یافتنت را در این مکان داشتم. به غیر از تو چه کسی ممکن است بخواهد در چنین محل شیطانی خود را به کشتنِ بدهد؟»

«تو... تو و رونین بیش از سهم خود کمک کرده‌اید، دوست جوان من.» کراسوس دستش را در برابر اعتراض وریزا بالا آورد و ادامه داد: «البته که فقط این‌جا و این اطراف نبوده... آیا می‌دانی در گریم باتول چه می‌گذرد؟»

وریزا پاسخ داد: «فقط به اندازه‌ای که سرم به دَوار بیفتد، بزرگوار!»

کراسوس دوباره از شدت درد تکانی خورد و الف برین با نگرانی پرسید: «چه چیزی تو را آزار می‌دهد، کراسوس؟»

«مرا در مکانی شیطانی حبس کردند که آرزو می‌کنم دیگر هرگز مجبور به تحمل شکنجهٔ آن نشوم. من به‌سختی توانستم خود را نجات دهم. در این عمل دشوار چیزی نمانده بود خود را تکه‌تکه کنم و با خودِ کوهستان یکی شوم، یعنی تبدیل به صخره و سنگ کوهستان شوم.»

کراسوس به‌سرعت لحظهٔ خطرناک فرارش را برای الف برین توضیح داد، که چگونه وقتی از تلهٔ جادویی می‌گریخته دیوانه‌وار با نیروی افسارگسیختهٔ خود به درون گریم باتول شیرجه زده است و تنها قدرت جادوی بی‌نظیر و ارادهٔ محکم اژدها باعث شده تا کوهستان برای همیشه تبدیل به قبرستانش نشود.

«تنها کاری که از من ساخته بود پرتاب خودم به نزدیک‌ترین دهلیز بود، درحالی‌که سرتاپایم با جادوهای متفاوت منفجر می‌شد، سینه‌خیز به حرکت خود از دهلیزی به دهلیز دیگر ادامه دادم. من برای تجدید قوا به حرارت و گرمای بسیار زیادی نیاز داشتم و به‌سمت تنها گرمایی که احساس می‌کردم حرکت کردم. به هر حال چارهٔ دیگری هم نداشتم و وقتی راهروها تنگ‌تر

شد به این هیبت درآمدم.»

کراسوس حتی توجهی به چیزهایی نکرده بود که اطرافش را پوشانده بود. فقط ذهن شکنجه‌دیده‌اش به او کمک کرده بود تا گرمای اندکی را که از حوضچه‌های مواد مذاب برمی‌خاست، احساس کند. اژدهایان به‌صورت طبیعی قادر نیستند درون مواد مذاب شیرجه زده و سالم بیرون آیند. در حالت طبیعی کراسوس باید تا مغز استخوان و تا حد مرگ می‌سوخت، اما این نشان می‌داد با رسیدن به این نقطهٔ حیاتی، کراسوس، جایی به‌جز این حوضچه‌ها برای این‌که به سرعت تجدید قوا کند، نیافته بود. حرارت شدید سریع‌تر از هر چیز دیگری او را تغذیه کـرده و تا جایی که جادویش اجازه می‌داد قوایش را به او باز می‌گرداند.

«اما رمز این کار در این است که بدانی چه زمانی باید از درون حوضچه بیرون بیایی، اما من بیش از اندازه در آن متوقف شدم. دوبار با تلاش بسیار خود را از مواد مذاب بیرون کشیدم تا صدایی از خود خارج کنم که تنها کسانی که مرا دوست خود می‌دانند بتوانند آن را بشنوند، چون بدبختانه من برای خروج به کمک احتیاج داشتم و تصور می‌کردم که دورف‌ها و یا حداقل درنای...»

«ایریدی؟!»

ابروهای کراسوس بالا رفت: «تو او را می‌شناسی؟ بله، او یک، شاید هم دو مأموریت غیرممکن را در گریم باتول دنبال می‌کند... اژدَهای دوزخی را بیابد و او را نابود... یا آزاد سازد.»

«بله، و همچنین عصایی را که الف خون از جسد دوستش ربوده، بازگرداند.»

چهرهٔ وریزا با وجود حرارت حوضچه به سردی یخ شد: «اما زنداریِن مال من است، نه کس دیگر!»

کراسوس چهـرهٔ وریزا را مطالعه کرد و جواب داد: «یک مأموریت و یک

کینهٔ شخصی. من از تو نمی‌پرسم چرا، اما به تو خطر و حماقت این کار را تذکر می‌دهم، وریزا! »

وریزا به اختصار گفت: «تو کسی نیستی که بتوانی در این مورد کسی را نصیحت کنی!» وریزا درحالی‌کـه سر پا می‌شد، منظرهٔ شیطانی اطراف را از نظر گذراند و ادامه داد: «نظرت در مورد این چیزها چیست؟ این کار مرگبال است یا فرزندانش؟»

«نه... این نقشهٔ مادرِ اونیکزیا و نفارین است. نقشه‌ای که مرا عمیقاً نگران کرد و ترساند. این‌که چقدر زمان صرف گردآوری این تخم‌ها کرده و چطور آن‌ها را قطعاً به کمک اهریمن روانی که نابود شده، اما هنوز هم اثر پلید خود را دارد، آلوده کرده است. آن هم برای اجرایِ نقشه‌های شوم خودش. چقدر زحمت کشیده تا این تخم‌ها را به گریم باتول منتقل کند، وقتی که همنوعان من محافظت از گریم باتول را رها کردند!»

«فکر می‌کنی او و تخم‌ها از قبل این‌جا نبوده‌اند؟»

«او نمی‌توانسته این‌جا باشد و تمام این کارهای شیطانی را بدون جلب توجه نگهبانان سرخ انجام دهد. نه ! او تازه در این محل متروک ساکن شده، اما این کار را بسیار خوب انجام داده است.»

اژدها- جادوگر تمام تلاش خود را برای ایستادن کرد و وقتی وریزا متوجه شد نزدیک است دوباره به زمین بیفتد به کمکش شتافت.

«ممنونم... از تو متشکرم. کم‌کم دارم نیروی خود را باز می‌یابم، هر چند دیگر هرگز نمی‌خواهم وارد آن دام شوم. این حوضچه‌ها به‌نظر می‌رسد کار نگهبان زمین مرگبال است، اما آتش در هر نوعی می‌تواند زاینده بـاشد و همین کمک کرد تا بتوانم نیروی حیات را در خود تقویت کنم.» اژدها- جادوگر با ترشرویی به سمت تخم‌ها اشاره کرد و ادامه داد: «به‌عنوان یک خدمتکارِ

زندگی و حیاتِ موجودات بدون این‌که کمترین اهمیتی بـه زندگی خودم بدهم، می‌توانم این نمونه‌های مسخرهٔ حیات را- کراسوس به یکی از تخم‌های لزج اشاره کرد- بـه همراه این دهلیز نابود کنم.»

وریزا یک لحظه با ترس فکر کرد که با همین اشارهٔ کراسوس دهلیز نابود خواهد شد و او هم به همراه اژدها- جـادوگر از بین خواهد رفت و بدون وجود او و همسرش، رونین، زندارین آزاد خواهد بود تـا در کمال راحتی به سراغ دوقلوهایش برود. با وجودی که او هم فکر می‌کرد این دهلیز مستحق فرو ریختن و نابودی‌ست، اما در عین حال آن‌قدر خویشتن‌خواهی در او وجود داشت که نگران خانواده‌اش باشد. به هر حال کراسوس سری تکان داد و گفت: «اما حالا نه. این باعث می‌شود سینسترا بتواند نقشه‌هایش را در جایی و در زمانی دیگر ادامه دهد. او اژدهای دوزخی را در اختیار دارد و همین الان هم یکی از توله‌های پلیدش به دنیا آمده است. می‌تواند یک اژدهای سرخ و یک اژدهای آبی دیگر پیدا کند تا قدرت وحشتناک مخلوقاتش را افزایش دهد.»

«چرا او باید خود را به این دردسر بیندازد! در این غار تخم‌هایی از اژدهای سرخ و قطعاً از نژادهای دیگر مثلاً آبی وجود دارد. چرا او آن‌ها را برای خودش تبدیل به جوجه نمی‌کند؟»

«به‌دنیا آوردن جوجه‌ها کار دشواری‌ست و مشکل زمان بلوغ هم وجود دارد. در شرایطی که همه چیز بر وفـق مراد پیش برود، سال‌ها طول می‌کشد تا به سن لازم برسند. سینسترا موجود صبوری‌ست، اما نه در همهٔ زمینه‌ها. او برای اجرای نقشه‌اش خودش نیز باید برای چند نسل مخفی بماند.» چیز دیگری به ذهن کراسوس آمد و باعث شد لبخندی بزند.

«ضمناً به نسبت این همه تخم اژدهای سیاه از سایر نژادها تخم‌های کمتری وجود دارد و این ارزش‌شان را بسیار بیشتر می‌کند.»

«آیا این تخم‌ها همه از آنِ یک اژدهای سیاه است؟»

«تعدادشان بسیار زیاد به‌نظر می‌رسد و جمع کردن آن‌ها حتماً قرن‌ها طول کشیده.» کراسوس سری تکان داد و افزود: «سال‌های شگرفی که مرگبال و فرزندانش صرف اجرای نقشه‌های خود کرده‌اند، حتی مرا هم به شگفتی وا می‌دارد.»

وریزا بر خود لرزید: «اما اگر ما تخم‌ها را یکی‌یکی نابود کنیم، چه؟ تو و من...»

«زمان زیادی برای این کار لازم است و من هم نیروی کافی ندارم، جوان! اگر چیزی که احساس می‌کنم درست باشد باید به‌سرعت از آن‌طرف حرکت کنیم.»

وریزا متعجب از این‌که چه چیزی‌ست که برای اژدها- جادوگر اهمیت بیشتری دارد، به او کمک کرد تا در جهتی که اشاره می‌کرد به راه بیفتند. به‌محض حرکت‌شان حرارتی که از حوضچه‌های مذاب برمی‌خاست چنان شدت یافت که وریزا قادر نبود به‌درستی نفس بکشد. اطرافشان هم رنگ سرخ بیشتری پیدا کرده بود و حوضچه‌ها حالا تنها منبع روشنایی دهلیز بودند. به‌خاطر اعتمادی که وریزا از قبل به کراسوس داشت فکر کرد او می‌داند به کجا می‌روند.

هیبت رداپوش ناگهان ناله‌ای کرد و ایستاد: «بله!» و سرفه‌کنان ادامه داد: «بله... بسیار نزدیک شده‌ایم.»

«نزدیک به چه چیزی؟»

اما کراسوس منظورش را بیان نکرد، بلکه به چیزی که مقابلشان قرار داشت خیره شد. با وجود دید برتر الف‌ها و با وجودی که چند قدمِ لرزان دیگر به آن نزدیک‌تر شدند، وریزا نمی‌توانست تشخیص دهد که آن چیست.

تنها درخششی طلاییِ‌رنگ و خفیف به چشم می‌خورد که به زحمت قابل دیدن بود. وقتی نزدیک‌تر شدند متوجه شد این نور طلایی‌رنگ از شکافی بیرون می‌آید که ورودی یک دهلیز دیگر است. این شکاف که نور طلایی‌رنگ از آن خارج می‌شد، آن‌قدر باریک بود که باید یکی‌یکی و به پهلو وارد آن می‌شدند.

کراسوس زمزمه کرد: «من باید ابتدا وارد شوم، ولی تو باید به‌سرعت پشت سر من بیایی، چون با وجود این شیء مطمئن نیستم در داخل چه وضعیتی پیدا خواهم کرد.»

«این شیء که می‌گویی، چیست؟»

کراسوس درحالی‌که به پهلو وارد شکاف می‌شد، گفت: «تجسمی از تمام کابوس‌های من!»

پس از این حرف بلافاصله در ورودی دهلیز ناپدید شد. وریزا که می‌دانست کراسوس کسی نیست که در مورد خطرات یک موقعیت اغراق کند، بلافاصله به دنبال او رفت و پشتش را به سنگ‌ها فشار داد و درحالی‌که فکر می‌کرد با چه چیزی مواجه خواهد شد، خود را به سمت دهلیز کشید.

کراسوس درحالی‌که به شیء مقابلشان اشاره می‌کرد، زمزمه کرد: «این همان چیزی‌ست که هم توقع دیدنش را داشتم و هم از روبه‌رو شدن با آن می‌ترسیدم، ولی همین باعث شد متوجه نقشه‌های سینسترا بشوم.»

اژدها- جادوگر درحال گفتن این حرف‌ها تعادلش را از دست داد. وریزا به‌سمتش دوید و زیر بازوی راستش را گرفت. کراسوس با چنان لحنی لعنت فرستاد که وریزا تاکنون از او نشنیده بود. می‌توانست تلخی و سرزنش را در چهرهٔ او ببیند، تلخی و سرزنشی که وریزا فهمید متوجه خودش است. نگاه وریزا به‌سمت سکوی کوچکی جلب شد که از دیوار بیرون زده و از سنگ‌های

خود کوه ایجاد شـده بود. روی آن منشأ نور به چشم می‌خورد... شیئی ترسناک که وریزا با وجود ظاهر بی‌خطرش می‌توانست شرارتی را که از آن ساطع می‌شد، احساس کند.

کراسوس با صدایی خشن گفت: «یک تکه نزد من بود! تکه‌ای کوچک از میان تمام آن قطعات و من بدون ترس یا فکر کردن آن را برداشتم. هرگز فکر نمی‌کردم خطری داشته باشد، اما تنها سینسترا بود که می‌توانست دوباره چنین چیز پلیدی را احیاء کند، تنها کسی مانند جفت مرگبال است که می‌تواند رؤیای ساختن دوبارهٔ اهریمن روان را در سر داشته باشد.»

فصل ۱۹

گرندا تا وقتی به نزدیکی محل آزادی قدم نگذاشتند، متوجه غیبت وریزا نشد. ابتدا خواست درون یکی از راهروها او را صدا بزند، اما بعد تصمیمش عوض شد. الف انتخاب خود را کرده بود! گرندا باید به امنیت همنوعان خود می‌پرداخت. البته این به آن معنی نبود که فقط راه خروج از گریم باتول را در پیش می‌گرفت. به هر حال طایفهٔ ریش‌برنزی‌ها آن‌ها را برای مأموریتی به این مکان شوم فرستاده بود. او خروجی را از نظر گذراند تا ببیند چیزی در مورد اتفاقاتی که در درون گریم باتول در جریان است دستگیرش خواهد شد یا نه و پاسخ حالا در برابرش بود. درون دهلیز بزرگ منظره‌ای در برابرش قرار داشت که هم شگفت‌انگیز و هم ترسناک بود.

تنها این موجود اسیر در بندهای جادویی بود که می‌توانست منبع نعره‌های عظیم و دردآلودی باشد که ریش‌برنزی‌ها در طی روزهای اخیر می‌شنیدند. این اژدها شبیه به هیچ‌یک از اژدهایانی نبود که گرندا قبلاً دیده بود و بیشتر به

روح می‌مانست تا موجودی مادی.

یکی از دورف‌ها از گرندا پرسید: «با این چیز چه‌کار می‌کنند؟»

کسی دیگر پاسخ داد: «کاری شیطانی!»

گرندا هر دو را به سکوت دعوت کرد. همان‌قدر که می‌بایست در مورد اژدهای در بند اطلاعات کسب می‌کرد، لازم بود تا در مورد این دهلیز نیز تحقیق کند. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد پنج اسکاردین بودند که سرگرم انجام کار مهمی در اطراف اژدها بودند.

آن‌ها چنان در کار خود غرق بودند که گویی انجام آن به مرگ و زندگی‌شان بستگی دارد. چیز دیگری که توجه او را جلب کرد شیاری باریک بود که تا سر دیگر غار کشیده شده بود و در بهترین حالت یک راه خروج به‌نظر می‌رسید. زمان تصمیم‌گیری گرندا رسیده بود. ابتدا باید افراد را از این مکان نفرین‌شده خارج می‌کرد. درست بود که آن‌ها سلاح در اختیار داشتند، اما از سلاح‌های مورد علاقه‌شان یعنی تبر و شمشیرهای کوتاه خبری نبود، فقط نیزه و شلاق، ضمناً همهٔ افراد مضطرب و فرسوده بودند. بهتر بود فرار می‌کردند و پیغامی برای شاه می‌فرستادند و او را از چیزی که یافته بودند، آگاه می‌کردند. آن‌ها آن‌قدر اطلاعات جمع کرده بودند که کسانی که نسبت به این مسائل آگاه‌تر بودند بتوانند تصاویر این معما را در کنار هم جفت کرده و به یک تصویر واحد برسند. فرمانده دورف‌ها فرمان داد: «به‌سمت آن تونل!»

مخالفتی با فرمان او نشد. حالا او رهبرشان بود و از فرمان او گویی که خودِ رام باشد، اطاعت می‌کردند. گرندا در این فکر بود که چه بلایی بر سر رام آمده و جسدش کجا افتاده است؟ احتمال داشت در مسیر فرارشان از جایی که چند نفر را از دست داده بودند عبور کنند و بتوانند جسد او را بیابند. گرندا در پیشگاه روح رام سوگند خورد که هر کاری که از او ساخته باشد

برای برگرداندن جسدش و به خاک سپردن آن انجام دهد، هر چند خودش هم فکر نمی‌کرد که عاشق این کهنه سرباز پیر شده باشد. احساس او در مورد رام ابتدا تحسین و شگفتی دربارهٔ کارهای گذشته‌اش بود و بعد وقتی به همراه او در این مأموریت شرکت کرد تبدیل به احترام شد و حالا که دائم در کنار هم بودند به شناختی از او رسیده بود که فراتر از افسانه‌ها بود. گرندا دندان‌هایش را بر هم سائید. با وجود فقط پنج اسکاردین و با توجه به این‌که هیچ کدامشان نزدیک به شیار نبودند، زمان، زمان عمل بود نه عقب‌نشینی. او دستش را به‌سمت دو نفر بالای سرش تکان داد و گفت:

«با اشارهٔ من با تمام سرعت به‌سمت دیگر حرکت کنید. سرها را پایین نگه دارید و به دویدن ادامه دهید.»

همه منتظر علامت او بودند. او به اسکاردین‌ها نگاه کرد تا ببیند حواس‌شان معطوف به کجاست.

«حرکت کنید!»

دو جنگجو به‌سرعت راه افتادند و درحالی‌که گرندا با اضطراب حرکت‌شان را تماشا می‌کرد، یک سوم سپس یک دوم و دو سوم مسیر را طی کرده و سرانجام به‌سمت دیگر رسیدند. در همین لحظه او دو نفر دیگر را آماده داشت و قبل از این‌که دو تای اول به مقصد برسند، فرمان حرکت دو نفر بعدی را داد. تمام افراد دو نفر دو نفر به‌سمت دیگر غار حرکت می‌کَردند که از نظر گرندا بسیار کُند انجام می‌شد. هر لحظه ممکن بود یکی از اسکاردین‌ها سرش را بلند کرده و آن‌ها را ببیند، اما هیچ کدام این کار را نکردند. گرندا نمی‌دانست باقی اسکاردین‌ها کجایند و در این فکر بود که آیا در پی شکار الف برین هستند یا درنای، که از زمان غیبت رام او را هم کسی ندیده بود. درحالی‌که به سایرین فکر می‌کرد دو نفر دیگر را فرستاد. آن‌ها دو سوم مسیر را طی کرده

بودند که اسکاردینی اعلام خطر کرد. او یکی از پنج اسکاردینی نبود که گرندا زیر نظر داشت بلکه از یکی از دهانه‌های موجود در دهلیز که برای ریش برنزی‌ها غیرقابل دسترسی بود، شیپور خطر را به صدا درآورد. جانور مانند عنکبوتی از دیوار غار بالا می‌رفت. بلافاصله دو دورفی را که به‌سمت دیگر غار در حرکت بودند، دید و دهانش را باز کرد تا فریادی که گویی از مغاک بر می‌خواست، بکشد. اسکاردین‌های دیگر بلافاصله به‌سمت فراری‌ها برگشتند. بدتر این‌که از تمام حفره‌ها و سوراخ‌های غار اسکاردین‌ها بیرون می‌آمدند و در نظر گرندا دیگر شبیه عنکبوت نبودند، بلکه همچون ارتشی از مورچه‌های سمی به‌نظر می‌رسیدند.

گرندا فریاد زد: «همه با هم حرکت کنید.»

همه سریع به‌سمت جلو حرکت کردند. گرندا که از پشت گروه محافظت می‌کرد، یکی از نیزه‌ها را از روی زمین برداشت. حال دیگر رسیدن به راهروی مقابل چندان دور از دسترس به‌نظر نمی‌رسید و گرندا با اندکی آسودگی احساس کرد هیچ یک از اسکاردین‌ها قادر نخواهد بود زودتر از گروه به راه خروجی برسد و با کمی شانس نیزه و شلاق‌هاشان نیز آسیبی به گروه نخواهند رساند تا وقتی که ناگهان چیزی کوچک زوزه‌کشان از بالای سر گرندا گذشت و همزمان یکی از دورف‌ها که درست جلو گرندا حرکت می‌کرد، با فریادی بلافاصله به زمین افتاد. گرندا توانست ببیند که او قبل از افتادنِ بدنش روی زمین مرده است.

گرندا به دیوار کنارهٔ شکاف جایی که شیء مورد نظر چسبیده بود، نگاه کرد. گویی بود کوچک و سنگی که میخ‌هایی حداقل به طول دو اینچ از آن خارج شده بود. او بلافاصله جنس سنگی را که این سلاح از آن ساخته شده بود، تشخیص داد و فهمید که تا چه اندازه خطرناک است، حتی برای جمجمهٔ

محکم دورف‌ها. یکی دیگر از افرادش با زوزه‌ای به زمین افتاد، اما این‌بار جسدش در مقابل گروه روی زمین پخش شد و راه فرار آن‌ها را سد کرد. زمانی برای لطافت وجود نداشت، گرندا فریاد زد: «جسدش را کنار بیندازید، زود باشید!»

یکی از افراد برای انجام این کار خم شد، اما گوی میخ‌دار دیگری در گلوی او نشست و بدن بی‌جانش روی جسد جنگجوی دیگر افتاد و هر دو از لبِ شیار به پایین پرتاب شدند.

اسکاردین‌ها از سلاحی استفاده می‌کردند که بسیار به کمانی کوچک شباهت داشت. گرندا سلاح را از روی اسناد تاریخی‌ای که دیده بود، شناخت. *دوایرهان*[1] که در زبان باستانی دورف‌ها به معنی کمان ستاره‌ای بود و گوی‌های میخ‌دار ستاره‌ای این سلاح قبلاً توسط دورف‌ها هم استفاده می‌شد، اما مدت‌های مدیدی بود که منسوخ شده بود. یکی از اشکالاتی که در شلیک با این سلاح وجود داشت این بود که اسکاردینی که آن را شلیک می‌کرد با یک دست و دندان این کار را می‌کرد- چون وقتی به دیوار چسبیده بود مجبور بود دست دیگر و دو پای خود را به دیوار تونل بچسباند- و همین باعث می‌شد بتواند هر بار تنها یک گوی پرتاب کند و این کارش را کُند می‌کرد. در واقع چون گوی‌ها با همان دستی حمل می‌شدند که شلیک می‌کردند- رگبار این گوی‌ها جان سه نفر از افرادِ او را گرفته بود- حداقل تا امکان شلیک‌های بعدی زمانی برای تنفس و سنگر گرفتن به گرندا و افرادش می‌داد، اما فرجهٔ آن‌ها خیلی زود تمام شد. اسکاردین‌هایی که در شیار مقابل بودند، به همدیگر فشار آورده و بدون این‌که به آن‌ها حمله کنند در مسیرشان به راه افتادند؛ دلیل این امر خیلی زود مشخص شد. گروهی دیگر از اسکاردین‌ها هم از جاهای

1- Dwyarhun

دیگر غار بیرون ریخته و راه خروجشان را سد کردند و با سلاح‌های خود زندانی‌ها را به درون دهلیز و به‌سوی نابودی عقب راندند. البته ریش‌برنزی‌ها هم به سادگی تسلیم نمی‌شدند و با نیزه‌ها و شلاق‌های خود حملات سختی علیه اسکاردین‌ها انجام دادند. برادر گرندا با نیزه‌اش یکی از اسکاردین‌ها را که روی دیوار حرکت می‌کرد روی دیگری انداخت و هر دو را به اعماق سنگی غار فرستاد. دورف دیگری که به شلاق مسلح بود، اسکاردینی را که روی سقف و بالای حفره‌ای حرکت می‌کرد هدف گرفت و شلاقش را بر روی یک دست او تاب داد و وقتی آن را کشید جانور تعادلش را از دست داده و درون حفره افتاد.

بدبختانه ریش‌برنزی‌ها هنوز هم شانس چندانی نداشتند. گرندا پشت سرش را برای سنجیدن امکان عقب‌نشینی نگاه کرد. اسکاردین‌های راهروی مقابل به پشت سرشان رسیده بودند و آن‌ها در شیاری مورب بین دو گروه گیر افتاده بودند و سرانجام یا همه کشته می‌شدند، یا مجبور به تسلیم بودند. اما در همین حین تهدیدی دیگر در کنار اژدهایِ در بند ظاهر شد که همه- به‌خصوص اسکاردین‌ها- را شگفت‌زده کرد. تهدیدی که گرندا فقط می‌توانست تصور کند از کابوس‌هایش خارج شده‌اند.

سوسمار... چندین و چند سوسمار!

گرندا ابتدا دو، سپس سه و چهار عدد از آن‌ها را شمرد، اما هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد. گرندا می‌توانست قسم بخورد که آن‌ها در غار ظاهر می‌شوند وگرنه چه نام دیگری می‌شد بر حضور ناگهانی آن‌ها در همه جای این دهلیز گذاشت؟ سوسمارها از اژدها رو گردانده و به اسکاردین‌ها حمله کردند. اولین اسکاردین به‌طرزی وحشیانه تکه‌تکه و در میان آروارهٔ سوسماری ناپدید شد. سوسمارها نبرد را به آشوبی واقعی تبدیل کردند. سپس هیبتی

آشناتر در کنار اژدهای در بند ظاهر شد: ایریدیِ درنایی، اما او تنها نبود، انسانی با ردای جادوگران و موهای پرپشت و سرخ‌رنگ! گرندا او را از روی موهای سرخ‌رنگ و نشانه‌های دیگرش شناخت؛ کدام جادوگر دیگری وجود داشت که جرئت- و یا شاید حماقت- لازم برای وارد شدن به گریم باتول را داشته باشد؟! رام داستان‌هایی در باره‌اش گفته بود و سوار الف هم از او سخن رانده بود، البته با لحنی بسیار پرمعناتر. رونین اژدهادل به کمکشان آمده بود. لحظه‌ای بعد گرندا اندیشید موضوع کاملاً هم این‌طور به‌نظر نمی‌رسد. رونین به هیچ وجه نمی‌دانست که آن‌ها در این مکان هستند؛ در گریم باتول شاید، اما در این نقطه نه. در واقع او و درنای بیشتر مشغول اژدها به‌نظر می‌رسیدند تا کسی دیگر! ایریدی با بی‌تابی بر روی کریستالی کار می‌کرد که یکی از رشته‌های جادویی که موجود عظیم را محبوس نگه داشته بود، به آن ختم می‌شد. دورف مؤنث متوجه شد که آن‌ها در حال آزادکردن موجود هستند.

ابتدا فکر کرد عقلشان را از دست داده‌اند، اما بعد مجبور شد بپذیرد که شاید آن‌ها چیزی می‌دانند که او نمی‌داند. در حال حاضر چیزی که برای او اهمیت داشت تغییر اوضاع بود. اسکاردین‌ها حالا مجبور بودند نه با یکی که با دو دشمن سرسخت مقابله کنند- البته به غیر از جادوگر- و گرندا به نجات افرادش امیدوار شد. سپس از یکی از راهروهای پایین‌تر نیم دوجین دراگونسپاون به رهبری یک دراکونایِد به‌سمت ایریدی و رونینَ حرکت کردند. سوسماری در کنار دراگونسپاون‌ها ظاهر شد و بلافاصله حمله کرد. گرندا متوجه بود که رونین همزمان اشاره‌ای کرده بود. رونین مصمم، اما نگران به‌نظر می‌رسید و گرندا می‌دانست که او تا همین جا هم تلاش زیادی برای اجرای این برنامه کرده است. سوسمارهای بیشتری برگشته و به‌سمت تازه‌واردین حمله‌ور شدند. یک دراگونسپاون با تبر یکی از آن‌ها را کشت، اما دومی به

هیولای چهارپا حمله‌ور شد. ناگهان موجودی بزرگ از سقف بر پشت دورف مؤنث فرود آمد. گرندا که حواسش به وقایع درون غار جلب شده بود فراموش کرده بود که از خود محافظت کند. اسکاردین بر پشت فرمانده دورف‌ها قرار گرفته بود و سعی داشت او را زیر پا له کند. گرندا چرخید و بر پشت خود قرار گرفت. چهرهٔ وحشتناک این جانور که متعلق به قبیلهٔ مسخ‌شدهٔ آهن سیاه بود تنها چند سانتی‌متر با صورتش فاصله داشت.

او فریاد زد: «تو جانور کثیف و متعفنی هستی.» ناگهان دست چپ گرندا به‌نظر از روی ضعف پیچید. اسکاردین- که تشخیص نر یا ماده بودنش غیرممکن به‌نظر می‌رسید- می‌خواست از فرصت پیش آمده استفاده کند، اما جنگجوی کارآزمودهٔ ریش‌برنزی دست چپش را درون گارد جانور برد و با تیغهٔ دست ضربه‌ای محکم به حنجرهٔ نرم و چاق اسکاردین زد. سپس دورف از دست‌ها و پاهایش کمک گرفت و جانور را که به سرفه افتاده بود از روی خودش و از لبهٔ شیار به پایین پرتاب کرد، سپس بلند شد و سایر افرادش را هم درگیر دید. در پایین سوسمارها و رونین باقی نگهبانان را در دهانهٔ دهلیز متوقف کرده بودند، اما ایریدی ظاهراً در انجام کارش با مشکل مواجه شده بود. در همین لحظه که گرندا تصور می‌کرد درنای در کارش هیچ پیشرفتی نکرده ناگهان تندری در درون دهلیز به صدا درآمد؛ آن‌قدر شدید که اسکاردین‌هایی را که به دیوار چسبیده بودند و دورف‌ها را هم به زمین کوبید. گرندا هرگز چنین صدای تندری نشنیده بود. شنیدن آن در این عمق از گریم باتول برایش جالب بود، اما بلافاصله فهمید که چرا تا به حال چنین صدایی نشنیده، این ابداً صدای تندر نبود، صدای غرش بود.

درست لحظاتی قبل زندارین ویندرانر تصمیم خود را گرفت:

زمانش فرارسیده است! بیش از این ارزش زحمات مرا ندارد.

از ابتدا می‌دانست که همراهش زنی دیوانه است، اما دیوانگی در هر چیزی در این مکان نفرین شده و تل خاکی که گریم باتول نامیده می‌شد، امری شایع بود. همین که خودش هم همکاری با او را در ازای کسب منبع جدیدی از جادو قبول کرده بود، دیوانگی به‌نظر می‌رسید. مخلوق، خود منبعی از جادوهای مختلف بود که می‌توانست به او نیرویی بدهد بیشتر از نیرویی که هزار جادوگر الف خون می‌توانند آن را در طی زندگی بی‌حاصلشان کسب کنند: *جادو و نفوذ!* حالا لحظه‌ای که آن همه انتظارش را کشیده بود فرا رسیده بود. چیز درون چاه به‌سرعت رشد کرده و در آستانهٔ تکمیل ظرفیت‌هایش بود.

تنها کاری که زندارین می‌بایست انجام می‌داد یک هُل کوچک بود و همزمان او را بردهٔ خود کردن. به لبهٔ چاه نزدیک شد، اما هر قدر هم که به چشمانش فشار می‌آورد دیدن مخلوق‌شان در این چاه ظلمانی غیرممکن به‌نظر می‌رسید. موجود درون چاه با درخششی منحصر به فرد از انرژی می‌درخشید که الف خون به‌شدت گرسنهٔ آن بود، اما این وعده‌ای از انرژی بود که باید بعدها صرف می‌شد. فعلاً او کسی بود که باید جادو می‌بخشید.

به کمک عصا انرژی اژدهای برزخی از طریق مکعب به‌سمت جانوری که در این چاه پنهان بود سرازیر می‌شد؛ کاری که عموماً توسط او و بانو همراه با هم انجام می‌شد و زندارین همیشه ادعا کرده بود که این عصا تنها به همین درد خورده و کاربرد دیگری ندارد.

و طبیعتاً دروغ می‌گفت.

عصا بی‌همتا بود. او درنایِ صاحب عصا را به‌گونه‌ای فریفته بود تا رازهای عصا را برایش آشکار کند. فهمیده بود که چگونه عصا را به وسیله‌ای برای استفادهٔ خودش تبدیل کند. فقط خودش، به گونه‌ای که هیچ‌کس دیگر قادر نباشد حتی به گرفتنش از چنگ او فکر کند. اگر کسی تلاش می‌کرد آن را

بدزدد، عصا به‌سمت خالقش، موجودی به نام نارو باز می‌گشت. اتفاقی که وقتی درنای را به قتل رسانده بود، می‌افتاد، اگر الف خون به راز این قابلیت عصا پی نبرده بود؛ رازی که حتی بانوی سیاه هم نمی‌توانست آن را از ذهنش بیرون بکشد. شاید به همین دلیل بود که بانو هرگز نمی‌توانست تهدیدهایش را نسبت به زندارین عملی کند، زیرا با وجود گستاخی و نافرمانی او می‌دانست که الف خون هنوز بخشی حیاتی برای رشته وردهای جادویی و نقشه‌هایش است، اما در جایی که بانو توقع تسلط بر همه چیز را داشت زندارین بر او غلبه می‌کرد و سرانجام می‌توانست گرسنگی بی‌پایان خود را سیر کند. الف برین پیشین کنار لبهٔ چاه خم شد و نوک کریستال را به‌سمت محلی که جانور عظیم می‌بایست باشد، گرفت و تمرکز کرد- بانوی سیاه جانور را به نحوی غلوآمیز دراگوناکس نامیده بود. انرژی مبهوت‌کنندهٔ عصا به درون چاه سرازیر شد. به‌محض برخورد، برای اولین بار شکوه کامل دراگوناکس نمایان شد. زندارین به سرفه افتاد و چیزی نمانده بود تمرکزش را از دست بدهد. بزرگی و قدرت موجود بسیار فراتر از چیزی بود که تصور می‌کرد. مطمئناً بانو نیز از اندازهٔ قدرت و عظمت موجودی که ساخته بودند، آگاه نبود و این فقط باعث خوشحالی بیشتر الف خون می‌شد. زندارین همزمان با خوراندن جادوی عصا به دراگوناکس ارتباطی را که بوسیلهٔ مکعب بین دراگوناکس و اژدهای برزخیِ در بند وجود داشت، فعال کرد تا هر آن چیزی را که اژدهای برزخی می‌تواند به موجود بدهد، به‌سمتش سرازیر کند. هر دو جریان جادو به‌سمت موجود جریان یافت. برای لحظه‌ای نعره‌ای رعدآسا گریم باتول را لرزاند و باعث شد تماس قطع شود. هر چند الف خون در حین خیانتش برای کسب انرژی جادوییِ بیشتر گیر افتاده بود، اما می‌خندید. حالا او بر اوضاع مسلط بود، او بر همه چیز مسلط بود. زندارین چنان سرگرم عمل خیانتکارانهٔ خود

بود که متوجه نشد سایهٔ دیگری درون غار گسترده شد. سینسترا الف خون را در حین خیانتش تماشا کرد و لبخند رضایت‌آمیزی از اجرای تک‌تک اجزای نقشه‌اش، حتی بخشی که مربوط به زندارین می‌شد، بر لبانش نشست. وقتی که دید دیگر برای زندارین راه برگشتی وجود ندارد، برگشت و دوباره در سیاهی ناپدید شد. همه چیز درست بر طبق نقشه‌های جفت مرگبال پیش می‌رفت، مگر موضوع کوریالستراژ، اما این موضوعی بود که راه‌حلی ساده داشت.

کس دیگری هم بود که صدای نعره را شنید و از اتفاقی که افتاده بود در هراس شد، به‌خصوص که صدای درون ذهنش دیگر حضور نداشت. کالک دیگر به‌سختی می‌توانست حضور دراگوناکس را در ذهنش احساس کند، هر چند تلاش جانور برای این‌که او را در کنار خود حفظ کند، هنوز بر قوت خود باقی بود. در واقع حالا که ذهن اژدهای آبی آزاد شده بود، در انتخاب هدف بعدی‌اش تردید داشت. هنوز موضوع ناپدید شدن کوریالستراژ را حل نکرده بود. کالک به‌سمت کوریالستراژ شتافته بود و چاره‌ای به‌جز روبه‌رو شدن با او نداشت، اما در مورد سرنوشت اژدهای دیگر نگران بود. او به هیچ‌یک از تصمیم‌های کوریالستراژ اطمینان نداشت، اما اذعان می‌کرد که حاضر بوده جان خود را روی برخی از این تصمیمات بگذارد و این چیزی بود که تا امروز از آن راضی نبود. کالک همیشه کوریالستَراژ را به‌نوعی موجودی سوءاستفاده‌گر می‌دانست که او را در نظرش حتی به سنگدلی مرگبال نشان می‌داد.

او با اندکی خجالت فکر کرد: *نه او مرگبال نیست، اما مثل من هم نیست*...

کالک هرگز زندگی دوستان و کسانی را که به آن‌ها عشق می‌ورزید، به خطر نمی‌انداخت، هرگز!

اژدهای آبی راهش را در دالانی که دراگوناکس هدایتش کرده بود، پی نمی‌گرفت. در واقع احساس کرده بود کسی نامش را صدا می‌زند. کسی که ناگهان شروع به این کار کرده بود و کالک نمی‌توانست نادیده‌اش بگیرد.

هر چه پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفت به چیزی نزدیک می‌شد. برای لحظه‌ای احساس کرد حرکتی در یکی از فرورفتگی‌های غار مشاهده کرده. در دست خالی‌اش گویی آبی‌رنگ ظاهر شد و دید که چیزی آن‌جا نیست. بی‌صبری خود را لعنت کرد و به راهش به‌سمت آنچه که در جست‌وجویش بود، ادامه داد. سپس در نقطه‌ای دور نوری طلایی‌رنگ دید. شمشیر جادویی را محکم‌تر در دستش فشرد و به‌سمت چیزی که هر چه نزدیک‌تر می‌شد به‌نظر می‌رسید دهلیزی باشد، پیش رفت. درخشش طلایی‌رنگ خاطراتی را در ذهنش زنده کرد که سعی می‌کرد فراموشش کند. چهرهٔ آنوینا در برابرش مجسم شد که همزمان زیبا و معصوم می‌نمود. او روح کالک را به گونه‌ای لمس کرده بود که هیچ‌کس هرگز قادر به انجام آن نخواهد بود و... حالا او رفته بود.

خشم او از اژدهای سرخ دوباره جان گرفت. این کوریالستراژ- آن زمان در هیبت جادوگری به نام بارل- بود که چنین اندوهی برای آنوینا بوجود آورده بود. این خطای او بود که باعث شده بود کالک، آنوینا را از دست بدهد. این او بود که...

اژدهای جوان وارد دهلیز شد و کوریالستراژ را در هیبت کراسوس جادوگر دید که به همراهی الف برین به‌سمت کریستالی شکسته می‌رود.

غضب او را فرا گرفت و با نعره به اژدهای سرخ حمله کرد. هر دو به‌سمتش برگشتند. الف برین از کوریالستراژ دور شد تا مانع حملهٔ کالک به اژدهای سرخ شود. کالک با او دشمنی نداشت و الف برین مطمئناً یکی دیگر از قربانیان کوریالستراژ بود که وقتی ظاهر او را دیده، تصور کرده بود که

دوستی قابل اعتماد است، نه توطئه‌گری دسیسه‌باز و بی‌توجه به دیگران. او اشاره‌ای به‌سمت الف کرد، با وجود سستی اندکی که توسط همنوعش در طلسم ایجاد شده بود، الف را در هوا به پرواز درآورد و به دیوار مقابل کوباند و تکاور الف در سنگ‌هایی که از آن خارج شده بود به دام افتاد. کالک با خود فکر کرد: *همان جا خواهد ماند تا کار من با کوریالستراژ تمام شود.*

کوریالستراژ گفت: «تو زنده‌ای! من تصور می‌کردم...» ناگهان خشم کالک متوجه او شد.

اژدهای سرخ ادامه داد: «به من گوش کن کالک، تو مشکلی داری.»

اما کالک می‌دانست گوش دادن به حرف‌های او می‌تواند تا چه اندازه بر ذهنش تأثیر بگذارد، پس ناگهان شمشیرش را به‌سمت او چرخاند که بلافاصله با شمشیری به رنگ شعله‌های نارنجی آتش برخورد کرد؛ شمشیری که درست مانند شمشیر خودش در دست اژدهای دیگر ظاهر شده بود.

کالک این ورد را در طی سفرشان در گریم باتول به کراسوس آموخته بود و ظاهر شدنش در برابر خود او بسیار کنایه‌آمیز می‌نمود. شمشیرهاشان با هم برخورد می‌کرد. ضربات هجومی غالباً از سوی موجود آبی‌رنگ بود، اما باز هم کالک فکر نمی‌کرد که حمله نکردن کوریالستراژ چیزی بیش از یک حقه باشد. او ضربه‌ای به‌سمت موجود پیرتر فرستاد تا او را از فکر کردن به هر حقهٔ دیگری که در ذهن داشت، باز دارد.

«کالک کنترل افکارت در دست خودت نیست. کس دیگری این کار را برای تو می‌کند. برای لحظه‌ای به این شیء کنارمان نگاه کن تا دلیلش را بفهمی.»

کالک علی‌رغم میلش برای یک دَم به‌سمت جایی که کوریالستراژ اشاره کرده بود، نگاه کرد و برای اولین بار کُره‌ای تَرَک‌دار و درخشان را دید که در

گوشه و کنارش قطعاتی کم و زیاد می‌شد، اما به نحوی هنوز هم پایدار بود و حالت کُره‌مانندش را حفظ می‌کرد. به‌علاوه او می‌توانست احساس کند که همین کره منشأ نوسانات عجیبی بود که احساس می‌کرد. وقتی شمشیرهای او و کوریالستراژ بار دیگر به هم برخورد کرد- و آبشاری از انرژی ایجاد کرد- نوسان قوی‌تر شد. با وجودی که کالک می‌توانست ارتباط دو جادو را با هم ببیند، اما نمی‌توانست قبول کند که از یک منبع باشند... این‌ها تنها یک منبع دارند... *جادوگر ردا‌پوش!*

او غرید: «استاد دوز و کَلَکی، مثل همیشه، اما استاد جادو نیستی.»

شمشیر کالک بار دیگر به حرکت درآمد تا با دیگری برخورد کند، اما این‌بار مانند پیچکی به دور آن پیچید و از دست کوریالستراژ بالا رفت و شروع به درخشیدن کرد. کالک به‌سختی زور زد و کوریالستراژ را به‌سمت خود کشید و در دست دیگرش سلاح دیگری ظاهر شد.

اما در همین لحظه سنگ‌های زیر پای او تصمیم گرفتند جان پیدا کنند. از میان شکاف‌های زمین شاخه‌های تاکی عظیم بیرون آمد و به دور پاهای کالک پیچید. گرچه او تعدادی از شاخه‌ها را قطع کرد، اما سرانجام تعادلش را از دست داد. هر دو به زمین افتادند. کوریالستراژ بازوی اژدهای جوان‌تر را گرفت و گفت:

«به من گوش کن! ذهن ما دستکاری شده. سینسترا ما را به جایی کشانده تا کارمان را تمام کند. تو حس نمی‌کنی نیروهایت ضعیف شده‌اند؟ آیا تو داستان‌هایی را نشنیده‌ای که در مورد هم‌نژادان من که از گریم باتول پاسداری می‌کردند، گفته می‌شود؟ دلیلش این‌جا در کنار ما معلق است. چیز پلیدی که دوباره متولد شده، دوباره ساخته شده و هنوز هم می‌شود بر آن نام اهریمن روان گذاشت!»

بخشی از وجود کالک حرف‌های اژدهای دیگر را تأئید می‌کرد، اما آن‌قدر قوی نبود تا خشم و سوءظنی را که نسبت به کوریالستراژ داشت، برطرف کند.

«باز هم دروغ‌هایت را ادامه بده. این هم درست به اندازهٔ دامی که درست کردی فریب‌دهنده‌ست.»

با گذشت هر لحظه قوای کالک بیشتر تحلیل می‌رفت، اما خشمش باعث می‌شد به مبارزه ادامه دهد. او تسلیم کوریالستراژ نمی‌شد. نه، نمی‌شد! اژدهای آبی تمام جادویش را بر وردی متمرکز کرد، وردی که قرار نبود پیچیده باشد، بلکه فقط می‌خواست وقتی به کوریالستراژ برخورد می‌کند او را در هم بشکند.

چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ اژدها- جادوگر پیر با حالتی که نشان از درک نیت همراه جوانش داشت، در هم پیچید و این حالت چهره‌اش لذت کالک را بیشتر کرد. در ذهن اژدهای آبی، آنوینا در برابر پیروزی قریب‌الوقع او لبخند زد و او هم در مقابل به او لبخند زد.

کالک در برابر التماس‌های کوریالستراژ تنها لبخند زد و زمزمه کرد: «به‌خاطر تو آنوینا.»

اژدهای آبی‌رنگ همه چیز را آزاد کرد.

گریم باتول دوباره به لرزه درآمد. دورف‌ها، اسکاردین‌ها، دراکونایدها همچون بازیچه‌ای به هم پیچیدند.

درد!

زیراکو در ذهن درنای فریاد زد: *درد دارد مرا تکه‌پاره می‌کند!*

ایریدی با صدای بلند به‌سمت اژدها فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده؟»

«به کارت ادامه بده.» رونین که تصور می‌کرد روی سخن درنای با اوست، دوباره گفت: «به کارت ادامه...»

اما کلامش با مشاهدهٔ درخششی که اژدهای برزخی را در بر گرفت، ناتمام

ماند. جیغی بلند از موجود عظیمِ در حال شکنجه به هوا خاست.

دردا من دارم خورده می‌شوم!

درنای به اژدها گفت که شجاع باشد. کلام او با فریادهای زیراکو قطع شد. زیراکو به او خیره شد.

تو چرا این‌کار را برای من می‌کنی؟ درنای بعد از تمام بلاهایی که من بر سرشان آورده‌ام عاشق من شده‌اند؟!

ایریدی بر پا ایستاد و جواب داد: «چون تو مستحق این نیستی!»

نیستم؟!

سپس در جایی دیگر نعره‌ای دیگر تمام فریادها را در خود خفه کرد. حتی سوسمارها هم از ترس به خود پیچیدند. رونین گفت: «من این حس وحشتناک را دارم که ما خیلی دیر رسیده‌ایم.»

فصل ۲۰

او زنده بود؛ کراسوس از این معجزه شگفت‌زده یا خوشحال نبود. حملهٔ کالک به او شکست خورده بود، اما به دلیلی شوم.

«آه، کوریالستراژ بزرگ! مدافع نژادهای ضعیف، حامی آزراث و بزرگ‌ترین احمقی که تا به‌حال به دنیا آمده است.»

این‌ها حرف‌هایی بود که سینسترا جفت مرگبال بر زبان آورد. کراسوس آن‌قدر ضعیف بود که نمی‌توانست سرش را بلند کند و او را ببیند که چگونه به‌سمت اهریمن روانِ بازسازی‌شده می‌رود و آن را همچون مادری که فرزند دلبندش را نوازش می‌کند، لمس می‌کند. کراسوس شک داشت که او هرگز نفارین یا انیکزیا را این‌گونه نوازش کرده باشد، فرزندانی که فقط به‌خاطر دیوانگی‌های او نابود شدند. اهریمن روان از خود روحی نداشت و در آن ظرفیتی برای ایجاد دلبستگی نبود.

کراسوس به سختی گفت: «این شیء شیطانی هرگز برایت مفید نخواهد بود و در پایان تنها چیزی که نصیبت خواهد شد، یأس و نابودی‌ست.»

اژدهای سیاه با پوزخند گفت: «مرا موعظه نکن، کوریالستراژ!» سپس درحالی‌که به وریزا که اسیر بود نگاه می‌کرد، ادامه داد: «اما، بله، عزیزم! زنده بودن تو به‌خاطرِ تلاش من بود. اگر همهٔ نیرویی که این جوان عجول و احمق آزاد کرده بود به تو برخورد می‌کرد، تمام تلاش‌های من بی‌نتیجه می‌ماند.»

کراسوس غرید: «اما در ابتدا این صدای شوم تو بود که در ذهن این جوان زمزمه می‌کرد این ورد را اجرا کند.»

«البته! اما او عجب انتخاب جالب و لذت‌بخشی کرد! نمی‌دانی فهمیدن این‌که او نه تنها زنده است، بلکه ذهنش آن‌قدر مصیبت‌زده است که من به راحتی می‌توانم او را بر ضد تو تحریک کنم، چقدر لذتبخش بود. دخالت تو در تمام مسائل باعث شده جوانان بسیاری مانند این اژدهای آبی احمق را پشت سرت باقی بگذاری.»

«تو چیزی را پرورش می‌دهی که خودت هم نمی‌توانی آن را کنترل کنی، سینسترا! قبل از این‌که خیلی دیر شود به کاری که انجام می‌دهی فکر کن.»

بانو با دستش حرکتی انجام داد و کراسوس به‌طرف سقف به پرواز در آمد و پس از برخورد فریادی کشید که به‌خاطر خود ضربه نبود، بلکه یکی از استلاگمیت‌هایی که ساختهٔ دست اژدهای سیاه بودند از سینه‌اش عبور کرده و او را همچون حشره‌ای به سیخ کشیده بود. نهری از شیرهٔ جان اژدهای سرخ بر کف دهلیز جاری شد. کراسوس سرفه کرد. با وجود زخمی که به‌نظر مرگبار می‌رسید، هنوز از هوش نرفته بود.

«همه چیز بر طبق نقشه‌های من پیش می‌رود، کوریالستراژ عزیزم! تمام قسمت‌های نقشه‌ام مطابق میل من پیش می‌روند، البته فرار تو از قفس روح کمی غافلگیرم کرد، اما در نهایت باعث شد تا نقشه‌های من با سرعت بیشتری به جریان درآید.»

«تو فقط... فقط به مرگ خودت سرعت بخشیدی... همین حالا که با تو حرف می‌زنم...»

«همین حالا که با من حرف می‌زنی، دوستانت در حال آزاد کردن اژدهای برزخی هستند! یا در واقع خودشان چنین فکری می‌کنند.» سینسترا به حالت شگفت‌زدهِ چهرهٔ اژدها- جادوگر و الف برین خندید و ادامه داد:

«آه! بعضی از این قسمت‌ها را نمی‌دانستید، نه؟ تو الف برین عزیزم! باید کاملاً از شنیدنش خوشحال شوی که شخص همراه درنای که - هر دوی شما به‌خوبی او را می‌شناسید- انسان- جادوگری با موهای قرمز است که من فکر می‌کنم همان نوکر محبوب کوریالستراز باشد.»

وریزا با سرفه گفت: «رونین؟»

«چه زوج دوست‌داشتنی و برازنده‌ای!» برای لحظه‌ای چهرهٔ پوشیده در نقاب بانو تمسخرآمیز شد و ادامه داد: «چه جفت دوست‌داشتنی برازنده‌ای! هر دو در کنار هم خود را آماده می‌کنند تا به مخزن جادویی‌ای که من برای بچه‌هایم آماده کرده‌ام بپیوندند.»

نعره‌ای وحشیانه دهلیز را به لرزه درآورد، به گونه‌ای که تقریباً کراسوس را روی زمین انداخت.

«گوش کن، سینسترا! هر بار که نعره می‌کشد صدایش بلندتر و قوی‌تر می‌شود.»

«البته که همین‌طور است، کوریالستراژ! سرانجام متوجه مطلب شدی.»

کراسوس به‌سختی سری تکان داد و گفت: «اما تو نمی‌فهمی... تا وقتی... که دیگر خیلی دیر شده باشد.»

«تو ضعف را احساس کردی، نه؟ تو احساس نمی‌کنی که بی‌حسی وجودت را فرا گرفته؟ وقتی من تکه‌های خرد شدهٔ اهریمن روان را جمع کردم نیروی

عجیبی درون مدال پیدا کردم که قبلاً هرگز نظیرش را ندیده بودم. جالب بود که قطعات مدال سعی می‌کرد انرژی بیشتری به‌سمت خود جذب کند. گویی می‌خواهد چیزی را که همسر محبوبم زمانی ساخته بود، دوباره احیاء کند.» سینسترا با دستش شیء درخشانی را نوازش کرد و ادامه داد: «گویی این لطف سرنوشت بود که شامل حال من شد. من *بالاگوس بین را* در اختیار داشتم که چنان هماهنگ با قطعات جمع شدهٔ اهریمن روان کار می‌کرد که گویی کارهایش تجسم افکار من است.»

کراسوس، بالاگوس بین را می‌شناخت: مکعبی آبی‌رنگ که به‌دست یکی از اَعقاب باستانی مالیگوس ساخته شده بود. اژدهاهای آبی‌رنگ موجوداتی زائیدهٔ جادو بودند، اما بالاگوس قدمی فراتر نهاده و مکعبی خلق کرده بود تا بتواند با خطراتی که آزراث را تهدید می‌کند برخورد کند، برای محافظت از آزراث در برابر نیروهای جادوییِ پیدا و پنهانی که آن را احاطه کرده بود. انرژی‌های جادویی که کسی آن‌ها را کنترل نمی‌کرد، اما می‌توانستند توسط کسی که بر هنر جادو تسلط دارد، به‌کار گرفته شوند. کار مکعب به‌صورت خودکار این بود که در جست‌وجوی این‌گونه جادوها باشد و آن را جمع‌آوری و درون خود ذخیره کند، برای روزی که بتواند آن را در اختیار اژدهایان آبی قرار دهد، اما بالاگوس در اولین استفاده از ساختهٔ باشکوهش متوجه شد اشتباه کوچکی در محاسباتش انجام داده و مکعب، جادوی اطرافش را احساس کرده و آن را جذب می‌کند، اما انرژی جذب شده در واقع انرژی اژدهایان بود! اژدهایان دیگر جسد خشکیدهٔ او را که پوستی بی‌جان بود، یافتند. اژدهایان آبی چنان با جادو پیوند خورده‌اند که جادو در آن‌ها مانند خون و یا عنصر حیاتی دیگری جریان دارد. این اتفاق مربوط به زمان باستان بود زمانی که مالیگوس کاملاً عاقل بود و اژدهای سیاه هنوز همان محافظِ قابل اعتمادِ زمین، نلثاریون

بود. کراسوس با خنده‌ای تلخ به یاد آورد که چگونه به پیشنهاد نلثاریون، مالیگوس مکعب را در اختیار او قرار داده بود تا برای جلوگیری از سوءاستفاده آن را در اعماق آزراث دفن کند. مثل این‌که دشنه‌ای به یک قاتل بدهید و از او بخواهید از آن استفاده نکند. حالا مانند چیزی که از اهریمن روان باقی مانده بود، بالاگوس بین نیز هدفش را تغییر داده بود. حالا هر دو شیء جادویی قدرت خود را در اختیار سینسترا قرار داده بودند تا بتواند اژدهایی خلق کند که هرگز نظیرش در زمین و آسمان دیده نشده بود.

سینسترا ادامه داد: «زیاد طول نمی‌کشد تا هر دوی شما از چیزی که من به آن نیاز دارم خالی شوید. در این میان من سری به انسان و درنای خواهم زد. نیروی آن‌ها با شما ترکیب لذتبخشی ایجاد خواهد کرد. حیف که تو زنده نیستی تا نتیجهٔ آن را ببینی، کوریالستراژ! احتمالاً تو هم از دیدن نتیجه‌اش شگفت‌زده می‌شدی.»

کراسوس سعی کرد پاسخی بدهد، اما زخم عمیق و مکیده شدن جادویش چنان او را ضعیف کرده بود که تنها توانست به سینسترا و شیء جادویی شعله‌ور خیره شود.

سینسترا خندید و گفت: «اوه، بله! چیز دیگری هم هست که تو باید بدانی. کاری کرده‌ام که این‌بار هیچ جادویی در آزراث قادر نباشد به اهریمن روان آسیب برساند و این شامل فلس اژدهایان سیاه و کم و بیش خودِ سرور پیشین من هم می‌شود.»

«پس همه چیز را از قبل بدتر کرده‌ای.»

«تو خیلی سرسختی کراسوس، نه؟ من واقعاً دلم برای این ارادهٔ کور تو تنگ خواهد شد؛ واقعاً می‌شود.»

سینسترا پس از این حرف ناپدید شد.

وریزا فریاد زد: «کراسوس، کاری هست که بتوانی انجام دهی؟»

کراسوس سرش را تکان داد. در حال حاضر تنها کاری که از او ساخته بود تلاش برای حفظ هوشیاری‌اش بود که آن هم تا لحظاتی دیگر از توانش خارج می‌شد. اژدها- جادوگر به کالک نگاه کرد. چهرهٔ جوانش بسیار رنگ-پریده بود و حتی چشمان تیزبین اژدهای سرخ هم نمی‌توانست حرکتی در قفسهٔ سینه‌اش ببیند.

«فقط باید امیدوار باشم که این... کار می‌کند.»

کراسوس صدای سقوط چیزی را از سمت الف برین شنید، اما نمی‌توانست حدس بزند که چیست. بعد صدای بلند شکستن چیزی به گوش رسید و...

«آه!» صدای برخورد سنگ‌ها شنیده شد و لحظاتی بعد صدای گام‌هایی که به‌سمت او آمدند، و بعد وجود هیبتی را در زیر پایش احساس کرد. وقتی با تلاش بسیار توانست به زیر پا نگاه کند، وریزا را دید که زیر پایش ایستاده و دشنه‌ای کوچک در دست دارد.

«وقتی کالک مرا به‌سمت دیوار پرتاب کرد، این را نگه داشته بودم. خوش-شانس بودم که او فقط می‌خواست اسیرم کند و قصد آسیب رساندن به من را نداشت.»

«کالک موجودی شیطانی نیست.»

سوار الف اوضاع را بررسی کرد و گفت: «از لحظه‌ای که گیر افتادم تلاش می‌کردم بوسیلهٔ خنجر خودم را نجات دهم. همین چند لحظه قبل بود که بالاخره نقطه‌ضعف آن را پیدا و با این خنجر خودم را آزاد کردم.»

«رونین... رونین این را مخصوص تو ساخته.»

«البته! فقط نمی‌دانم چطور باید تو را آزاد کنم، بزرگوار!»

«زندگی من... زندگـی من اهمیتـی ندارد... کالک... کالک را از این دهلیز

بیرون ببر، به دهلیز تخم‌ها... آن‌جا باید از مکیده‌شدن جادویش در امان باشد... چون اگر تخم‌ها در برابر این نیرو محافظت نشده باشند، فایده‌ای به حال سینسترا نخواهند داشت.»

همسر رونین موافقت کرد: «درون تخم‌ها باید جادو وجود داشته باشد. حق با توست. کالک را به آن‌جا می‌برم، وقتی به هوش آمد تو را نجات خواهد داد.»

کراسوس با او مخالفتی نکرد، هر چند می‌دانست زخمی که برداشته، فراتر از توانایی‌های کالک است. الکسترزا احتمالاً تنها کسی بود که قادر به شفا دادن زخم‌هایش بود، اما او از این‌جا بسیار دور بود و حتی اگر می‌توانستند بدنش را از گریم باتول خارج کنند، خیلی پیشتر از آن‌که به او برسند، کراسوس مرده بود.

اما اگر این دو نفر نجات پیدا کنند می‌توانند به سایرین هشدار دهند و آن وقت مرگ من بیهوده نخواهد بود.

کراسوس وریزا را تماشا کرد که بدن کالک را بلند کرد و به‌سمت دهلیز دیگر برد. شانس زیادی وجود داشت که اگر سینسترا برای سرکشی نمی‌آمد، چیزی که در ذهن کراسوس در مورد آن دو نفر وجود داشت، به حقیقت بپیوندد. هر دو نفر از دید کراسوس خارج شدند و او تمام نیرویش را به‌کار گرفت تا به هوش بماند. اگر او اژدهای سرخ و مدافع حیات نبود، تا به‌حال مرگ را با آغوش باز پذیرا شده بود. پس با وجود اوضاع بد موجود کراسوس هنوز توقع معجزه داشت، هر چند نه برای نجات خودش بلکه برای نجات سایرین، مخصوصاً رونین و درنای که کراسوس می‌دانست جفت مرگبال به سراغشان رفته است. تازه صدای کرکنندهٔ غرش از بین رفته بود که صدای شوم دیگری گوششان را پر کرد، این‌بار صدای خنده بود.

رونین و ایریدی به‌سمت صدا برگشتند تا زنی بلند و لاغر را در لباس و ردایی سیاه ببینند. زخم‌های یک طرف صورتش حتی از پشت روبند نیز به

چشم می‌خورد.

رونین گفت: «تو یک اژدهایی.»

ایریدی از خود شگفتی نشان نداد. به هر حال بعد از اتفاقاتی که برای کراسوس و کالک افتاده بود، به‌نظرش آمده بود که این زن باید چیزی بیشتر از آنچه به‌نظر می‌رسید، باشد.

اژدها در هیبت فانی پاسخ داد: «خیلی خوب است، رونین موقرمز! و می‌دانی چه نوع اژدهایی؟»

رونین شانه بالا انداخت. رفتارش اصلاً نشانگر آن نبود که در میانهٔ جنگ و آشوبی قرار دارد که در آن دورف‌ها، اسکاردین‌ها، دراکونایدها، دراگونسپاون‌ها و سوسمارها شرکت دارند.

«تو ظاهر قابل تحسین و نیز پوشش سیاه‌رنگی بر تن داری که نشان می‌دهد به احتمال زیاد متعلق به خاندان مرگبال هستی.» جادوگر لب‌هایش را بر هم فشرد و ادامه داد: «با توجه به این‌که تو خودِ وحشی و هارش نیستی و یکی از دو تولهٔ او هم به‌نظر نمی‌رسی، از روی وقار و شکوهت حدس می‌زنم یکی از فاحشه‌های او باشی!»

سینسترا اخم کرد و از جرئت انسان برای هَتاکی شگفت‌زده شد. ایریدی عصای نارو را محکم در دست گرفت و منتظر هر گونه علامتی از طرف رونین شد. ایریدی به شکلی غریزی خود را در بین هیبت شوم و زیراکو قرار داد.

زیراکو با نیروی ذهن به کاهنه هشدار داد: *فرار کن، او یک هیولاست. مرا فراموش کن!*

– هرگز!

ایریدی متوجه شد که حتی در این شرایط دشوار باز هم زیراکو به فکر جرئت بخشیدن به اوست.

فصل ۲۰
«وارکرفت»

اژدهای زشت جایگاه خودش را به یاد آورد و بار دیگر به گونه‌ای رفتار کرد که گویی بر تمام چیزهای اطرافش احاطه دارد. «من سینسترا هستم. اولین و بزرگ‌ترین جفت نگهبان زمین.»

«این دلیل چهرهٔ دوست‌داشتنی تو را روشن می‌کند. جفت شدن با مرگبال حتماً قلبت را آتش می‌زده، نه؟»

درنای به آرامی زمزمه کرد: «عاقلانه‌ست که با او این‌طور حرف بزنی؟»

«او این‌طور حرف می‌زند، چون به حمایت استادش خیلی اطمینان دارد. نه، رونین؟ تو فکر می‌کنی کوریالستراژ... اوه نه، ببخشید، کراسوس برای نجاتت خواهد آمد، اما استادت مرده انسان! و شیرهٔ جانش کمک می‌کند تا عصری جدید آغاز شود.»

ایریدی توانست ببیند که گوشهٔ لب رونین از خشم بالا رفت، اما به‌سرعت پاسخ داد: «آه، بله! همان نقشهٔ بزرگ خانوادگی، ایجاد یا خلق موجودی جدید از رؤیا که... می‌توانم بگویم جهان را در اختیار خود بگیرد، درست است؟»

«تو نقشه‌های فرزند گستاخ، کور و نابود شده‌ام را به من یادآوری می‌کنی.»

سینسترا با انگشت اشاره‌ای کوچک کرد. موجی از انرژی به‌سمت‌شان حرکت کرد. هیچ موجودی از جمله خدمتکاران خود بانوی سیاه نتوانست به‌خاطر قدرت این موج نامرئی سر پا بماند، هیچ‌کس به جز رونین. چهره‌اش رنگ‌پریده و پاهایش لرزان بود، اما همچنان سر پا بود.

جادوگر با صدایی گوشخراش گفت: «اگر فکر می‌کنی من همان تازه‌کاری هستم که سال‌ها قبل به این مکان آمد تا با جفت شوم تو مبارزه کند، خوب، تنها تا اندازه‌ای حق داری!»

نگاه رونین به‌سمت مکعب نیلگون برگشت که ناگهان از حرارت قرمز شد، اما سینسترا فقط خندید و گفت: «خیلی خوب بود! تو بالاگوس بین را

می‌شناسی. استادت خوب به تو آموزش داده.»

عرق از پیشانی رونین سرازیر شد و از میان دندان‌هایش که بر هم فشار می‌داد، گفت: «او استاد من نیست... دوست من است!»

مکعب از شدت نور به رنگ سفید در آمد و به خودی خود شروع به ذوب شدن کرد و کپه‌ای آبی‌رنگ از آن به جا ماند که مانند وافوری شوم دودی آبی‌رنگ از آن برمی‌خاست.

ابروان سینسترا بالا رفت. این‌بار رونین هم نتوانست بر پاهای خود استوار بماند و به زمین افتاد.

«تلاش سخت و شجاعانه‌ای بود، اما بیهوده.» بانو اشاره‌ای به مکعب کرد و مکعب بار دیگر به شکل اولش درآمد.

«راز این جعبه تنها در اختیار من است، به علاوهٔ بسیاری رازهای دیگر.»

رهبر سوسمارها سرانجام توانست روی پا بایستد و به‌محض برخاستن با چنگال و آروارهٔ باز به‌سمت سینسترا پرید. بانو با نگاهی تحقیرآمیز اشاره‌ای به سوسمار کرد. زمین زیر پای رهبر سوسمارها باز شد و مواد مذاب پایش را گرفت و حرارت آن باعث شد پوستش تاول‌های وحشتناکی زده و به‌سرعت از میان برود و قبل از این‌که جانور فرصت جیغ زدن داشته باشد تمام گوشت و پوستش سوخت و خاکستر شد و استخوان‌هایش درحالی‌که هنوز دود می‌کردند، بر زمین ریختند.

سینسترا با حالت پزشکی بالینی گفت: «خلق و خوی طبیعی، اما در بعضی موارد غیرطبیعی و غیرعادی.»

سپس بانو به‌سمت رونین و ایریدی چرخید، اما کاهنه سر جایش نبود. بانوی سیاهپوش برای اولین بار حالتی از شگفتی از خود نشان داد. خشمش به‌سرعت متوجه رونین شد که تلاش می‌کرد سر پا شود.

«کجاست؟ درنایی کجا رفت؟» رونین بـه سختی توانست لبخندی بزند و گفت:

«نمی‌دانم.»

* * *

زندارین سرفه‌کنان عقب نشست. کار او تمام شده بود، آخرین قدم برای برطرف کردن دائمی گرسنگی‌اش را برداشته بود. این کار برایش به قیمت قسمت زیادی از انرژی عصا تمام شده بـود، اما ارزشش را داشت چون در ازایش به اندازهٔ چند طول عمر انرژی به‌دست می‌آورد. سپس به سمت چاه خم شد و گفت:

«تو حرف‌های مرا می‌فهمی، نه؟ »

صدایی ترسناک پاسخ داد: «بله.»

الف خون خندید: «زمانش فرا رسیده است.»

هیبتی سیاه از درون چاه شروع به بالا آمدن کرد. «بله، زمانش فرا رسیده است.»

الف خون به حرف‌هایش ادامه داد: «تو تمام دستورات مرا اجرا خواهی کرد.»

صدایی ترسناکی از درون چاه برخاست. این غرش شبیه به آن‌هایی نبود کـه زنـدارین قـبلاً در ضـمن کار با جانور از او می‌شنید. بلکه در واقع صدای خنده بود، خنده‌ای که بیش از هر چیز او را به یاد بانوی سیاه می‌انداخت.

جانور با صدایی تمسخرآمیز که باز هم یادآور بانو بود، گفت: «من از تو اطاعت نخواهم کرد. تو از خاک زیر پای من هم کم ارزش‌تری.»

الف خون نمی‌توانست چیزی را که گوش‌هایش می‌شنید، باور کند. با غضب فریاد زد:

«تو مجبوری از من اطاعت کنی! مطمئن می‌شوم که تو...»

هیبت تیره به لبهٔ چاه رسید، بالاتر آمد و گسترده شد تا جایی که تمام دید زندارین را پوشاند و در مقابل چشمان شگفت‌زدهٔ الف خـون سر اژدهای عظیم و ارغوانی‌رنگ ظاهری مادی به خود گرفت.

«تو از هیچ چیز اطمینان نخواهی یافت جز این‌که احمقی بیش نیستی!»

زندارین اراده‌اش را بر روی عصا معطوف کرد و آرزو کرد که نیروی کافی در آن باقیمانده باشد.

دراگوناکس آرواره‌هایش را باز و حمله کرد.

الف خون ناپدید شد.

دراگوناکس ناگهان به سقف نگاه کرد. گوش‌های کوچکش به‌نحوی تاب خورد گویی به صدایی گوش می‌دهد.

«بله، مادر... آمدم.»

هیولا بار دیگر خندید.

***

دستش شکسته بود و او شکر می‌کرد که دست ناقصش شکسته. راهش را گم کرده بود و بیشتر و عمیق‌تر از هر دورف دیگری که زیر زمین زندگی کرده بود، در این تونل‌ها سرگردان شده بود. رام می‌توانست قسم بخورد کـه تونل‌ها به خودی خود تغییر جهت می‌دهند و مانع برگشتن او می‌شوند. دورف می‌خواست بازگردد چون در یکی از تونل‌ها صدایی شبیه فریادهای جنگی قبیله‌اش شنیده بود. آن‌ها در حال مرگ بودند و او بیهوده به دور خود می‌چرخید، اما مجبور بود به تلاشش ادامه دهد. وقتی قدم به درون یکی دیگر از تونل‌ها گذاشت متوجه شد که کاملاً شبیه تونل قبلی و تونل پیش از آن و تونل‌های پیش از آن است. کهنه‌سرباز زیر لب دشنامی داد. حتی وضعیت ناامیدکنندهٔ فعلی هم باعث نمی‌شد صدای بلندی ایجاد کرده و دشمنان احتمالی را بر

سر خود بریزد. آیا این اشتباه بود؟ شاید اگر از درون ذهنش فریاد می‌زد، بالاخره راهی برای خارج شدن از این‌جا پیدا می‌کرد؛ به هر حال کاری می‌کرد. رام غرید. با این کار شانس هر گونه کمک به همنوعانش را نیز از دست می‌داد.

وقتی به دورف‌ها حمله شد او چنان که همه تصور می‌کردند آنان را ترک نکرده بود، در واقع دو بار به‌شدت حمله کرد. بار اول استخوان دستش به‌شدت مضروب شد و بار دوم کلاهخود از سرش افتاد و به سرش ضربهٔ سختی خورد و با سرگیجه به درون یکی از شکاف‌های ایجاد شده در دیوار تونل افتاد. چند ساعت بعدی را مانند مرده‌ای همان جا افتاده بود. از شانس خوب او سر دیگر شکاف ایجاد شده به درون کوهستان راه داشت. وقتی از خواب بیدار شد به هیچ‌وجه از این‌که توانسته رؤیای وارد شدن به عمق گریم باتول و پشت خطوط دشمن را به واقعیت تبدیل کند، خوشحال نشد. از نظر خودش، او در رهبری افرادش شکست خورده بود. فقط آرزو می‌کرد که گرندا- که قابلیت‌های رهبری و فرماندهی‌اش از او بیشتر بود- توانسته باشد افراد را نجات دهد، با او یا بدون او.

رام کلاهخودش را که به درون شکاف افتاده بود، برداشت و بر سر گذاشت و در تونل به راه افتاد تا ببیند سرنوشت چه خوابی برایش دیده است. ناگهان صدای غرشی او را سر جایش نگاه داشت. اگرَ تونل‌ها باز هم او را فریب نداده بودند، پس صدایی که شنیده بود تنها چند متر با او فاصله داشت. قدم‌هایش را تند کرد و بلافاصله وقتی دید که دارد به میان گروهی از اسکاردین‌ها می‌رود که تعدادشان خیلی بیشتر از آنی‌ست که از پس‌شان بر بیاید، خود را عقب کشید. رام خود را عقب کشید و به درون یکی از تونل‌ها پرتاب کرد و صدای موجودات خبیث را شنید که همان لحظه به راهرویی که

او تازه ترک کرده بود، رسیدند. اسکاردین‌ها با عجله و سرعت حرکت می‌کردند و شتابزده بر کف، دیوارها و سقف در حال دویدن بودند. رام خود را به دیوار تونل چسباند. او می‌بایست بیشتر در تونل پیش می‌رفت، اما می‌دانست هر حرکت اضافه توجه جانوران وحشی و فلس‌دار را به خود جلب خواهد کرد. یکی از اسکاردین‌ها لحظه‌ای در کنار ورودی توقف کرد و هوا را بو کشید و می‌خواست چیزی را که در تاریکی مخفی شده بود، پیدا کند، که چنگالی سیاه‌رنگ او را که ناگهان جیغ کشید گرفت و به‌سمتی که سایرین در حال حرکت بودند، پرتاب کرد.

دراکوناید شلاقش را پشت سر گروه به صدا درآورد.

رام، رسک را شناخت.

موجود سیاه هیس‌هیس‌کنان گفت: «حرکت کنید، فرمان بانوست.»

رام آن‌قدر صبر کرد تا دور شده و متوجه حضورش نشوند، سپس به دنبالشان به راه افتاد. سرانجام داشت به جایی می‌رسید. کجا؟! دقیقاً نمی‌دانست، اما تا لحظاتی دیگر می‌فهمید...

وقتی فهمید دیگر برای بازگشتن دیر شده بود.

فصل ۲۱

ایریدی حداقل مثل رام برای نقشهٔ دیگری که در سر داشت، دوستانش را به حال خود رها نکرده بود. سرنوشت برای درنای چیز دیگری رقم زده بود، هر چند دعا می‌کرد بتواند زودتر برای نجات رونین و دیگران بازگردد. با آزاد کردن دیگران کار آزادی زیراکو را هم به پایان می‌رساند- کاهنه از این‌که او را پشت سر رها کرده بود احساس گناه می‌کرد. شاید هم معجزه‌ای بزرگ رخ می‌داد و می‌توانست کراسوس و کالک را پیدا کند. مشکل این بود که ایریدی زمانی برای انجام دادن هیچ‌یک از این کارها نداشت. از همین فاصله هم می‌توانست هیولای وحشتناکی را که سینسترا خَلق کرده بود، احساس کند و از طریق عصا درک می‌کرد که به کدام سو حرکت می‌کند و این‌که از همیشه نیرومندتر است.

در واقع بخش اعظم نیرویی که احساس می‌کرد منشأ نگران‌کننده‌ای داشت: عصای دیگر نارو! ایریدی شک داشت که سارقِ قاتل بداند چه کار وحشتناکی

انجام داده است. وقتی در غار ناپدید شده بود این کار را با کمک آموزش‌های درنای انجام نداده بود، بلکه در واقع طلسمی را که رونین برای لحظات بحرانی به او داد، به کار برده بود. تنها کاری که او می‌بایست انجام می‌داد فکر کردن به محلی بود که می‌خواست به آن‌جا انتقال یابد. رونین مخصوصاً طلسم را طوری طراحی کرده بود که فقط و فقط خود درنای مقصدش را بداند. رونین هر وقت خواسته بود ایریدی را با خودش دقیقاً به محلی که قصد داشت منتقل کرده بود، اما طلسمی که به کاهنه داده بود دقیقاً این گونه کار نکرد. حالا ایریدی جایی در میان یک تونل در اعماق گریم باتول ایستاده بود و هیچ نظری در مورد این‌که کجاست و یا چگونه می‌تواند به دیگران کمک کند، نداشت.

سپس صدایی تونل را پر کرد که ایریدی هر قدر به ذهنش فشار آورد نتوانست منشأ آن را درک کند. سرانجام صدای خرخر و هیس‌هیس‌های اسکاردین‌ها را تشخیص داد و اگر درست حدس زده بود گروه بزرگی از آن‌ها به سمتش در حرکت بودند. هنوز در فکر بود که اسکاردین‌ها از درون یکی از تونل‌های مجاور به او حمله کردند. معلوم بود که آن‌ها در پی شکار او نبودند، چون از دیدنش یکه خوردند، اما وقتی بهت‌زدگی اولیهٔ دورف‌های شیطانیِ تا دندان مسلح رفع شد، با نعره‌های جنگی به‌سمتش حمله‌ور شدند. ایریدی عصا را تاب داد تا قسمت کوچک‌ترش را در گلوی اولین اسکاردینی که به او حمله‌ور شده بود، فرو کند. دومی دستهٔ بلند عصا را گرفت و به آن آویزان شد. وزنش عصا را پایین آورد و دیگری درحالی‌که عصا پایین بود، به‌سمت ایریدی پرید. کاهنه بدنش را تاب داد و توسط نیروی خودِ جانور او را پرتاب کرد که با برخورد سرش به جایی از میدان به در شد. سپس ایریدی شروع کرد به تاب دادن عصا و اسکاردینی که به آن آویزان بود، و از عصا

مانند وزنه‌ای بر ضد حریفانش استفاده کرد. ایریدی جانور را به‌سمت سه تای دیگر پرتاب کرد، سپس اجازه داد عصا از دستش خارج شود. هدیهٔ نارو ناپدید شد و اسکاردینی که آن را گرفته بود روی زمین سُر خورد و به درون تونلی لغزید. به هر حال دورف فلس‌دار چندان دور نشد، چون توسط هیبتی درشت و سیاه متوقف شد.

«درنای! در صورت امکان او را زنده دستگیر کنید.»

اسکاردین‌های باقیمانده به‌سمتش هجوم آوردند. ایریدی دستش را بالای سر برد و بار دیگر عصا را احضار کرد. دراکوناید با خونسردی ترسناکی شلاقش را به حرکت درآورد و تازیانه به دور مچ ایریدی بسته شد. وقتی آن را کشید عصا بلافاصله بعد از شکل گرفتن ناپدید شد. وقتی رسک شروع به کشیدن او به‌سمت خود کرد، ایریدی سعی کرد بار دیگر عصا را احضار کند، اما حالا اسکاردین‌ها او را محاصره کرده و بر سرش ریخته بودند و او فضای لازم برای احضار هدیهٔ نارو را نداشت.

سپس آوای جنگ در تونل پیچید. از پشت سر دراکوناید، جنگجوی تنهای دورف درحالی‌که تنها یک دست داشت به چشم ایریدی آمد. کاهنه می‌توانست چیزی را که می‌دید، باور کند.

«رام؟!»

فرمانده دورف‌ها تبرش را به‌سمت دراکوناید تاب داد وَ جانور ترسناک در لحظهٔ آخر خم شد. لبهٔ پهن تبر به قسمتی از جمجمهٔ رسک برخورد کرد، اما این ضربه که جنگجوی نیرومند دورف با تمام قدرت به دشمن چند برابر بزرگ‌تر خود زده بود، بر خلاف تصورش آسیب چندانی به او نزد. با این حال رام ضربهٔ دیگری نزد و در عوض به‌سمت درنای دوید. ایریدی از فرصت بوجود آمده استفاده کرد و اسکاردینی را که حواسش به رام بود،

به‌سمتی پرتاب کرد، سپس با عصا که دوباره احضار کرده بود، اسکاردین دیگری را هل داد.

به هر حال دِر این محل باریک عصای بلند نارو بیش از آن‌که مفید باشد، دست و پا گیر بود و ایریدی سرانجام آن را ناپدید کرد. حالا او تنها به هنرهای مبارزهٔ فردی که فرقه‌اش به تمام اعضای خود آموزش می‌داد، متکی بود. در این بین رام تبر را همچون داسی به کار می‌برد و مانند کشاورزی دشمنان را از سر دِرو می‌کرد. سه اسکاردین قبل از این‌که او به کاهنه برسد، بر زمین افتادند. دو تای دیگر نیز درحالی‌که زخم‌هاشان را گرفته بودند، خود را از دیوار بالا کشیدند.

رام درحالی‌که به تونلی که از آن خارج شده بود اشاره می‌کرد، فریاد زد: «از آن‌طرف!»

«این تونل به کجا می‌رسد؟»

«به یک جایی می‌رسد!»

حق با رام بود. رسک دوباره خود را جمع و جور کرده بود. دراکونایِد سیاه راه خود را از میان اسکاردین‌ها به‌سمت آن‌ها باز می‌کرد و شلاق دوباره آماده بود. برای اولین بار توجه وریزا به تبر جنگی سنگینی جلب شد که به پشت نگهبان درشت‌اندام آویخته بود. رسک در این تونل نمی‌توانست از آن استفاده کند و به همین دلیل بود که به شلاق احتیاج داشت. به هر حال عاقلانه به‌نظر نمی‌رسید که او و رام وقتی تبر از جای خود خارج می‌شود، نزدیک او باشند. به‌نظر می‌رسید رسک قادر باشد با یک حرکت تبرش دشمنی را به دو نیم کند. رام، ایریدی را به جلو خودش هل داد که معلوم نبود محل امن‌تری باشد، اما او اعتراضی نکرد، چون ترجیح می‌داد با دشمنانی که از روبه‌رو می‌آمدند مواجه شود. رام فریاد زد:

«پناه بر خدایان! کاش می‌توانستم دستم را پس بگیرم. چقدر جایش می‌خارد. تصور می‌کنم اگر دستم بود، این موجودات لعنتی بودند که فرار می‌کردند نه ما.»

اما شرم فرار در این موقعیت کم‌اهمیت‌ترین موضوع بود. با وجود تعداد اسکاردین‌هایی که پشت سر گذاشته بودند، هنوز تعداد قابل توجهی از آن‌ها در تعقیب‌شان بودند و رسک هم از پشت سر آن‌ها را وادار به شتاب می‌کرد و آن‌هایی را که کُند بودند، از سر راه خود کنار می‌زد.

گلوله‌ای گِرد از کنار سر ایریدی گذشت. به پشت سرش نگاه کرد و دید که تعدادی از اسکاردین‌ها به کمانی کوچک‌تر از نوعی که در داخل غار دیده بود، مسلح‌اند. گاهی برای شلیک یکی از گلوله‌های خود توقف می‌کردند، بعد دوباره به تعقیب ادامه می‌دادند. هیچ کدام نمی‌دانستند به کجا فرار می‌کنند، اما با تمام سرعت در حال دویدن بودند. معلوم نبود اسکاردین‌هایی که در غار بودند در حال تعقیب‌شان بودند یا گروهی دیگر از درون شکاف‌های تونل بیرون ریخته و آن‌ها را دنبال می‌کردند. رام ناگهان در پشت سر ایریدی فریادی کشید. یک اسکاردین از درون یکی از حفره‌های تونل بیرون جسته و پای او را گرفته بود. دومی هم بلافاصله به او ملحق شد و با هم رام را به عقب کشیدند.

ایریدی عصا را احضار کرد و آن را در چهرهٔ وحشی جانور فرو کرد. به دلیل فاصلهٔ بسیار نزدیک با رام قادر نبود از تمام قدرت عصا استفاده کند، اما گوی نورانی‌ای که احضار کرده بود کافی بود تا دو موجود تنومند چنگال‌هاشان را باز کرده و به تاریکی امن خود فرار کنند. این موجودات بدترکیب حتی بیشتر از دورف‌ها از نور فراری بودند. وقتی برگشت تا به رام کمک کند روی پاهایش بایستد، موجود درشت از روی هر دوی آن‌ها پرید.

رسک با پوزخندی شلاقش را بالای سر برد. ایریدی عصایش را به‌سمت او تکان داد، اما او به سادگی خود را عقب کشید. البته دراکونابد هدف درنای نبود بلکه سقف بالای سرش را هدف گرفته بود. مقداری از سنگ‌های سقف ترک خورد و شکست.

ایریدی عصا را رها کرد، رام را گرفت و به جلو کشید. رسک دستش را به‌سمت دورف دراز کرد، اما در لحظهٔ آخر نتوانست چکمهٔ رام را بگیرد. درحالی‌که سقف تونلی که ایریدی به آن ضربه زده بود فرو می‌ریخت، او و رام درون تونل شروع به دویدن کردند.

«نزدیک بود تمام سقف لعنتی را بر سرِ ما خراب کنی!» لهجهٔ رام در زمان فشار و موقعیت‌های خطیر به حالت قدیمش باز می‌گشت.

کاهنه توضیح داد: «خودم متوجه نادرستی تصمیمم بودم، اما همان روشی را به کار بردم که معلمم به مبتدی‌هایی مانند من برای دفاع در برابر حملات فیزیکی آموخته بود.»

«خوب، هر دورفی که در زیر زمین زندگی کرده خوب می‌داند که با این کار ممکن بود به جای دراکونابد خودمان را در زیر سنگ‌ها دفن کنی.»

ایریدی جوابی نداد. شک داشت که خود رام این موضوع را بهتر از او می‌دانسته، اما به هر حال در آن‌جا شانس با او یار بود و کاهنه نمی‌دانست این شانس تا کجا با آن‌ها همراه خواهد بود. سپس به تقاطعی رسیدند و برای انتخاب راهروی بعدی لحظه‌ای توقف کردند. هیچ کدام نمی‌دانستند که چطور باید راهروی بعدی را انتخاب کنند.

رام به درنای نگاه کرد و گفت: «اسکاردین‌ها هنوز دارند به‌سمت ما می‌آیند، با این تفاوت که این مسیرها را بهتر می‌شناسند. من می‌دانم که راهم را گم کرده بودم، اما نمی‌دانم تو این‌جا چه می‌کردی، بانوی من؟!»

ایریدی به‌سرعت همه چیز را برایش تعریف کرد و حرفش را با صحبت از طلسمی که رونین به او داده بود تا در برابر نگاه خشمگین سینسترا ناپدید شود، به پایان برد.

«دوست داشتم بگویم از آمدن رونین خوشحال شده‌ام، اما شک دارم چیزی بتواند جلو این زن فاحشه و مخلوق لعنتی‌اش را بگیرد.»

«من فکر می‌کنم که زیراکو قادر به این کار باشد و مایل به انجام آن نیز هست.»

«این جانوری که آن را زیراکو نامیدی، هنوز اسیر است؟» رام درحالی‌که نگاه حیرت‌زده‌اش را به درنای دوخته بود، ادامه داد: «تو فکر می‌کنی که آزاد کردن او فکر خوبی‌ست؟»

«بله! رونین هم فکر می‌کرد که باید او را آزاد کنیم. برای همین بود که این طلسم را برای فرار من درست کرد، حتی بدون همراهی خودش. زیراکو کلید این ماجراست.»

فرمانده دورف ریش چانه‌اش را خاراند و گفت: «آزاد کردن موجودی مهیب برای متوقف کردن موجود مهیبی دیگر! من باید دیوانه باشم که حرف‌های تو را قبول کنم...» بعد به تونل‌ها اشاره کرد و گفت :

«یکی را انتخاب کن.»

ایریدی کمی اخم کرد بعد به تونل سمت راست‌شان اشاره کرد.

رام گفت: «در چند ساعت گذشته من سمت چپ را انتخاب کردم و شانس با من یار نبود، پس از تونلی که تو انتخاب کردی می‌رویم.»

«به همین سادگی؟ با حدس و گمان انتخاب کنیم؟»

«تو عضو یک فرقه‌ای چیزی هستی و شرط می‌بندم در مرام‌تان چیزهایی در مورد شانس و انتخاب به شما آموخته‌اند.»

«هر کس شانسش را خودش انتخاب می‌کند، خوب یا بد. حدس و گمان کمتر نتیجهٔ مطلوبی می‌دهد.»

«بله! توقع هِمین حرف از یک کاهنه می‌رود.» رام پس از این حرف در مسیری که ایریدی انتخاب کرده بود، به راه افتاد. درنای نگاهی به پشت سر انداخت و به‌دنبال رام رفت.

غرشی دوباره گریم باتول را به لرزه درآورد. اسکاردین‌ها با توجه به نبود تهدیدی بر علیه بانویشان به‌سرعت در حفره‌هاشان پراکنده شدند. دراگونسپاون و یک دراکوناید بر سر جای خود باقی ماندند، اما معلوم بود که این دو موجود سیاه هم دلشان می‌خواهد جای دیگری باشند. جانور عظیم و مادرش آن‌قدر سوسمارها را ترسانده بودند که آن‌ها از ترس در خود مچاله شده بودند، ترسی چنان ناشناخته که باعث می‌شد رنج زیادی را تحمل کنند. حتی عموزاده‌های اسکاردین‌ها هم به دیوارهٔ تونل چسبیده بودند تا بتوانند خود را از دید مخفی کنند.

دراگوناکس خندید. ترسی که در دل دیگران ایجاد می‌کرد به‌نظرش خنده‌دار می‌رسید و از آن لذت می‌برد. فقط سه نفر بودند که مخفی نشدند. اژدهای برزخی که دراگوناکس هرگز قبلاً یکی از آن‌ها را ندیده بود، ولی طعم شیرهٔ زندگی‌اش را بارها چشیده بود. اژدهای برزخی نمی‌توانست تکان بخورد، اما دراگوناکس می‌توانست از چهره‌اش خشم او را بخواند.

اما او- دراگوناکس- بسیار فراتر از این موجود مفلوک و اسیر بود، بسیار فراتر از هر موجود دیگری! به‌جز آن‌هایی که مادر وعدهٔ آمدنشان را داده بود! مادرش مطمئناً نفر دوم بین این سه نفر بود. مادرش در هیبت فانی هم لبخندی بر چهره داشت که نشان می‌داد چقدر به چیزی که آفریده، مباهات می‌کند. دراگوناکس بال‌هایش را تا جایی که دهلیز عظیم اجازه می‌داد باز کرد. زائده‌های

تیزی که در نوک بال‌ها بود سنگ‌های سقف را می‌خراشید. هیبت عظیمش تمام دهلیز را پر می‌کرد اگر شکل کامل به خود می‌گرفت. اندازه‌اش دو شاید هم سه برابر اژدهای برزخی بود. لبهٔ خطوطی که اندامش را تشکیل می‌داد حالتی مبهم و مه‌آلود داشت، گویی چیزی جز سایه نیست.

سینسترا خطاب به کسانی که می‌توانستند بشنوند، به‌خصوص به یک نفر از آن‌ها گفت:

«این فرزند من است. خارق‌العاده نیست؟!»

اما سومین نفری که هنوز بدون ترس سر جایش ایستاده بود، گستاخانه جواب داد: «او بسیار زشت و ملعون است.» دراگوناکس سرش را سریع به‌سمت موجودی که اهانت کرده بود، چرخاند. در دهانش صد دندان که هر یک به بلندی یک شمشیر بود، قرار داشت، که قادر بود با یک حرکت چند سوسمار را یک‌جا ببلعد. در ردیف جلو پوزه‌اش دو ردیف دندان داشت که باعث می‌شد لبخند اژدهای سپیده‌دم حالتی کابوس‌وارتر داشته باشد. در بالای سرش شاخ‌های بزرگی به عقب تاب خورده بود. زائده‌های نیزه‌مانندی اطراف سرش را پوشانده بود و به‌سمت گردن و سینه‌اش امتداد یافته و در تعداد خارق‌العاده و با قرینه‌ای باورنکردنی روی تمام اندام عظیمش را پوشانده بود.

موجود گویی با هر تنفس بزرگ‌تر می‌شد. چشمان بدون پلک اژدهای سپیده‌دم از سپر محافظ غول‌آسایی که موجود نحیف را پوشانده بود، بزرگ‌تر بود.

سینسترا درحالی‌که در لحنش هیچ نشانی از نگرانی برای موجود نحیف به چشم نمی‌خورد، گفت:

«نه، دراگوناکس من! حالا نه.»

جانور، سر عظیمش را عقب کشید و درخششی در بدنش شروع به تپیدن کرد.

«اما مادر! تو دیگر نمی‌توانی به من فرمان بدهی.»

هیولای عظیم دوباره سرش را به‌سمت رونین پایین آورد که ناگهان درد وجودش را فرا گرفت. جانور از درد به خود می‌پیچید، اما نمی‌توانست از آن فرار کند.

احساس می‌کرد بدنش دارد به هزاران قطعهٔ کوچک متلاشی می‌شود. جفت مرگبال فریاد زد:

«آیا من به تو هشدار نداده بودم که مؤدب باشی؟ فکر کردی می‌توانی بدون نظر من کاری انجام دهی؟ خودت هم می‌دانی نمی‌توانی از چیزی که درون توست، فرار کنی.»

دراگوناکس پاسخ نداد. شکنجه فراتر از حد توانش بود و فقط می‌توانست جیغ بکشد. *او*، عظیم‌ترین و ترسناک‌ترین موجود، با لرزشی از ترس بر کف دهلیز افتاد.

رونین شگفت‌زده و مبهوت در برابر قدرت یکی از اژدهایان نگهبان زمین ایستاده بود و به طلسم وحشتناکی که به کار برده بود، فکر می‌کرد. در واقع چیز شومی را احساس کرد، چیزی که از زمان متلاشی شدن اهریمن روان در این مکان و از زمان فروپاشی حکومت اورک‌ها بر گریم باتول احساس نکرده بود.

چشمان جادوگر از حیرت گشاد شد.

از زمان فروپاشی اهریمن روان...

برای موجود عظیم مدتی طول کشید تا بتواند نیروی خود را جمع کرده و به‌سمت خالق و شکنجه‌گرش نگاه کند.

«تو به من کلک زدی! تو مرا فریب دادی! اما من قوی‌تر هستم! قوی‌تر! من دراگوناکس هستم! من...»

یک‌بار دیگر جیغ کشید و سپس بی‌حرکت شد. بدنش به درخشیدن ادامه داد، و برای یک لحظه کاملاً شبیه چیزی شد که یکی از مخلوقات شیطانی مرگبال می‌توانست باشد!

سینسترا با خنده گفت: «تو چیزی هستی که... من بگویم، فرزند دلبندم!»

❀ ❀ ❀

وریزا به‌سرعت به درون دهلیز برگشت و خطاب به کراسوس گفت: «تو این صدا را شنیدی؟»

«بله! شروع شد! سینسترا نابودکنندهٔ همه ما را آزاد کرد.»

«بزرگوار! کاری هست که من بتوانم برای تو انجام دهم؟»

اژدها- جادوگر سعی می‌کرد روی او تمرکز کند. وریزا حقیقتی را که کراسوس می‌دید می‌دانست. حسی وجود نداشت که چیز دیگری به او بگوید: «نه. حالا همه چیز به تو و کالک بستگی دارد.»

در همین لحظه هر دوی آن‌ها از دهلیز صدای فریادی شنیدند. الف برین نگاهش را از کراسوس به‌سمت صدا و دوباره متوجه کراسوس کرد. مشخص بود در میان دو انتخاب دشوار قرار گرفته است.

«برو... به سراغ کالک...» برای کراسوس این تلاش زیادی بود. جهان در اطرافش موج برداشت و اندام وریزا در نظرش بلورین شد.

الف برین فریاد زد: «اما زود بر می‌گردم! قسم می‌خورم.»

اما وقتی الف رفت، زندگی در برابر چشمان کراسوس به شماره افتاد و فکر کرد که آیا کارهایی که انجام داده همگی در جهت کمک به آزراث بوده و یا برای ارضاء خودخواهی‌های خودش؟ بعد از مرگ آیا مردم از او به نیکی یاد خواهند کرد و یا نامش را لعنت خواهند کرد؟

حالا دیگر نمی‌توانست هیچ تکانی بخورد. نوری شدید چشمانش را فرا گرفت، نوری که تمام نیروی او را گرفت.

پس دیگر زمانی نمانده است و من در حال مرگم...

سپس کسی نامش را صدا زد. در این صدا لحنی آشنا وجود داشت و از آن‌جا که صدای یک موجود مؤنث بود، آن را صدای کسی فرض کرد که برایش بیشترین اهمیت را داشت!

«الکسترزا؟!»

هیبتی در نور ظاهر شد.

وریزا به‌سرعت به درون دهلیز مواد مذاب و تخم‌ها پا گذاشت. از این وحشت داشت که ضعف بدنی و ذهنی موجود آبی اوضاع را بدتر کرده باشد، اما به هر حال با دیدن کالک لحظه‌ای توقف کرد.

درخششی عجیب بدن او را فرا گرفته بود، اما این با درخشش درون دهلیز و یا درخشش اهریمن روان که کنار کراسوس بود، فرق داشت. این نور گرما می‌بخشید و حتی وریزا هم می‌توانست گرمای لذت‌بخش آن را احساس کند.

کالک چیزی زیر لب گفت و دستش را گویی به‌سمت هیبتی نامرئی که رویش خم شده بود، دراز کرد. در همین لحظه وریزا صدایی از محل آویخته شدن کراسوس شنید. او که فکر می‌کرد سینسترا بازگشته، در بازگشت و کمک به کراسوس درنگ نکرد. می‌دانست هیچ شانسی در برابر او ندارد، اما اهمیت نمی‌داد. وقتی وارد دهلیز شد اثری از جفت بدترکیب مرگبال به چشم نمی‌خورد. در واقع در نظر اول اثری از خود اژدها- جادوگر هم به چشم نمی‌خورد. استلاکتیت کاملاً پاک به‌نظر می‌رسید و هیچ نشانی از خون کراسوس روی آن و یا کف زمین به چشم نمی‌خورد.

با گیجی برگشت تا به دنبال کراسوس بگردد که ناگهان مشتی محکم به گونه‌اش اصابت کرد. وریزا چرخی خورد و روی زمین افتاد.

«عجب تصادف خوش‌یُمنی که من دوباره تو را دیدم عموزادهٔ عزیزم!» زندارین پوزخندی زد و ادامه داد: «این باعث می‌شود من قبل از ترک این دیوانه‌خانه دو کار برای انجام دادن داشته باشم.»

وریزا به پشت چرخید و گفت: «کجاست... چه بلایی سر او آوردی؟»

زندارین نگاهی تحقیرآمیز به وریزا کرد و گفت: «اگر در مورد موجود پستی که همسر خود می‌خوانی، حرف می‌زنی، من هیچ کاری با او نداشتم. هر چند از ابتدا می‌دانستم با قدم گذاشتن به این مکان برای نجات تو خود را طعمهٔ جانور او- سینسترا- خواهد کرد.»

الف خون عصا را به‌سمت وریزا تاب داد. تکاور الف فریادی زد و خود را به عقب پرتاب کرد، شاید هم بر اثر ضربهٔ عصا به عقب پرتاب شد.

«چند لحظهٔ دیگر خدمت تو می‌رسم، عموزاده! اما در حال حاضر موضوع مهم‌تری هست که باید به آن رسیدگی کنم.»

او عصا را به‌سمت اهریمن روان گرفت و شروع به ساختن دایره‌ای نورانی به دور شیء ترسناک کرد.

وریزا متوجه شد که او سعی دارد آن را بدزدد. قصد داشت آن را از متحد خود بدزدد! وریزا اصلاً قصد نداشت جلو او را بگیرد، چون با دزدیدن آن باعث می‌شد سینسترا در اجرای نقشه‌هایش شکست بخورد، اما هیچ اثری از کراسوس نبود و وریزا می‌دانست برای پیدا کردن و در نهایت درمان او به کمک کسی نیاز دارد، البته اگر هنوز زنده باشد. به‌علاوه از افتادن مدال به چنگ عموزاده‌اش هیچ فایده‌ای به او و دیگران نمی‌رسید.

اگر فقط راهی برای نابود کردن آن وجود داشت!

ولی وریزا حرف سینسترا را وقتی گفته بود هیچ نیرویی در آزراث نیست که بتواند آن را نابود کند، باور کرده بود.

ابروان وریزا بالا رفت، اما این نکته در مورد زندارین صادق نبود.

الف برین دشنهٔ کوچکش را بیرون کشید و منتظر ماند. وقتی زندارین کار خلق دایره‌اش را به پایان برد، درخشش اهریمن روان کِدر شد. تکاور الف خنجرش را پرتاب کرد، اما چیزی باعث شد عموزاده‌اش در لحظهٔ آخر بچرخد و عصا را در میان خودش و خنجر در حال پرواز قرار دهد؛ خنجر به عصا برخورد کرد. وقتی خنجر گونهٔ زندارین را زخم کرد، او صدای هیسی از خود خارج کرد و عصا را به‌سمت عموزاده‌اش گرفت، اما تکاور الف قبل از او حرکتش را آغاز کرده بود. حملهٔ الف خون فقط سنگ و خاک به هوا فرستاد و وقتی برگشت تا با عموزاده‌اش روبه‌رو شود، وریزا روی او پرید. زندارین تمام خصلت‌های برگزیدهٔ نژادش را داشت، اما مانند وریزا یک تکاور الف نبود. به غیر از این، غریزهٔ مادری او را هم نداشت. وریزا هنوز هم آن‌قدر آماده بود تا یکی از بهترین تکاوران در میان همنوعان خود باشد. هر دو الف به زمین افتادند و دستشان عصا را که در میانشان قرار گرفته بود، محکم گرفته بود.

دوباره غلتیدند و این‌بار الف خون بالا قرار گرفت و در گوش وریزا زمزمه کرد: «تو ضعیفی، رؤیایی در حال محو شدن از مردمی محو و منقرض‌شده. الف‌های برین رفته‌اند و الف‌های خون سرکار آمده‌اند.»

«حتی فکر هم نکن که می‌توانی با الف خون خواندن خودت اعتبار کسب کنی! تو که مردم خودت را برای پیوستن به این فرقهٔ شوم ترک کردی، لایق آن هم نیستی.» وریزا خم شد و ادامه داد: «من قبلاً با الف‌های خون دیگر روبه‌رو شده‌ام. آن‌ها با ارزش‌تر و شریف‌تر از تو بودند! تو فقط یک دزد، قاتل

و یک انگلی، نه بیشتر! تمام الف‌ها تو را طرد می‌کنند، درست همان‌طور که من هرگونه رابطهٔ خونی بینمان را منکر می‌شوم.»

«چقدر برای من بد است که بوسیلهٔ عموزاده‌ام طرد بشوم، کسی که با حیوانات می‌خوابد.»

وریزا هر دو نفرشان را سر پا کرد و گفت: «تو حتی لیاقت نداری خاک پای رونین باشی.» تکاور الف به صورت پسرعمویش تف کرد و در همین لحظه فکری ناامیدانه به ذهنش رسید. نقشه‌ای که موفقیتش بسیار نامحتمل بود، اما تنها چاره‌ای بود که داشت.

«و بدون این عصای دزدی تو هیچ ارزشی برای هیچ‌کس نداری!»

او جواب داد: «آه... اما من... آن را در اختیار دارم و کارهایی برایم انجام می‌دهد که تو در خواب هم نمی‌توانی تصور کنی. حتی وقتی که تو...»

ناگهان کریستال بزرگ عصا مانند خورشید شروع به درخشیدن کرد.

وریزا وزنش را روی عصا انداخت و آن را به‌سمت راست خودش متمایل کرد و در همین حال با رونین و پسرانش در دل وداع کرد.

درست در لحظه‌ای که زندارین انرژی عصا را آزاد می‌کرد، عصا با اهریمن روان برخورد کرد.

کسی از پشت سر وریزا را گرفت و او را از عموزاده‌اش جدا کرد. زندارین ویندرانر وقتی که سر عصا و اهریمن روان با هم برخورد کردند، فریادی دلخراش کشید. از هر دو سو انرژی‌های دو شیء جادویی او را فرا گرفت. بدن او در جهات مخالف شروع به کشیده شدن کرد و با این‌که اهریمن روان خرد شد و تکه‌هایش در دهلیز پراکنده شد و عصا هم سوخت و خاکستر شد، باز هم بدن او در حال کشیده شدن بود. چهرهٔ زندارین بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد و برای کمک گرفتن به‌سمت عموزاده‌اش برگشت. عصا از سرزمین‌هایی

ماورای آزراث آمده بود و الف برین دعا می‌کرد که نیروهای آن بتواند اهریمن روان را، که سینسترا آن را در برابر تمامی نیروهای جادویی آزراث ایمن کرده بود، یک‌بار و برای همیشه نابود کند، حتی اگر به قیمت زندگی خودش تمام می‌شد.

وریزا با بی‌رحمی خطاب به پسرعمویش گفت: «حالا به تمام انرژی جادویی که گرسنه‌اش بودی، رسیدی.»

حالا که عموزاده‌اش نابود شده بود، مرگ خودش برایش بی‌اهمیت بود. حداقل فرزندانش در امان خواهند بود.

«چرا طَعمش را نمی‌پسندی، زنداریـن؟»

جیغ‌های الف خون وقتی بدنش به دونیم شد، قطع شد. سپس بدنش در میان فوران انرژی‌های جادویی متلاشی و نابود شد. وقتی انرژی‌های جادویی بیشتر و بیشتر دهلیز را فرا گرفتند، وریزا ناجی مرموزش را به یاد آورد.

«ما باید به راه خودمان ادامه دهیم.» کالک این را گفت و در گوشش فریاد زد:

«عجله کن! ما وقت زیادی نداریم.»

صدا و چهرهٔ او بسیار سالم‌تر از آخرین باری به‌نظر می‌رسید که وریزا او را دیده بود. این اتفاق ارتباطی به نابود شدن اهریمن روان و برداشته شدن مانع جادویی‌اش از ذهن کالک نداشت، حتی نیروی اژدهای آبی هم قادر نبود او را به این سرعت شفا داده باشد... اما به هر حال وریزا از دیدن دوبارهٔ او خوشحال و به‌خاطر واکنش سریع از او سپاسگزار بود، چون در غیر این صورت او هم در طغیان انرژی‌های آزاد شده به سرنوشت عموزاده‌اش دچار می‌شد.

اژدهای جوان، وریزا را به جلو و به‌سمت دهلیز دیگر کشید، اما انرژی‌ها، مشتاقانه، هر دو را به‌سمت خود می‌کشیدند. کالک سپر آبی‌رنگی به دور خود

و وریزا ایجاد کرد که فقط کمی سرعت کشیده‌شدنشان را کم کرد.

اژدهای آبی فریاد زد: «این فراتر از قدرت‌های من است.»

«خوب، ما باید چه‌کار کنیم؟»

«شما لازم نیست کاری کنید.» این را صدایی دیگر گفت... صدای کراسوس!

دمی بعد انرژی‌های سرکش جمع شد و فشرده شد و سپس در میان سنگ‌ها ناپدید شد. وقتی این اتفاق افتاد، کالک و وریزا هر دو به جلو پرتاب شدند.

دهلیز را آرامش و سکوتی عظیم فرا گرفت، سکوتی که با در آغوش گرفته شدن کالک و وریزا توسط کراسوس شکسته شد.

کراسوس لبخندی به هر دوی آن‌ها زد، به معجزهٔ سالم و سرحال بودن کالک، هر چند قابل مقایسه با حالِ خوب خودش نبود. کراسوس به‌نظر کامل و سالم می‌رسید، مطلقاً سالم. اگر چه به‌نظر نمی‌رسید خودش چندان از این موضوع خشنود باشد.

وریزا کراسوس را در آغوش گرفت و گفت: «اما چطور؟ تو چطور توانستی تمام این کارها را بکنی، به‌خصوص با آن زخم وحشتناک.»

«من نبودم.»

«پس کالک بود؟!»

اژدهای آبی گفت: «من هیچ کاری برای او نکردم. من اصلاً به یاد ندارم که او زخمی‌شده باشد. فکر کنم زخم خیلی بدی بوده، نه؟»

«سینسترا او را بوسیلهٔ استلاگمیتی به سقف چسباند تا بمیرد.»

کراسوس با یادآوری آن لحظه اخم کرد و گفت: «بسیار بسیار نزدیک بود که این اتفاق بیفتد.»

کالک سرش را با شگفتی تکان داد و گفت: «اگر هم چنین کاری انجام داده باشم، هیچ چیز از آن به یاد ندارم. از نظر من زنده بودن او هیچ ربطی به

معجزه یا من ندارد.»

کراسوس گفت: «آه! اما تو در اشتباهی، جوان!» وقتی دو نفر دیگر با چهره‌های متحیر او را نگاه کردند به‌آرامی شروع به توضیح دادن کرد.

«تو حتی وقتی که آنوینا را از دست داده بودی هم به‌نوعی حضورش را در قلب یا در ذهنت احساس می‌کردی، درست است؟»

«بله می‌کردم، که چه؟»

«وقتی به راه افتادیم برایتان توضیح می‌دهم. آن‌جا امنیت بیشتری دارد.» کراسوس درحالی‌که آن دو را در تونل راهنمایی می‌کرد، ادامه داد: «آنوینا مقداری از عشقش را در وجود تو قرار داد، کالک. قسمتی کوچک از وجود خودش که به سان ول بازنگشت! این همان چیزی بود که تو را زنده نگاه داشت، وقتی تحت‌تأثیر دخالت ذهنی سینسترا می‌خواستی مرا بکشی.»

«کوریالستراژ بزرگوار! من هرگز واقعاً قصد نداشتم.»

«این کار تو از خشمت نسبت به من ریشه می‌گرفت، اما خشونت تو به ارادهٔ خودت نبود، و من این را می‌دانم. سینسترا کاملاً در اشتباه بود و همین‌طور که حرفش را می‌زنم موضوع فراموش می‌شود. همان‌طور که می‌گفتم چیزی که آنوینا در تو قرار داد، ابتدا از تو محافظت کرد و سپس تو را نجات داد. این کاملاً واضح است.»

«آنوینا!» با وجود موقعیت خطیرشان اژدهای آبی لبخند می‌زد و چشمانش حاکی از آن بود که در میان ابرهای نادیدنی سیر می‌کند.

«چون من به تو نزدیک بودم... و چون من را برای کمک کنار تو دید، همان نیرو من را هم شفا داد. او تمام نیرویش را برای شفای من و تو به کار برد و بیش از این نمی‌تواند کاری انجام دهد تا تو عشقش را به یاد بیاوری.

من قبلاً حضورش را در تو احساس کرده بودم، ولی فکر نمی‌کردم که او قادر باشد چنین کاری انجام دهد.»

کالک مچ کراسوس را گرفت و پرسید: «تو با او حرف زدی؟»

«او با من سخن گفت. من تمام چیزی را که وقتی او در مقابلم شکل گرفت به من گفته بود، با تو گفتم. اگر چارهٔ دیگری داشتم از او می‌خواستم قبل از من از تو مراقبت کند.»

اژدها- جادوگر آن‌ها را درون دالانی تاریک راهنمایی کرد و ادامه داد: «فکر می‌کنم همین بود که باعث شد او بتواند چنین کار خارق‌العاده‌ای انجام دهد، اما با وجودی که حق‌نشناسی به‌نظر می‌رسد آرزو می‌کردم کاش نیروی بیشتری به ما داده بود تا بتوانیم با چیزی که در مقابلمان است، روبه‌رو شویم.»

وریزا پرسید: «اما چرا؟ با وجود عصای سرقت شده توسط عموزادهٔ من و اهریمن روان که هر دو نابود شده‌اند، این باید پایانی بر دیوانگی‌های سینسترا باشد.»

«مدت‌هاست که خانوادهٔ شوم مرگبال برای رسیدن به هدف شیطانی‌شان از خود انحراف پشت انحراف نشان داده‌اند و به‌خاطر یکی از همان‌هاست که ما باید عجله کنیم. تو فکر نکردی چه بلایی بر سر آن همه انرژی که از دو شیء جادویی آزاد شده بود، آمد، کالک؟ فکر نکردی؟»

کالک لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «منظورت این است که...»

«بله.»

در همین لحظه صدای بلند فرو ریختن آوار از بالای سرشان شنیده شد. این صدا تونل را چنان تکان داد که باعث شد کالک بلافاصله سپر محافظی برای خودشان ایجاد کند تا آوار کوچکی که ایجاد شده بود آن‌ها را زیر خود دفن نکند. کراسوس وقتش را با قدردانی از کار او تلف نکرد. در عوض گفت:

«انرژی به چیزی که انتظارش را می‌کشید، رسید و ما دوباره دیر رسیدیم.»
وریزا به‌سختی گفت: «اما آن انرژی کجا رفت؟ کجا؟»
البته این‌بار اژدها- جادوگر نبود که پاسخش را داد، بلکه کالک بود.
«به‌سمت دراگوناکس! باید به‌سمت او رفته باشد.»

فصل ۲۲

رونین نمی‌توانست اندازهٔ این هیولا را باور کند. بعد از کراسوس و سیمایان، دراگوناکس بزرگ‌ترین اژدهایی بود که او تا به حال به چشم خود دیده بود. در حقیقت تنها کاری که از دست او بر می‌آمد این بود که با قیافهٔ مبهوت در مقابل او بایستد. فقط تجربهٔ رویارویی با مرگبال بود که رونین را قادر می‌ساخت بتواند نگاه این هیولا را تاب بیاورد.

جادوگر فکر کرد: *کراسوس من الان واقعاً به کمک تو نیاز دارم.*

به هر حال نشانه‌ای از محل اژدها- جادوگر وجود نداشَت و رونین هم نمی‌توانست دست روی دست گذاشته و منتظر بماند تا مرشدش دنیا را نجات دهد. در واقع به‌نظر می‌رسید همه چیز به خودش بستگی دارد.

جادوگر موقرمز فکر کرد: *پس بگذار* چنین *باشد*، و حمله کرد، البته نه به دراگوناکس! شاید همین بی‌پروایی او بود که باعث شد طلسمش اثری هر چند کوچک داشته باشد. به هر حال سینسترا انتظار داشت که رونین به

مخلوقش حمله کند نه به خودش. این‌گونه بود که ناگهان نوارهای درخشان سبزرنگی به دور دست و پای سینسترا پیچید. رونین نفس راحتی کشید، اما این آسودگی خیال چندان طول نکشید، زیرا اژدهای سیاه با خشم نگاهی کرد و بندهای جادویی را ناپدید کرد.

سینسترا گفت: «به‌عنوان یک انسان تو بسیار باهوش و قدرتمندی و فکر می‌کنم آن‌قدر باهوش باشی تا وقایع را به گونه‌ای که هست، ببینی. من اجازه می‌دهم زنده بمانی و مرا پرستش کنی.»

«چقدر بزرگوار و بخشنده‌ای!»

«گستاخی تو دیگر چندان سرگرم‌کننده نیست. دراگوناکس می‌توانی او را بخوری .»

دیو غول‌پیکر نعره‌ای کشید. سر عظیمش را به‌سمت رونین که همان لحظه طلسم نیرومندی اجرا کرده بود، پرتاب کرد، اما به‌نظر می‌رسید طلسم به‌جای این‌که اثری بر جانور داشته باشد، او را تغذیه می‌کند.

وقتی آرواره‌های عظیم در مقابل چهره‌اش قرار گرفت، این فکر به ذهن رونین خطور کرد:

لعنتی این باید کار مکعب باشد! این باید به‌خاطر مکعب نفرت‌انگیز باشد.

حالا او بدون این‌که حتی از در امان بودن وریزا آگاه باشد، در حال مردن بود! یک نفر باید برای نگهداری از بچه‌ها باقی می‌ماند. ناگهان جادویی نیرومند به‌شدت با سر دراگوناکس برخورد کرد... جانور نعره‌ای کشید که بیش از آن‌که از روی درد باشد، از غافلگیری بود و به‌سمت منبع حمله نگاهی کرد.

زیراکو آزاد شده بود!

نه، آزاد نشده بود، نه کاملاً، اما آن‌قدر قدرت حرکت داشت که بتواند از بخشی از جادویش استفاده کند. سپس دلیل آن وضعیت، یعنی درنای، در

مقابل رونین ظاهر شد و رونین در کمال شگفتی توانست رام را هم در کنار کاهنه ببیند. هر دو پشت سر هیولا قرار گرفته بودند و حتی همین حالا هم درنای سعی داشت آخرین کریستالی که زیراکو را در بند نگاه داشته بود، نابود کند. رام در پشت سر او با یک جفت اسکاردین مبارزه می‌کرد که مشخص بود ترسشان از بانو بسیار قوی‌تر از ترسشان از هیولای عظیم‌الجثه است. کاهنه به‌نظر خسته می‌رسید، که عجیب هم نبود. با این‌که چند ثانیه بیشتر نبود که به این مکان برگشته بود، بسیار بیشتر از بار قبل کار انجام داده بود.

دراگوناکس سرش را از اثر جادو تکانی داد و از گوشهٔ چشم نگاهی نه به زیراکو، که به درنای کرد.

بلعنده گفت: «ما این‌جا چه داریم! لقمهٔ کوچک دیگری از نیرو؟!»

در خلال حملهٔ زیراکو، درنای می‌توانست فرار کند، اما مانده بود تا کارش را به پایان برساند. کاهنه برگشت و در مقابل دراگوناکس ایستاد تا با او مبارزه کند و باعث شد هیولای عظیم بخندد.

درحالی‌که کاهنه عصایش را بالا می‌آورد، دراگوناکس تنوره کشید.

حلقه‌ای شوم از انرژی به رنگ قرمز به دور ایریدی شکل گرفت و او را به عقب پرتاب کرد. او با دیوار سنگی دهلیز برخورد کرد و بی‌حرکت روی زمین افتاد. از سمت زیراکو نعره‌ای قدرتمند آمد که باعث شد حتی دراگوناکس هم مکث کند.

به ناجی‌اش حمله شده بود! به تنها کسی که فکر می‌کرد زیراکو ارزش آزاد شدن را دارد حمله شده بود و او روی زمین افتاده و شاید مرده بود. زیراکو خشمش را آزاد کرد. این موجود کوچک برایش ارزشی قائل شده بود بیش از چیزی که خودش را سزاوار آن می‌دانست. درحالی‌که می‌بایست فرار کند، ایستاده بود تا به او کمک کند. شرم وجود اژدهای برزخی را در خود

گرفت. او فشاری آورد تا بتواند خود را آزاد کرده و با نیروی تمام به دراگوناکس حمله کند و این‌بار دیگر رشته‌های جادویی مانعش نبودند. رشته‌ها پاره شد و او با خشنودی فهمید که سرانجام آزاد شده است و در انتخاب حرکت بعدی‌اش تعلل نکرد. او از اژدهای بسیار بزرگ‌تر از خود نمی‌ترسید؛ در واقع اندازه و ظاهر مادی‌تر او چیزی بود که او را برایش هدف ساده‌تری می‌کرد. پس با اشتیاق به‌سویش حمله کرد.

او به‌سمت دراگوناکس نعره زد: «کرم پلید! تو در حمله کردن به موجودات کوچک خیلی قابلی! همان‌طور که زمانی من با نادانی این کار را می‌کردم، اما زیراکو به تو یاد می‌دهد که آن‌ها بسیار از تو یا من با ارزش‌ترند، بسیار با ارزش‌تر!»

هر قدر که قبلاً زیراکو ضعیف به‌نظر می‌رسید، حالا همان‌قدر نیرومند و خشمگین دیده می‌شد. آذرخش‌هایی درخشان تمام اطراف دراگوناکس را فرا گرفت و او را وادار کرد که با ترس و لرز عقب‌نشینی کند. هیولا با شگفت‌زدگی با دیوارهای دهلیز برخورد کرده سنگ و خاک را روی خودش آوار کرد و در این لحظه زیراکو فهمید که جنگیدن به‌خاطر دیگران و نه برای خود چه معنایی دارد.

اما وقتی دراگوناکس او را مشغول کرده بود، سینسترا آزاد مانده بود و از آنچه می‌دید خشمگین بود؛ نعرهٔ بلندی کشید. دهانش تغییر شکل داد و بیشتر شبیه سوسمار شد. یک چنگالش را به‌سمت درنای گرفت. رونین با تمام توان سپری در میان ایریدی و ورد او قرار داد. وقتی ورد اژدهای سیاه با سپر برخورد کرد رونین چنان تکان خورد که گویی خودش مورد اصابت ورد قرار گرفته است، اما در عین حال در مقابل نیرویی که سینسترا بیشتر و بیشتر بر آن می‌افزود، مقاومت کرد و سر جای خود ایستاد. در همین لحظه

کاهنه به هوش آمد و سعی کرد سر پا بایستد که رونین متوجه شد خطر دیگری او را تهدید می‌کند. دراکونایدی از درون یکی از تونل‌ها خارج شد، درحالی‌که در یک دستش چیزی شبیه به یک کمان کوچک قرار داشت.

سلاحی که به پشت درنای هدف گرفته شده بود.

رونین می‌خواست به او هشدار بدهد، اما ناگهان چنگالی سیاه‌رنگ از غیب ظاهر شد و رونین را به دیوار چسباند. یکی از سوسمارها برای نجات رونین خود را به‌سمت جلو پرتاب کرد، اما در میان آرواره‌های اژدهای سیاهی که ظاهر شده بود ناپدید شد، اژدهای سیاهی که یک سمت چهره‌اش را اثرات سوختگی وحشتناکی پوشانده بود.

سینسترا در هیبت واقعی خودش چیزی را که از سوسمار باقیمانده بود، تف کرد و به‌سمت رونین نگاه کرد و گفت: «لقمهٔ خیلی زبری بود. من توقع چیز نرم‌تری مثل تو را داشتم.» بعد به‌سمت رونین خم شد تا جادوگر را ببلعد، اما ناگهان رویش را برگرداند و با فریادی تیز ناپدید شد.

* * *

کراسوس ناگهان ایستاد و خطاب به اژدهای آبی گفت: «تو و وریزا به راهتان ادامه دهید.»

کالک اخم کرد وگفت: «اگر تو...»

«کاری را که گفتم، انجام بده!» کالک دهانش را بست، سپس سری به‌طرف وریزا تکان داد و گفت:

«بهتر است به حرفش گوش کنیم.»

وریزا به‌سمت کراسوس برگشت و گفت: «تو به جایی که از آن آمدیم بر می‌گردی، اما چرا؟»

اژدها- جادوگر در پاسخ دندان‌قروچه‌ای کرد و ناپدید شد.

الف برین برگشت تا با کالک روبه‌رو شود.

«من می‌دانم این کار چقدر برای او خطرناک است. هیچ یک از شما آن‌قدر قوی نیستید که بتوانید خود را از این‌جا به بیرون منتقل کنید، پس چرا او بازگشت!»

کالک از نزدیک در چشمان وریزا خیره شد و گفت: «او هم باید مثل ما عجله کند. چون هیولای گریم باتول به خشم آمده است.»

چون کار دیگری از وریزا ساخته نبود و برای رونین که در مرکز تمام این وقایع قرار داشت نگران بود، با اکراه سری تکان داد و قبول کرد. وقتی او و کالک به راهشان ادامه دادند، نمی‌توانست جلو این فکر را بگیرد که چرا کراسوس جان خود را بیهوده به خطر می‌اندازد، اما پاسخی برای این سؤال نمی‌یافت.

* * *

کراسوس سرفه‌کنان در وسط دهلیز تخم‌ها ظاهر شد. بار دیگر احساس بیزاری از صدها تخم از شکل‌افتاده به کراسوس دست داد و بار دیگر به موجودات درون این تخم‌ها فکر کرد که هرگز به چیزی که می‌بایست تبدیل نمی‌شدند و سینسترا را به خاطر کاری که با این تخم‌ها کرده بود، نفرین کرد. این دهلیز وحشتناک هدف او بود، اما نه هدف نهایی‌اش. مطمئناً مقصدش دهلیز بعدی بود که محل شکل‌گیری دوبارهٔ اهریمن روان بود. وقتی درخشش خفیف طلایی‌رنگی را که از دهلیز کناری می‌آمد، دید، متوجه شد این شیء نفرین‌شده دوباره در حال شکل‌گیری‌ست.

صدای سینسترا را شنید که زمزمه می‌کرد: «تعداد قطعات کافی‌ست، خواهی دید. بهتر و بهتر خواهی شد.»

کراسوس وارد دهلیز شد و سینسترای بزرگ را دید که قطعات اهریمن روان را به‌نرمی با پنجهٔ راستش گرفته و در مقابل خود قرار می‌دهد. هر بار

که او این کار را می‌کرد، یک قطعه به قطعاتی که در مقابلش شناور بود، افزوده می‌شد. هر یک از این قطعات بر روی زمین، خشک و بی‌جان به‌نظر می‌رسید، اما وقتی در هوا در کنار سایر قطعات شناور می‌شد ظاهراً بخشی از اراده و نیروی خود را باز می‌یافت. راز توانایی او در انجام این کار خارق‌العاده در دست چپش قرار داشت. برای کراسوس تنها یک لحظه طول کشید تا بالاگوس بین را بشناسد و از توانایی این شیء جادویی برای بازسازی چیزی حتی شیطانی‌تر از خودش شگفت‌زده شد، حتی اگر چیزی که بوجود می‌آمد تنها سایه‌ای از آنچه بود که پیشتر به‌دست سیمایان ساخته شده بود. چیزی که اهمیت داشت این بود که این شیء اصولاً وجود داشت و تا وقتی که این‌طور بود، سینسترا به نقشه‌های شیطانی‌اش ادامه می‌داد. سینسترا برای قطعات شناور روبه‌رویش زمزمه می‌کرد:

«به‌زودی، خیلی زود... تقریباً کافی‌ست، تقریباً...» ناگهان با نعره‌ای به‌سمت کراسوس چرخید و موجی از مواد مذاب را از گلویش به‌سمت کراسوس روانه کرد. کراسوس انتظار چنین حمله‌ای را از جانب یکی از اژدهایان محافظ زمین داشت، بنابراین دستانش را در برابرش دراز کرد و موجی از سرما به موج عظیم برخورد کرد.

موج مواد مذاب متوقف و سرد شد و دیواری خاکستری‌رنگ بین او و سینسترا ایجاد کرد.

جفت مرگبال جیغ زد: «من آن را دوباره و دوباره خواهم ساخت و هر بار ترسناک‌تر از قبل خواهد بود. من این کار را می‌کنم، خودِ من!»

کراسوس از دیوانگی سینسترا خبر داشت. حالا دیگر آن لحن آمرانه و ملکه‌مانند سینسترا کاملاً ناپدید شده و تنها دیوانگی بر او حاکم بود. تداخل اهریمن روان در ذهن او آن‌قدر زیاد بود که خارج از تصورات اژدها- جادوگر بود.

و سپس ناگهان فکری به ذهنش رسید.

هیبت رداپوش درحالی‌که دیوار خاکستری‌رنگ را دور می‌زد و در برابر سینسترا قرار می‌گرفت، گفت: «تو که فکر نمی‌کردی کارها بر اساس نقشهٔ خودت پیش می‌رود؟ مدت‌ها قبل مرگبال تو را وادار به این کار کرد، که در صورت نابود شدن او تو رؤیاهایش را ادامه دهی. مهم نیست به چه قیمتی!»

نفس‌های اژدهای سیاه تندتر شد.

«نه! این رؤیای من بود! رؤیای بزرگ من! بله، من به کمک اژدهایان نهایی بر آزراث حکمرانی خواهم کرد! اما این نقشه مخلوق من است و هیچ ربطی به او ندارد! مال من است!»

کراسوس خودش را برای حملهٔ بعدی او آماده کرد. چیزی که اهمیت داشت این بود که بتواند به اندازهٔ کافی به مکعب و تکه‌های اهریمن روان نزدیک شود. اهریمن روان بارها دوباره ساخته شده بود و این ماجرا باید تمام می‌شد، حتی اگر گریم باتول و تمام موجودات درونش به همراه آن نابود می‌شدند.

«اما میراث مرگبال تا ابد در زندگی و جادوی این اژدهایان وجود خواهد داشت، سینسترا! به‌هرحال این اهریمن روان است که به‌عنوان بخشی از خلقت آن‌ها عمل می‌کند. چه چیزی بیشتر از این می‌تواند از نلثاریون تو حرف بزند؟» دهان سینسترا باز شد و لحظه‌ای مکث کرد و کراسوس فکر کرد که شاید واقعاً حرف‌هایش را باور کرده است، چون به هر حال او حقیقتی را که باور داشت بر زبان آورده بود.

«آزراث از آنِ من خواهد بود.»

زمین اطراف کراسوس بلند شد و در کسری از ثانیه او را بلعید. کراسوس را تاریکی فرا گرفت و او احساس کرد که زندانش به‌سمت پایین فرو می‌رود. او می‌دانست که سینسترا می‌خواهد او را تا ابد در قلب زمین اسیر کند، اما

اژدها- جادوگر توقع این حمله را هم داشت. کراسوس اراده‌اش را بر محدوده‌ای که او را فرا گرفته بود، تحمیل کرد و تغییر شکل داد. بدنش به دیوارهای ترسناک زندانی که او را در خود گرفته بود فشار آورد. سینسترا این حرکت کراسوس را از قبل پیش‌بینی کرده بود و اگر کراسوس به کارش ادامه می‌داد، در اثر فشار له می‌شد و می‌مرد. هر اژدهای دیگری بود همین بلا بر سرش می‌آمد، اما کراسوس نعره‌ای نزد. بدنش به تغییر شکل ادامه داد. استخوان‌هایش چنان فشرده می‌شد گویی در همین لحظه به هزاران تکه تبدیل خواهد شد و جمجمه‌اش از شدت فشار در حال خُرد شدن بود، اما ناگهان قفس سنگی او ترک خورد و کوریالستراژ جدید گویی دوباره از تخم زاده باشد، بیرون آمد و به‌سمت اژدهای سیاه نعره کشید. سینسترا مشغول استفاده از مکعب بود. او در حال معکوس کردن قدرت شیء آبی‌رنگ بود تا به‌جای این‌که از جادو تغذیه کند، جادویی را که درونش انباشته بود به بیرون جاری کند.

کوریالستراژ به هوا بلند شد و همزمان قطعات پوستهٔ شکستهٔ قفسش را به‌سمت اژدهای سیاه پرتاب کرد و در باران سنگی که بر سر اژدهای سیاه می‌بارید، دُم خود را دور از چشم سینسترا به‌سمت مکعب فرستاد و آن را به‌سمت خودش پرتاب کرد و آن را در هوا گرفت. با الهام از کاری که وریزا کرده بود، کوریالستراژ مکعب را به‌سمت شیء جادویی دیگر پرتاب کرد.

اژدهای سیاه فریاد زد: «نه!» و سعی کرد مکعب را در هوا بگیرد.

مکعب و اهریمن روان همدیگر را خنثی می‌کردند! آن‌ها بسیار ناپایدارتر از آن بودند که این‌قدر به هم نزدیک شوند. نابودی هر دو شیء حتمی بود. لحظه‌ای که مکعب شیء جادویی دیگر را لمس کرد، همزمان شروع به جذب انرژی اهریمن روان و خوراندن انرژی به شیءِ شیطانی کرد که قصد تسلیم نداشت. سرانجامِ حتمیِ اهریمنِ روان انفجاری از انرژی بود که هر چند به

قدرت موقعی که با عصای نارو برخورد کرد، نبود، اما هنوز آن‌قدر قدرتمند بود که تمام کسانی را که در اطرافش بودند، به وحشت بیندازد. سینسترا رویش را برگرداند، اما خیلی دیر شده بود. حتی پوست فلس‌دار و ضخیم او هم نمی‌توانست در برابر این انفجار انرژی دوام بیاورد و بوی سوختگی دهلیز را پر کرد. اژدهای سیاه از سر درد فریاد کشید، آن هم با چهره‌ای که حالا در هر دو سو یکسان شده بود! با وجود درد شدید و شاید هم به علت همین درد سینسترا به‌سمت دشمنش هجوم آورد. کراسوس سرش را به‌سمت او پایین آورد. البته به‌خاطر تمام بلاهایی که در این مدت بر سر کراسوس آمده بود، سینسترا از او نیرومندتر بود، اما کراسوس مثل همیشه هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌داد. اژدهای سیاه می‌خواست دندان‌هایش را روی گردن کراسوس قفل کند. اژدهای سرخ سرش را عقب کشید تا از حملهٔ او جلوگیری کند و بار دیگر سرش را به جلو پرتاب کرد تا به سینسترا حمله کند و همزمان او را به‌سمت دهلیز تخم‌ها براند. هر دو به دیوارهٔ دهلیز برخورد کردند و آواری از استلاکتیت‌ها بر سرشان فرو ریخت، اما درست در لحظه‌ای که به‌نظر می‌رسید کوریالستراژ موفق شده سینسترا را بر روی تخم‌ها بیندازد و امیدوارانه نتیجهٔ مبارزه را به سود خودش برگرداند و بدین وسیله باارزش‌ترین دستاورد اژدهای سیاه را نابود کند، ناگهان موجود شوم خود را از او جدا کرد و عقب کشید.

«باهوش! باهوش! کوریالستراژ عزیز من! اگر به‌جای نلثاریون تو نگهبان زمین بودی، من و تو می‌توانستیم چه فرزندانی به جهان تحویل بدهیم!»

«ترجیح می‌دادم با یک کراکن جفت‌گیری کنم تا با تو!»

با وجود زخم‌های باز و فوق‌العاده دردناکی که در چهرهٔ اژدهای سیاه وجود داشت، خندید.

در پشت سر کوریالستراژ راه وردی دهلیز تخم‌ها بسته شد. اژدها-جادوگر تلاش کرد از راه دیگری که باز بود وارد دهلیز شود، اما آن راه نیز مسدود شد و وقتی اژدهای سرخ تلاش کرد با دُمش دیوار را خراب کند، مثل این بود که به الماس ضربه می‌زند.

سینسترا با لحنی تمسخرآمیز گفت: «من اجازه نمی‌دهم فرزندان جدیدم کوچک‌ترین آسیبی ببینند.»

زمین زیر پایشان فرو ریخت. کوریالستراژ حوضچه‌های مواد مذاب را در دهلیز کناری به یاد آورد و به‌خوبی می‌دانست که آن‌ها باید منبعی در زیر زمین داشته باشند. منبعی که بی‌شک در زیر تمام گریم باتول گسترده شده بود.

کف دهلیز شکافته شد و مواد مذاب به بالا فوران کرد.

کوهستان دوباره به لرزه درآمد، اما دو اژدها چنان سرگرم مبارزه بودند که توجهی به آن نکردند. دراگوناکس و زیراکو با هم مبارزه می‌کردند و گاه بر اثر انرژی‌هایی که به‌سمت هم می‌فرستادند به دیوارها و سقف دهلیز برخورد می‌کردند و گاه در آن فرو می‌رفتند. به‌عنوان فرو برنده یا بلعنده که معنی اسم دراگوناکس بود، کودک اژدها به‌سرعت یاد می‌گرفت که چگونه از ظاهر غیر-مادی و انرژی‌های ترسناک خود استفاده کند. آذرخش‌ها و فوران‌های انرژی که دو موجود اثیری به‌سمت هم پرتاب می‌کردند، غار را انباشته بود و آن‌ها همزمان با جادو سعی می‌کردند با چنگال‌ها و دندان‌هاشان گلوی حریف را بدرند. گلویی که در هر دو اژدها به یک اندازه غیرمادی بود، اما تمام این‌ها برای رام بی‌معنی بود. او فقط تلاش می‌کرد خود را به درنای برساند که در اثر حملهٔ دشمن ترسناکشان، وقتی سعی می‌کرد آخرین بندهای زیراکو را باز کند، به دیوار خورده بود. در حال حاضر تنها کاری که او می‌خواست انجام دهد، رسیدن به ایریدی و خارج کردن او و افرادش از این مکان بود. رام

چرخید و رسک را دید که یک دوایرهان را نشانه گرفته است. معلوم بود که او این سلاح را از دست یکی از زیردستانش خارج کرده، چون قبلاً آن را حمل نمی‌کرد. درست لحظه‌ای که رام، دراکونایدِ را شناخت، او شلیک کرد، اما به هر حال هدفش رام نبود و ایریدی را نشانه گرفته بود. با وجود خطری که در این کار وجود داشت، رام خود را به میان دراکونایدِ و کاهنه پرتاب کرد و همزمان تبرش را بالا آورد. گلوله‌ای که پرتاب شده بود هر چند که پس از برخورد با سر پهن تبر منحرف شد، اما در شانهٔ رام و بین دو قسمت از زره‌اش نشست و وقتی میخ‌های آن حداقل نیم اینچ در شانه‌اش فرو رفت، فریادی از سر درد کشید.

دورف بر سر درنای فریاد زد: «زود باش برو سراغ رونین. او تنها امید ما برای زنده خارج شدن از این‌جاست، زود باش برو!»

سپس چند گام به دنبال او رفت و وقتی مطمئن شد که به رونین خواهد رسید، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، اما این کار را به موقع انجام نداده بود. تبر بزرگ و سنگین بر پهلویش فرود آمد و به زمین خورد و یک دستش زیر بدنش گیر کرد. خونی را که از بدنش بیرون می‌ریخت احساس کرد، خونی که به‌محض جاری شدن سرد می‌شد. چنگال‌هایی عظیم روی دست قطع‌شده‌اش فرود آمد. هر چند دست قبلاً از کار افتاده بود، اما همچنان درد زیادی داشت. رسک پایش را محکم‌تر فشار داد تا مطمئن شود استخوان‌های دیگرش هم خواهد شکست.

«دورف کثیف!» دراکونایدِ بار دیگر تبرش را بالا برد و از روی رام عبور کرد. تنها موجودی به قدرتمندی رسک می‌توانست تبری این چنین بزرگ را با این دقت و توازن بچرخاند. زمان مرگ فرا رسیده بود و رام این را می‌دانست. روح گیمل و سایر جنگجویانی که در گریم باتول کشته شده بودند، در کنارش

حاضر بودند و آمادهٔ پیوستن او به صف‌شان بودند، اما رام نیم‌خیز شد و لرزان روی زانوانش ایستاد و تا جایی که می‌توانست ساکت ماند. آهسته به پشت سر رسک رفت که این‌بار ایریدی را هدف نگرفته بود، بلکه رونین بی‌خبر از همه جا را نشانه رفته بود. برای دورف شکی وجود نداشت که رسک با وجود فاصلهٔ زیاد با رونین می‌تواند زخمی مرگبار به او بزند. رام به‌دنبال دوایرهان گشت، اما رسک آن را بعد از یک شلیک به دور انداخته بود. حالا برای او تنها یک شانس باقیمانده بود. رام خود را روی بازوی موجود بسیار بلندتر از خود انداخت و دستش را عقب کشید. همزمان مچ هیولا را تاب داد و تلاش کرد تا سلاح تیز را در جمجمهٔ رسک فرو کند. با وجود این‌که در استانداردهای یک انسان رام هنوز هم نیرومند بود، اما ضعیف‌تر از آن بود که بتواند به این هدف برسد. در عوض تبر به‌سمت دهان رسک چرخید و آن را شکافت. رسک با نعره‌ای از خشم و درد و با یک حرکت دورف را از خود جدا کرد. درحالی‌که خون از دهانش جاری شده بود، تبرش را به‌سمت دورف تاب داد. با وجودی که ضربه بسیار ناشیانه بود، اما لبهٔ تبر به کلاهخود رام برخورد کرد و او را به عقب پرتاب کرد. رام به دنبال تبر خودش گشت و درست وقتی که رسک به او رسیده بود آن را پیدا کرد. دراکونایدِ نفس‌نفس می‌زد، اما این از سر خشم بود و او هنوز تا خستگی بسیار فاصله داشت. تبر را در دستش جابه‌جا کرد وَ آن را محکم‌تر گرفت و بالای سر رام آمد. رام هم با فریادی بلند تبرش را بالا برد، اما ضربهٔ رسک بسیار قدرتمندتر بود و تبرش را روی جنگجوی بر زمین افتاده فرود آورد و تبر تا عمق زیادی در سینهٔ رام نشست. با وجودی که رام در حال مرگ بود از دردی که داشت استفاده کرد و بر شدت ضربه‌اش افزود. با مهارت خاص جنگجویان افسانه‌ای قبیلهٔ ریش‌برنزی تبرش را ماهرانه از

میان دفاع رسک عبور داد و سرش را از بدنش جدا کرد. وقتی بدن رسک بر زمین افتاد، رام هم در کنار سر بریدهٔ او افتاد که گویی با وجود مرگ هنوز هم دندان بر هم می‌سایید.

نعره‌های دو اژدهایِ در حال جنگ تقریباً پردهٔ گوش‌های رام را پاره کرده بود. صدای شکستن چیزی آمد و او متوجه شد بخش عظیمی از سقف در حال فرو ریختن است، اما نگران نبود، قبل از این‌که آوار بر روی او بریزد او از هر دردی آسوده شده بود. سپس هیبت‌هایی را در اطراف خود دید. گیمل یکی از همرزمان قدیمی‌اش در میان آن‌ها ایستاده بود و چپقش را به او تعارف می‌کرد.

سایر همرزمانش نیز به جنگجوی پیر در میان جمع خود خوشامد گفتند و سپس همگی در تالار بزرگ زندگیِ پس از مرگ ناپدید شدند.

دو هیولا بارها و بارها طلسم‌هاشان را به‌سوی هم روانه کردند و سعی داشتند دشمن را به دیوارهای غار بکوبند. دراگوناکس اهمیتی به زندگی موجودات کوچک‌تری که اطراف‌شان بود، نمی‌داد، اما زیراکو اهمیت می‌داد. دورف‌ها، جادوگر و بیشتر از همه ایریدی، که نامش را در خلال تماس‌های ذهنی با او فهمیده بود، همه تلاش می‌کردند نه تنها نجات پیدا کنند، بلکه شیطان را هم در این‌جا شکست دهند. شیطانی که از بسیاری جهات شبیه به چیزی بود که زمانی زیراکو به آن شباهت داشت، اما حالا او بر علیه تمام آن خصلت‌های پیشین شورش کرده بود.

زیراکو را به زور به این مکان آورده بودند، اما این موجودات با پای خود به این‌جا آمده بودند، با این تمایل که خود را فدا کنند! زیراکو حتی در حین مبارزه با دراگوناکس تلاش می‌کرد تمایل و خواست آن‌ها را درک کند. آن‌ها برای چیزی می‌جنگیدند که برایشان ارزش و معنایی فراتر از جان خودشان

داشت، چیزی که به دیگران بیشتر از خودشان کمک می‌کرد. این باعث شد که بیش از پیش به‌خاطر موجودی که در گذشته بود، خجالت‌زده شود.

نه! من مانند او نخواهم بود! ایریدی به من ایمان دارد! من مثل دراگوناکس نخواهم بود.

با وجودی که فهمیده بود دراگوناکس واقعاً تا چه اندازه قدرتمند است و چقدر شانسش در برابر او ناچیز است، اما باز هم حاضر بود به‌خاطر ایریدی تا پایان با او بجنگد، حال به هر پایانی که منجر می‌شد.

به‌خاطر ایریدی.

بیشتر دورف‌ها فرار کرده بودند و رونین می‌دانست که سوسمارها هم باید آن‌ها را دنبال کرده باشند. تنها مشکل باقیمانده اسکاردین‌ها بودند که برای جادوگر واقعاً مشکلی ایجاد نمی‌کردند. وردی خواند و تعدادی از آن‌ها را از زمین بلند کرد و به درون درز دورترین شکاف‌ها پرتاب کرد، اما زیاد به مرده یا زنده ماندنشان اهمیت نداد. فقط باید وریزا را پیدا می‌کرد و کراسوس را، اگر زنده مانده بود.

ایریدی به‌سمتش دوید. سپس برای یک لحظه ایستاد و به پشت سر نگاه کرد، گویی توقع داشت کسی پشت سرش باشد. رونین از کنار او به پشت سر نگاه کرد، اما به‌جز آوار چیزی ندید.

رونین گفت: «رام...» آخرین باری که او را دیده بود وقتی بود که دراکونایدظاهر شده بود.

رونین به‌سمت درنای رفت. وقتی راهبه به او رسید، گفت: «رام! قرار بود درست پشت سر من باشد. او داشت...»

«مثل یک جنگجوی واقعی دورف رفتار می‌کرد و کاری را که می‌بایست انجام دهد انجام داد و کاری از دست ما ساخته نیست.»

ناگهان چهرهٔ ایریدی بسیار رسمی و باوقار شد و گفت: «من تنها مدت زمان کوتاهی بود که او را می‌شناختم، اما تمام تلاشم را می‌کنم تا به‌خاطر فداکاری‌هایش نامِ او در همه جا با افتخار برده شود و راهش ادامه یابد.»

جادوگر می‌خواست جواب بدهد که ناگهان متوجه شد باید ایریدی را بگیرد، چون قسمت دیگری از سقف دارد روی سرشان خراب می‌شود. درحالی‌که رونین تلاش می‌کرد از ریزش سقف روی سرشان جلوگیری کند، ناگهان زمین زیر پایشان شروع به تکان خوردن کرد. حرارت کمی که رونین قبلاً زیر پایشان احساس کرده بود حالا به طرز وحشتناکی هزار برابر افزایش یافته بود. تَرَک‌هایی در کف دهلیز ایجاد شد و گاز با فشار از آن‌ها خارج شد. گرمای دهلیز طاقت‌فرسا شده بود. رونین به نزدیک‌ترین تونل نگاه کرد که هنوز هم فاصله‌اش با آن‌ها زیاد بود. هر چند قسمتی از ذهنش مشغول وریزا بود، اما می‌دانست باید چه‌کار کند.

بازوی ایریدی را گرفت و گفت: «محکم بایست و دعا کن من نیروی کافی داشته باشم تا یک‌بار دیگر این ورد را اجرا کنم.»

«اما زیراکو به من احتیاج دارد! او می‌داند که قادر نیست به تنهایی دراگوناکس را شکست دهد! او دارد به‌خاطر من، به‌خاطر ما خود را فدا می‌کند! من اجازه نمی‌دهم این فداکاری او بیهوده باشد!»

«وقت برای مخالفت نیست! محکم بگیر!»

آخرین دورف و همین‌طور سوسمارها از درون دهلیز خارج شده بودند و رونین واقعاً وقت درنگ نداشت. چشمانش را بست و تمرکز کرد، صدای انفجاری گوش‌هایش را پر کرد و بعد بلافاصله همه چیز راکد شد. اطرافش کاملاً تاریک بود، اما او برای این‌که بداند بیرون از تونل‌ها هستند، نیازی به دیدن اطرافش نداشت. همچنین می‌توانست صدای دورف‌ها را بشنود که

فصل ۲۲
«وارکرفت»

بی‌شک در حال ترک کوهستان بودند. صدای هیس‌هیسی که با صدای دورف‌ها آمیخته شده بود، نشان می‌داد که سوسمارهای باقیمانده هم موفق شده‌اند از آن کشتارگاه فرار کنند.

اما حتی در خارج هم زمین می‌لرزید. رونین به‌خاطر انجام طلسم‌های متعدد در ساعت‌های گذشته بسیار خسته بود و انجام یک ورد دیگر برایش خطرناک بود، اما کم و بیش برای انجامش آماده شده بود.

سرانجام زمین نبود که منفجر شد، بلکه یک سمت از گریم باتول بود که با انفجاری عظیم فرو ریخت و به همراه آن دراگوناکس و زیراکو از کوهستان خارج شدند.

موجی از مواد مذاب به‌سمتشان و به‌سمت آسمان پرتاب شد، اما این حجم عظیم از زمینِ مذاب هیچ تهدیدی برای هیولاها نبود. چیزی که زیراکو را تا این اندازه ضعیف کرده بود، مواد مذاب نبود. در روشنایی مواد مذاب رونین می‌توانست ببیند که او شفاف‌تر از قبل است و در هنگام نبرد در سطحی پایین‌تر قرار دارد.

ایریدی ناگهان گفت: «زیراکو دارد شکست می‌خورد.» و ترس رونین را تأئید کرد. ایریدی ادامه داد: «او مدتی بسیار طولانی زندانی بوده و از شیرهٔ حیات تهی شده و فکر می‌کنم دراگوناکس هنوز هم به‌نوعی از او تغذیه می‌کند.»

«این اصلاً من را شگفت‌زده نمی‌کند!» موضوعات دیگری بود که او نگرانشان بود، موضوعاتی که باعث شد او به کوهستان در حال زیر و رو شدن خیره شود. به ایریدی گفت:

«تو همین جا بمان. در کنار دورف‌ها در امان خواهی بود. کنارشان بمان، باشد؟»

«تو می‌خواهی برای نجات وریزا بروی، نه؟»

«همین‌طور کراسوس، اگر هنوز زنده باشد، اما درست است بیشتر از همه می‌خواهم به دنبال وریزا بروم.»

کاهنه با سر تأئید کرد و گفت: «برو! من می‌دانم باید چه کنم.» رونین سری برایش تکان داد. هر چند در دل کمی احساس گناه می‌کرد، چرا که با وجود خطراتی که تمام آزراث را تهدید می‌کرد او نگران مشکلات شخصی خودش بود.

دراگوناکس باید متوقف می‌شد، اگر اصلاً چنین چیزی ممکن بود، اما او باید ابتدا همسرش را می‌یافت. رونین دندان‌هایش را روی هم فشار داد و تمرکز کرد. دعا می‌کرد آن‌قدر به او نزدیک باشد که بتواند خود را به‌سمتش منتقل کند. اگر وریزا زنده بود، رونین او را می‌یافت. اگر زنده نبود، سینسترا و موجود وحشتناک و پلیدی که خلق کرده بود می‌فهمیدند که خشم یک جادوگر تا چه اندازه عظیم است، اگر چه شاید تمام کاری که از او ساخته بود این بود که خود را به کشتن دهد.

فصل ۲۳

همه‌جا را مواد مذاب فرا گرفته بود، اگر چه کراسوس همان‌طور که برای وریزا شرح داده بود، قبلاً برای شفای خودش از این مواد مذاب کمک گرفته بود، اما برای تحمل مواد مذاب و حرارت آن هم محدودیتی وجود داشت و کراسوس در مرز این محدودیت قرار داشت.

سینسترا کجا بود؟! کراسوس نمی‌دانست. آن‌قدر انرژی‌های مختلف او را احاطه کرده بود که سردرگم شده بود. گریم باتول چنان با جادو آمیخته شده بود که درک کردن تمام این انرژی‌ها غیرممکن بود و هر بار که کراسوس احساس کرده بود آن را به‌خوبی شناخته، می‌فهمید که اشتباه کرده است. حرارت مواد مذاب چند دسته از فلس‌های زیر بدنش را سوزانده بود و کم‌کم داشت به امکان نجات خودش از این مکان نفرین‌شده شک می‌کرد، اما به یک‌باره سرش از میان سنگ و خاک خنک‌تری بیرون رفت و بلافاصله هوای تازه به سینه‌اش سرازیر شد. هجوم هوای خنک علاوه بر فرار از گرمایی که

ریه‌هایش را می‌سوزاند، باعث شد نعره‌ای بزند که به سرفه شبیه‌تر بود. اژدهای سرخ خود را از حفره بالا کشید، اما بعد نتوانست تعادل خود را حفظ کند و از کنارهٔ کوه به‌سمت پایین غلتید.

دو نفر دیگر نیز ناامیدانه تلاش می‌کردند خود را از فاجعه‌ای که اژدهای سیاه بوجود آورده بود، نجات دهند. کالک سپر محافظی ایجاد کرده بود که تا حد امکان خودش و وریزا را محافظت کند، اما به‌خاطر تمام بلاهایی که در طول مسیر بر سر اژدهای جوان و آبی آمده بود ناچار بود اعتراف کند که پایان کارش نزدیک است. البته هنوز هم ترکیب تصویر آنوینا و انگیزهٔ نجات الف جوان در ذهنش او را وادار می‌کرد به راهش ادامه دهد.

سپس زمانی که تمام اطرافشان را مواد مذاب فرا گرفته بود و هیچ راه فراری به‌نظر اژدهای خسته نمی‌رسید و فضای لازم برای تغییر شکل نیز وجود نداشت، ناگهان هیبتی شگفت‌انگیز در برابرشان شکل گرفت، انسان-جادوگری با موهای قرمز. کالک او را به‌خوبی می‌شناخت، هم از روی حرف‌های وریزا هم از میان حرف‌هایی که در میان نژاد خودش در مورد رونین دریگ سایفیل شنیده بود؛ واژه‌ای که در زبان اژدهایان به معنی اژدهادل است. البته سرورش، مالیگوس، اعطای لقب اژدهادل به رونین را لقبی کلی برای کسی می‌دانست که در بین فرقه‌ای غیر قابل تحمل شخصی قابل تحمل بود. در این مورد و بعضی موارد دیگر کالک با سرورش مخالف بود، اما نکتهٔ حائز اهمیت این بود که این شخص همسر الف برین بود و احتمالاً قادر بود همسرش را از این‌جا خارج کند. به‌محض این‌که رونین، وریزا را دید نامش را فریاد زد. او نیز مانند تکاور الف و کالک درون سپری محافظ بود، هر چند سپر او بیشتر از سپر آن‌ها در حال فرو ریختن به‌نظر می‌رسید. کالک باید به‌سرعت دست به کار می‌شد. درحالی‌که وریزا را به‌سمت رونین هُل می‌داد، دستور داد:

«او را از این‌جا خارج کن. این تونل هم دارد به سیلابی که همه جا را فرا گرفته، می‌پیوندد.»

وریزا پرسید: «خودت چطور؟ تکلیف تو چه می‌شود؟» وقتی کالک آن‌ها را در کنار هم دید با خود فکر کرد چه می‌شد اگر او و آنوینا هم سرنوشت مشابهی پیدا می‌کردند؟ این باعث شد عزمش راسخ‌تر از قبل شود. او منتظر حرکت انسان برای نجات خودشان نشد، بلکه خودش این کار را برایشان کرد. گویی شفاف و آبی‌رنگ وریزا و رونین را در بر گرفت. این همان سپری بود که قبلاً به دور خود کالک بود. رونین و وریزا به‌نظر آمادهٔ اعتراض می‌رسیدند، اما به آن‌ها کالک شانس اعتراض نداد.

«با جادوی خودت می‌توانی این گوی را به خارج هدایت کنی، برو!» کالک با نیروی خودش گوی را به حرکت درآورد، با این فرض که رونین آن‌قدر باهوش هست که بتواند آن را در ادامهٔ مسیر هدایت کند. گوی آبی‌رنگ و زوجی که در آن بودند از میان دیوارها و سنگ‌های در حال فرو ریختن به‌سمت بالا حرکت کردند. کالک که حالا خیالش بابت همراهش راحت شده بود، می‌توانست فکری را که از مدتی قبل در سر داشت، اجرا کند. در این کار به تمام تمرکز و نیروی خود و به تمام ایمانی که آنوینا به او داشت، نیازمند بود. اژدهای آبی تغییر شکل داد و همزمان سپر محافظ بزرگ‌تری به دور خود ایجاد کرد و به‌سمت بالا حرکت کرد. او به هزاران تن سنگ و خاک فشار آورد و رو به بالا رفت. البته مستقیم به‌سمت سقف نرفت، بلکه با شیبی مشخص به‌سمت تونل وسیعی رفت که می‌دانست در سمت دیگر قرار دارد. این جایی بود که اژدهای برزخی اسیر بود! کالک می‌دانست که به تنهایی از عهدهٔ دراگوناکس بر نخواهد آمد، اما با کمک اژدهای برزخی- اگر کمک می‌کرد- امید شکست دادن او وجود داشت. انفجار، مواد مذاب را به همه جای

گریم باتول پرتاب می‌کرد و کالک می‌دانست این انفجارها طبیعی نیستند. کوهستان می‌بایست مقاوم‌تر از این باشد. این می‌بایست زیر سر جفت مرگبال باشد که گویا به کراسوس حمله کرده بود. کالک دوست داشت برای کمک به کراسوس، اگر هنوز زنده بود برود، اما دراگوناکس دشمن خطرناک‌تری بود. سینسترا به هیچ وجه متوجه نبود که چه موجودی خلق کرده است؛ سرانجام جایی به طریقی این موجود پلید از زیردست به ارباب تبدیل می‌شد. سر کالک از میان سنگ‌های در حال فرو ریختن وارد دهلیز شد، اما دهلیز با مواد مذاب پر نشده بود و او سپاسگزار از این موضوع با نعره‌ای بدان وارد شد. ناگهان تشعشعی سیاه‌رنگ او را فرا گرفت و به یکی از دیوارهای دهلیز کوبید. بدنش بی‌حرکت شده بود و نمی‌توانست هیچ یک از اعضای بدنش را تکان دهد.

صدای سینسترا از جایی در تاریکی گفت: «خوب، تو آن احمقی که انتظارش را داشتم نیستی! اما تو هم مفید خواهی بود.»

چنگال‌های سینسترا کالک را گرفت و با خود به هوا بلند کرد و به بیرون از دهلیز برد.

* * *

زیراکو در حال مرگ بود و ایریدی این را هم به چشم می‌دید و هم احساس می‌کرد. بعد از کشیده شدن شیرهٔ حیات اژدهای برزخی چیز زیادی در وجودش باقی نمانده بود. اژدهای برزخی به‌خوبی می‌دانست که مرگش نزدیک است، اما این باعث نمی‌شد میلی به فرار داشته باشد. او می‌خواست مبارزه کند و کاهنه دلیلش را خوب می‌فهمید. به‌خاطر شرف یا متوقف کردن دراگوناکس نبود، نه، او می‌خواست دیگران و به‌خصوص ایریدی را از مرگ نجات دهد!

نه! من اجازه نمی‌دهم او به‌خاطر من یا هرکس دیگری خود را فدا کند!

درنای راه خود را از میان دورف‌ها و سوسمارها باز کرد که مشخصاً به‌سمت تپه‌ای حرکت می‌کردند که اسمش را از خود آن‌ها گرفته بود و به‌طرف نقطه‌ای رفت که کمترین فاصله را با دو هیولای در حال جنگ داشته باشد. ایریدی مطمئن نبود نقشه‌اش عملی است یا نه، اما این‌طور حساب می‌کرد که اگر دراگوناکس قادر است از انرژی عصا تغذیه کند، پس زیراکو هم باید قادر به این کار باشد. با احضار عصا کریستال بزرگ‌تر را به‌سمت اژدهای برزخی گرفت و تمرکز کرد و تمام آموزه‌های فرقه‌اش را در ذهن مرور کرد. اجازهٔ کوچک‌ترین اشتباهی نداشت و باید در این لحظه از تمام تمرکزش استفاده می‌کرد.

باید با ایجاد مانعی از سرازیر شدن انرژی زیراکو به‌سمت خودش جلوگیری می‌کرد. چشمانش را باز کرد و نگاهش را بر کریستال متمرکز کرد و کانالی را بین انرژی هدیهٔ نارو و موجود عظیم باز کرد. موجی عظیم از انرژی زیراکو را فرا گرفت و به دنبالش شگفتی از این معجزه، شگفتی و درک. فهمید این انرژی از کجا سرچشمه گرفته و فهمید که چه معنایی برای درنای دارد و درنای دارد با اهدای زندگی خودش سعی می‌کند به زیراکو زندگی بدهد و این موضوع قلبش را از چیزی پر کرد که تا به حال تجربه نکرده بود... احساس افتخار، اما نه افتخار به آن چیزی که قبلاً بود، بلکهَ چیزی که به آن تبدیل شده بود. اژدهایان برزخی گذشته‌ای واقعی نداشتند، یا میراثی که به آن متوسل شوند و افتخار کنند. او از طریق یکی دیگر از اژدهایان برزخی فهمیده بود که نژادشان در تجربه‌ای دیگر بوسیلهٔ اژدهایان سیاه از همان تخم‌هایی عمل آمده که دراگوناکس زاده شده است. تنها تفاوت در این بود که زیراکو بر خلاف دراگوناکس منکر هر گونه پیوند با این گذشته بود.

او نخواسته بود و نمی‌خواست که شیطان باشد و سرنوشتش را خودش انتخاب می‌کرد: مرگ یا زندگی!

درحالی‌که درخششی خیره‌کننده سرتاپایش را فرا گرفته بود با نعره‌ای کرکننده جادویش را احضار کرد. توفانی بسیار قدرتمندتر از آذرخش، اژدهای بلعنده را فرا گرفت و او را غافلگیر کرد و به زحمت انداخت. زیراکو خندید و با شیرجه‌ای به‌سمت دراگوناکس حرکت کرد. دو موجود عظیم مانند کلاغ‌های مردارخواری که در صحنهٔ نبرد بر سر اجساد می‌جنگند، بر فراز کوهستانِ در حال سوختن سقوط کردند. ابتدا دراگوناکس بر روی اژدهای برزخی افتاد، اما بعد هر دو دوباره شروع به چرخیدن کردند. ایریدی احساس کرد که زیراکو هنوز هم قدرت لازم را برای غلبه بر مخلوق سینسترا ندارد. کاهنه روی یک زانو نشست تا انرژی بیشتری از عصا و همین‌طور خودش به زیراکو بدهد.

موجی جدید از انرژی اژدهای برزخی را فرا گرفت. او به‌سمت کاهنه فریاد زد:

«تو دیگر نباید به این کارت ادامه بدهی. کارش تمام است، از این‌جا برو!»

اما دراگوناکس درحالی‌که به پایین خیره شده بود، به زیراکو گفت: «زیاد خودت را برای عروسک محبوبت نگران نکن! او و قدرتی که دارد به‌زودی یک وعده غذای خوب برای من خواهد شد.»

ایریدی می‌دانست که انواع نژاد اژدها موجودات بسیار باهوشی‌اند، اما دراگوناکس در طی همین عمر ناچیزش زیرکی فوق‌العاده‌ای از خود نشان داده بود. همه چیز در مورد این اژدهای سپیده‌دم فراتر از حد بود.

اگر حتی به اندازهٔ یک سال دیگر زنده بماند، چقدر مرگبارتر می‌شود؟

همین کاهنه را بر آن داشت تا عزمش را جزم کند. درنای به درون خود نگاه کرد، به آن قسمتی از وجودش که بیشتر موجودات فانی آن را عقب نگاه

می‌دارند و از آن محافظت می‌کنند، اما به‌خاطر سرنوشت زیراکو، او دیگر نمی‌توانست این کار را بکند. پس آن قسمت را هم به اژدهای برزخی بخشید و از طریق عصا تنها کاری که از او بر می‌آمد یعنی، تغذیهٔ زیراکو را، باز هم ادامه داد. زیراکو باز هم انرژی جذب کرد و محکم‌تر از هر زمانی بال‌هایش را به هم کوفت. توفانی وحشتناک دراگوناکس را فرا گرفت و او را در هم پیچید. دراگوناکس خود را نامرئی کرد، اما زیراکو باز هم به بال زدن ادامه داد و توفانی که از جادوی عصای نارو و خود ایریدی نیرو می‌گرفت، به حمله‌اش ادامه داد. در برابر بال زدن‌های پی‌درپی زیراکو، اخگری از نور در درون اژدهای سپیده‌دم شکل گرفت. دومی در پای عقب و سمت راست و سومی در گلو و با ایجاد شدن هر کدام دراگوناکس فریاد کشید.

نقشه‌ام کار می‌کند!

هر چند ایریدی احساس می‌کرد در حال مرگ است، اما قلبش از امید به تپش درآمد، چیزی نمانده بود که زیراکو، دراگوناکس را نابود کند، اما ناگهان تشعشعی سیاه‌رنگ از درون کوه‌های شعله‌ور به‌سمت دو اژدها پرتاب شد. ایریدی انتظار داشت که به زیراکو برخورد کند، در عوض از پشت سر به دراگوناکس برخورد کرد، اما دراگوناکس از درد نعره‌ای نزد، در واقع فریادی از سر لذت کشید و به‌صورتی که همه بتوانند بشنوند نعره زد:

«بیشتر... باز هم بده!» و قبل از این‌که اژدهای برزخی وحشت‌زده بتواند حرکتی کند به‌سمتش شیرجه زد و با چنگال‌هایی که با نور ارغوانی می‌درخشید، یکی از بال‌های زیراکو را گرفت. با وجودی که اژدهای برزخی ظاهری چندان مادی نداشت، دشمنش مشکلی در به چنگال گرفتن او پیدا نکرد. اژدهای برزخی سعی کرد چرخیده و خود را آزاد کند، اما دراگوناکس او را محکم‌تر گرفت و فریاد زد:

«تو بارها و بارها مرا تغذیه کردی، حالا برای آخرین بار مرا تغذیه خواهی کرد.»

اژدهای سپیده‌دم سرش را عقب برد، بدن زیراکو به گونه‌ای موج برداشت که گویی هیبتی واقعی نیست و ظاهرش چنان بود که گویی ذوب می‌شود.

درنای فریاد زد: «نه!» چیزی نمانده بود تا موفق شود او را نجات دهد، اما... «نه! خواهش می‌کنم.»

زیراکو خودش هم فهمیده بود که در حال مرگ است. حالا تنها نگرانی‌اش این بود که از نابود شدن درنای کوچک و شجاع به همراه خودش جلوگیری کند.

عجب موجود باشکوهی! چقدر باشکوه و وفادار!

زیراکو خود را به‌خاطر افکار تحقیرآمیزی که نسبت به نه تنها این موجود بلکه سایر موجودات کوچک‌تر داشت، سرزنش کرد. بر خلاف اندازه‌شان، با وجود کوچکی و بدن‌هایی که به‌سرعت در هم می‌شکست، این موجودات بسیار بهتر از خودش بودند. زیراکو سعی کرد رشته‌ای که او و ایریدی را به هم وصل می‌کرد، پاره کند، اما ایریدی اجازه نمی‌داد و هنوز مصمم بود زیراکو را نجات دهد، درست به همان اندازه‌ای که او می‌خواست کاهنهٔ مهربان را نجات دهد. او فقط یک شانس داشت. آخرین نعرهٔ سهمگینش را سر داد و سعی کرد وردی که بلعنده را قادر می‌ساخت جسم غیرمادی‌اش را به چنگال بگیرد، خنثی کند. وقتی زیراکو حمله کرد احساس کرد چیـزی از درون دراگوناکس به این حمله واکنش نشان داد.

دراگوناکس در پاسخ نعره‌ای کشید و تقریباً بلافاصله خود را از او جدا کرد.

اژدهای سیاه جیغ‌زنان گفت: «نه! اجازه نمی‌دهم این کار را انجام دهی!»

زیراکو احساس کرد رشته‌هایی جادویی سعی می‌کنند وجودش را از هم پاره کنند. او به معنای واقعی کلمه در حال تکه‌تکه شدن بود، اما کاری برای متوقف کردنش از او ساخته نبود، یا کمک به درنای کوچک. زیراکو سعی کرد اجازهٔ متلاشی شدن به اندامش ندهد، اما احساس کرد در حال محو شدن است. درحالی‌که اژدهای سپیده‌دم بیشتر و بیشتر وجود دشمنش را جذب می‌کرد، اندامش به شکلی وحشتناک درشت‌تر می‌شد. ذهن زیراکو متلاشی شد و حالا دیگر حتی شبیه یک اژدهای برزخی هم نبود و بیشتر شبیه به حبابی بی‌تناسب و بزرگ بود.

او با تلاش بسیار توانست آخرین چیزی را که می‌توانست در وجودش تجسم یابد، به درنای منتقل کند وگفت: *متأسفم... متأسفم دوست من!*

سپس دراگوناکس شیرهٔ کامل وجود زیراکو را بلعید و بعد به بلعیدن انرژی عصا و خود ایریدی روی آورد که به زیراکو متصل بودند. کاهنه لرزید و بر زمین افتاد. تلاش کرد تا حداقل روی زانوهایش قرار بگیرد، اما حتی توان این کار را هم نداشت. عصا از دستش رها شد، اما این‌بار بر خلاف دفعات قبل ناپدید نشد و چند بار روی زمین چرخید و سپس کنار پای ایریدی متوقف شد. کریستال بزرگ خاموش شده بود و حالا شبیه سنگی کدر و مات بود.

من شکست خوردم...

ایریدی می‌دانست که حقیقت دارد.

تمام کارهایی که من برای نجات تو کردم شکست خورد، زیراکو... دوست من!

درنای سرش را به زحمت بالا گرفت. امیدوار بود زیراکو به گونه‌ای نجات یافته باشد، اما با ناله‌ای از روی ناامیدی متوجه شد که زیراکو به ابری از انرژی تبدیل شد و دراگوناکس لاجرعه وجودش را سرکشید. اژدهای سپیده‌دم هنوز

هم نعره می‌کشید و در حال جذب انرژی بود. بیشتر از دردی که خودش می‌کشید، دیدن بلایی که بر سر زیراکو آمد طاقتش را طاق کرد و غلطی خورد و بیهوش بر زمین افتاد.

گوی جادویی که وریزا و رونین را حمل می‌کرد در کنار دورف‌ها ظاهر شد و سپس باز شد. وقتی دو نفر پای خود را بیرون گذاشتند، گوی عظیم ناپدید شد.

گرندا به‌سمت دو نفر هجوم آورد و گفت: «وریزا! جادوگر! خدا را شکر! بقیه کجا هستند؟»

رونین سری تکان داد و گفت: «من نمی‌توانم چیزی قطعی در مورد کسی بگویم، به‌جز ایریدی و رام.»

«رام؟» دورف مؤنث به‌نظر وحشت‌زده می‌رسید. «می‌خواهی بگویی که رام...»

«او در مبارزه کشته شد و یک دراکوناید را هم با خود به آن دنیا برد.»

وریزا اضافه کرد: «که به‌نظر می‌رسید رسک باشد.»

گرندا پاسخ داد: «باید یاد او را گرامی بداریم.» چهره‌اش در مبارزه با احساسات گوناگون و درحالی‌که سعی می‌کرد ذهنش را به موضوع دیگری متوجه کند رنگ به رنگ می‌شد، سرانجام پرسید:

«چه بر سر درنای آمد؟»

جادوگر موسرخ گفت: «باید جایی در همین حوالی باشد.»

درخشش خیره‌کنندهٔ مواد مذاب باعث می‌شد در تاریکی فواصل زیادی قابل دیدن نباشد، اما همین عامل گاه به طرزی عجیب باعث عکس این اتفاق می‌شد. نعره‌ای بلند باعث شد همه به بالای سر نگاه کنند. دراگوناکس مانند خدایی سوزان بر فرازشان در آسمان شناور بود. در این فاصله و به‌خاطر منظرهٔ مواد مذاب در پشت سرش نگاه کردن به او ترسناک و دلهره‌آور بود.

فصل ۲۳
«وارگرفت»

جادوگر پرسید: «چه بلایی بر سر اژدهای برزخی آمد؟»

«نیرویی سیاه و وحشتناک از گریم باتول پرتاب شد و باعث تجدید قوای هیولا شد. نوری آبی و رنگ‌پریده برای چند لحظه به زیراکو برخورد کرد و باعث شد برای چند لحظه قدرت بگیرد، اما کافی نبود و...»

اما قبل از این‌که رونین بتواند جمله‌اش را تمام کند دراگوناکس از بالا به موجودات کوچک و نحیف نگاهی کرد و خندید.

«خوب به اطرافتان نگاه کنید و از این منظره لذت ببرید لقمه‌های کوچک من! چون این آخرین چیزی‌ست که به چشم خواهید دید.»

رونین زیر لب غرولندی کرد و گفت: «چرا این موجودات همیشه از این حرف‌ها می‌زنند؟» سپس جلو وریزا و گرندا ایستاد و ادامه داد: «پخش شوید، شاید من بتوانم کمی او را مشغول کنم تا همه بتوانید جایی برای مخفی شدن پیدا کنید.»

الف برین گفت: «من بدون تو جایی نمی‌روم.»

گرندا نیز غرید: «دیگر هیچ دورفی از برابر یک مارمولک بال‌دار بادکرده فرار نمی‌کند!» فریادهای تند و تیزی از اطراف در تأئید صدای فرمانده دورف‌ها به هوا برخاست.

رونین وقتی برای مخالفت نداشت، زیرا دراگوناکس در حال شیرجه زدن به‌سمت‌شان بود. او تمام چیزهایی را که در مورد اژدها می‌دانست، در ذهنش مرور کرد، شاید بتواند برای نجات از این وضعیت راهی بیابد. تا همین جا انرژی زیادی به کار برده و از نفس افتاده بود و شک داشت که حتی در قوی‌ترین حالت خود هم قادر به رویارویی با چنین هیولایی باشد، با این حال وردش را به کار بست. رشته‌هایی سفیدرنگ از جادو شبیه به آنچه زیراکو را در بند نگاه داشته بود، دراگوناکس را در خود گرفت، با این تفاوت که این رشته‌ها

طرحی پیچیده‌تر داشتند. آن‌ها بال و بدن اژدهای برزخی را تا جایی که چشم قادر به دیدن بود پوشانده و به هر سو امتداد یافتند. وقتی دراگوناکس به‌سمت زمین سقوط کرد، از خشم نعره‌ای کشید، اما ناگهان اژدهای شفاف نامرئی شد و رشته‌های خالی از بدن اژدها به سقوط‌شان به‌سمت زمین ادامه دادند.

دراگوناکس چند لحظه درخشید و سپس دوباره حالتی مادی به خود گرفت و به شیرجه‌اش به‌سمت زمین ادامه داد.

رونین فهمید که کارشان تمام است.

همهٔ ما در چنگال مرگ هستیم و من حتی آن‌قدر نیرو ندارم تا وریزا را با جادو از این مکان دور کنم.

دهان عظیم اژدها باز شد.

* * *

دردی جانکاه در قسمتی از بدن که آن را خوب به‌خاطر داشت، سرانجام باعث شد کوریالستراژ بتواند چشمانش را باز کند. اژدهای سرخ سرش را بلند کرد و به جایی که کریستال‌های سیاه تنش را مجروح کرده بودند، نگاه کرد. از این‌که می‌دید این کریستال‌ها به او آسیب زده‌اند، تعجب نکرد. چیزی که او را شگفت‌زده کرد چیزی بود که حضور کریستال‌های سیاه وجودش را پنهان کرده بود. حالا در این‌جا، در گریم باتول و دور از هر کس دیگر سرانجام می‌توانست آن را احساس کند. کوریالستراژ سرانجام می‌توانست بگوید که آن چیست!

در پی شکار من هستی، مخلوق نلثاریون!

اژدهای سرخ غول‌پیکر خشم خودش را بر محل زخم متمرکز کرد. دردی تازه در اندامش پیچید، اما تسلیم آن نشد. این‌بار مطمئن می‌شد که زخمش کاملاً پاک شده است. خرده‌های کریستالی سیاهی که به لطف تلاش قبلی‌اش

حالا بی‌خطر بودند، از میان فلس‌هایش بیرون ریخت، اما در میان آن‌ها تکهٔ کوچک و طلایی‌رنگی بود که از یک نخود بزرگ‌تر نبود.

کوریالستراژ غرید: «اهریمن روان معلون! نفرینِ زندگیِ من!»

زمانی که اژدها کریستال‌های سیاه را نادیده گرفت، تکهٔ طلایی‌رنگ در هوا به پرواز درآمد و در کف چنگالش قرار گرفت. چیزی تا این اندازه کوچک و در عین حال شیطانی! حالا که آن را یافته بود می‌توانست وردی که آن را فرا گرفته بود احساس کند. بلافاصله حس کرد نیرویش افزایش یافته است. کوریالستراژ آماده می‌شد که تکهٔ طلایی‌رنگ را نابود کند، اما بعد چنگالش را به دور آن مشت کرد. او به آشوب خشمی که بر فراز گریم باتول در پرواز بود، نگاه کرد و بعد بال‌هایش را از هم گشود و به هوا برخاست. سینسترا با شادی اتفاقات را زیر نظر داشت. همه چیز مطابق چیزی که در ذهن داشت در حال اجرا بود. این‌که گریم باتول، خود، غرق در غوغای خشم بود، اهمیتی نداشت. تنها چیز مهم این بود که فرزندش ثابت کرده بود همان چیزی‌ست که امیدوار بود باشد و حتی فراتر از آن! با این حال وقتی تمام مزاحمین از سر راه برداشته می‌شدند حتی او هم تحت‌الشعاع نسل بعدی قرار می‌گرفت. اژدهای سیاه روی اژدهای آبی که در زیر پایش بی‌حرکت بود، خم شد. در یکی از چنگال‌هایش تکه‌ای از اهریمن روان قرار داشت. این تنها چیزی بود که سینسترا برای رسیدن به هدف باشکوهش نیاز داشت.

بگذار صدها اژدهای دیگر هم بیایند، تا وقتی دراگوناکس در اختیار من است همهٔ آن‌ها نابود خواهند شد. سرنوشتی که کوریالستراژ به آن مبتلا شد و این اژدهای آبی نیز به‌زودی به آن مبتلا می‌شود.

نوری طلایی‌رنگ و یکنواخت اندام اژدهای آبی را فرا گرفته بود. او بیهوش نبود، اما قادر به حرکت نیز نبود، بدتر این‌که انرژی و جان او دوباره از جسمش

بیرون کشیده می‌شد، اما این‌بار با حالتی یکنواخت‌تر از قبل. حالا که بقیهٔ ابزارها و وردهای جادویی از بین رفته بودند، اژدهای سیاه مجبور بود از خودش برای انتقال انرژی به مقصد استفاده کند. اژدهای دیوانه انرژی اژدهای جوان را از طریق تکهٔ اهریمن روان و جسم خودش به صورت پرتویی سیاه‌رنگ به‌سمت دراگوناکس می‌فرستاد. اژدهای برزخی از میان رفته بود، اما انرژی‌اش هدر نرفته بود. باز هم به لطف او اژدهای سپیده‌دم توانسته بود انرژی موجود اثیری را جذب کرده و نیرومندتر از قبل شود.

«عالی‌ست. همه چیز طبق نقشه انجام شده است.»

اما ناگهان چیزی که در هیبت مرگ به‌سمت دراگوناکس می‌رفت، این آسودگی خاطر دیوانه‌وارش را از هم درید. سینسترا با دیدن کوریالستراز نعره‌ای از سرِ خشم کشید. اژدهای سرخ تنها یک لحظه تا رسیدن به هیولا فاصله داشت. اژدهای سیاه حتی از این فاصله و از طریق تکهٔ اهریمن روانی که در اختیار داشت، می‌توانست چیزی را که کوریالستراز حمل می‌کرد، احساس کند. با این تفاوت که در جایی که در نقشهٔ از قبل طراحی‌شده‌اش می‌بایست قرار داشته باشد، نبود! جایی که به‌دست او و تحت لوای حمایت‌های جادویی دیگر مخفی شده بود. حالا نه تنها نقشهٔ موذیانه‌اش برای این‌که جفت الکسترزا قادر نباشد با تمام قوا در برابر او و مخلوقش قرار بگیرد، بر باد رفته بود، بلکه روشی که اژدهای سرخ تکهٔ اهریمن روان را حمل می‌کرد می‌توانست تنها یک دلیل داشته باشد! این نقشه‌ای دیوانه‌وار بود و مطمئناً موفق نمی‌شد.

امکان ندارد بتواند از آن استفاده کند!

سینسترا به جلو خم شد. کوریالستراز حریف دراگوناکس نبود. اژدهای سرخ با وجود عظمت قادر به رویارویی با چیزی نبود که او خلق کرده بود.

تنها کاری که باید انجام می‌داد بیرون کشیدن انرژی جادویی اژدهای آبی و فرستادنش به‌سمت فرزندش بود. خیلی زود اژدهای سرخ نیز به سرنوشت اژدهای برزخی دچار می‌شد... با این حال او کوریالستراژ بود!

سینسترا به مخلوقش نگاه کرد و سرتاپایش را برای یافتن نقطه‌ضعفی جست‌وجو کرد. هیچ نقطه‌ضعفی وجود نداشت، به‌جز چیزی بسیار کوچک که به هر حال می‌توانست شانسی به کوریالستراژ بدهد... چیزی که تنها می‌توانست ناشی از انرژی بی‌همتای اژدهای برزخیِ به وجود آمده باشد. اژدهای سیاه درحالی‌که از خشم نعره می‌کشید تکهٔ اهریمن روان را در چنگالش فشرد و به‌سمت اژدهای سرخ و منفور تنوره کشید. اهریمنی که سینسترا به وجود آورده بود، غول‌پیکر بود. او به بزرگی یک سیما نبود، اما تقریباً به بزرگی کوریالستراژ و در این لحظه بسیار از او سرحال‌تر بود. با این حال اژدهای سرخ بی‌هیچ درنگی به‌سمت اژدهای سپیده‌دم هجوم برد. شک نبود که باید با هیولای سینسترا از نزدیک روبه‌رو می‌شد. فقط در این صورت بود که می‌توانست از تکهٔ اهریمن روانی که امید داشت مفید باشد، استفاده کند. در این لحظات تنها چیزی که به جفت مرگبال اجازه می‌داد بتواند چنین هیولایی را کنترل کند اهریمن روان بود و کوریالستراژ امیدوار بود بتواند با استفاده از همین مطلب جانور را نابود کند.

این امیدی اندک و بیشتر از سرِ ناچاری بود، با این حال تنها گزینهٔ اژدهای سرخ بود. او حتی در این نکته که سینسترا چنین نقطه‌ضعفی در هیولایش باقی بگذارد تردید داشت، با این حال...

اژدهای دیگر متوجهٔ حملهٔ او نبود و تمام حواسش متوجهٔ حملهٔ ترسناک و نابودکننده‌اش به‌سمت دورف‌ها بود، هم دورف‌ها و هم طبق چیزی که حس می‌کرد، رونین و وریزا. این باعث شد شتابش را بیشتر کند. اژدهای سرخ

اطمینان داشت کالک مرده است. کالک! همان کسی که به‌درستی گفته بود تمام کسانی که در طی قرون گذشته با کوریالستراژ همکاری کرده بودند، بهای گزافی بابت آن پرداخته بودند. اژدهای سرخ نمی‌توانست اجازه دهد این اتفاق برای جادوگر و الف برین روی دهد.

مخصوصاً آن‌ها!

کوریالستراژ نعره‌ای زد که تنها برای جلب توجه هیولای ارغوانی‌رنگ بود و توجه هیولا به او جلب شد.

دراگوناکس با صدایی هوشمند گفت: «اژدهای سرخ! کراسوس یا کوریالستراژ؟ من قدرت زیاد... و انرژی‌ات را احساس می‌کنم...»

کوریالستراژ بدون این‌که حرفی بزند، به‌سمت جانور اوج گرفت. جانور درست به اندازهٔ خالقش دیوانه به‌نظر می‌رسید. چشمان اژدهای سپیده‌دم باریک شد. «اژدهای آبی گفت تو موجود زیرکی هستی، اما من فقط یک احمق می‌بینم. من از بلعیدن انرژی تو درست مانند اژدهای برزخی لذت خواهم برد.»

«دلت نمی‌خواهد آزاد شوی؟»

دراگوناکس کمی بالا رفت و بر فراز اژدهای سرخ شناور شد و غرید: «منظورت چیست؟ چه حقه‌ای در سر داری؟»

«بانو همیشه به تو دستور خواهد داد و مجبور هستی همیشه سرت را در برابرش خم کنی. دلت نمی‌خواهی از سلطهٔ او رها شوی؟ تویی که برتر از هر اژدهایی هستی که تا به حال به این جهان آمده است؟»

«اوه! البته که من آزاد خواهم شد.» دراگوناکس درخشید و گفت: «اما نه به آن روشی که تو تصور می‌کنی.»

اژدهای سپیده‌دم درست در لحظه‌ای که کوریالستراژ تلاش کرد تکهٔ اهریمن روان را به درونش پرتاب کند، به حالت اثیری و نامرئی درآمد. اژدهای سرخ

با تمام سرعت به‌سمت دشمن حرکت کرد. با وجود این‌که در نقشه‌اش شکست‌خورده بود متوجه چیزهای مهمی شد. اول این‌که تکه‌ای از اهریمن روان در درون دراگوناکس وجود ندارد که باعث تغییر شکل او شود. دوم این‌که درخشش متناوب هیولا زائیدهٔ تغییر شکلش به حالت نامرئی نیست. در حقیقت وقتی که درخشش را در او دید متوجه چیزی متفاوت در هستهٔ وجود اژدهای سپیده‌دم شد. چیزی که به انرژی اژدهای برزخی شباهت زیادی داشت.

اژدهای سرخ درحالی‌که امیدهایش تازه می‌شد، چرخید و برای بار دوم تلاش کرد. مشتی مواد مذاب با ضربه‌ای نیرومند به سینه‌اش برخورد کرد و او را در هوا به چرخش درآورد، درحالی‌که به زحمت می‌توانست تکهٔ اهریمن روان را در دستش نگاه دارد- چیزی که بخشی از وجودش در ارزش نگاه داشتنش تردید داشت.

اژدهای سیاه با لحنی تمسخرآمیز گفت: «خجالت بکش، کوریالستراژ! حق نداری دراگوناکسم را از من بگیری.» سپس چنگالش را به‌سمت جلو گرفت و ادامه داد:

«او همیشه از آنِ من خواهد بود، همان‌طور که آزراث از آنِ من است.»

«رؤیای دیوانه‌وارت در همین جا خاتمه خواهد یافت، سینسترا! درست مانند رؤیاهای دیوانه‌وار مرگبال!» همان‌طور که توقع داشتَ ذکر نام مرگبال جفتش را به خشم آورد و درحالی‌که به دراگوناکس نگاه می‌کرد بال‌هایش را باز کرد و گفت: «او...» سینسترا به نحوی غیرمنتظره مکث کرد و سپس ادامه داد: «آه! تبریک می‌گویم، کوریالستراژ! دلت می‌خواست او را به‌سمت تو بفرستم، این‌طور نیست؟» اژدهای دیوانه سرش را عقب برد و گفت: «چرا جواب نمی‌دهی؟ شاید این دهانت را باز کند.»

ناگهان ضربهٔ محکمی به چنگال کوریالستراژ خورد و تکهٔ اهریمن روانی که این همه به آن امیدوار بود، در هوا به پرواز درآمد و همراه با آخرین امیدهای اژدهای سرخ در میان آسمان ناپدید شد.

فصل ۲۴

زمانی که اژدهای سرخ ظاهر شد، رونین تلاش می‌کرد سایرین را فراری دهد، اما وریزا نگران چیز دیگری بود.

«باید ایریدی را پیدا کنیم.» وقتی جادوگر با تکان سر حرفش را تأئید کرد با هم به سمت آخرین نقطه‌ای که رونین، درنایی را دیده بود، حرکت کردند. در این بین گرندا افرادش را آماده کرد تا برای رویارویی با دراگوناکس هر کاری که از آن‌ها بر می‌آید، انجام دهند.

رونین گفت: «او باید همین اطراف باشد.» و با خشم و ناراحتی ادامه داد: «قرار بود از خطر دوری کند.»

الف برین با دید برتر خود رد پاهای روی زمین را بررسی کرد و گفت: «ایریدی از این سمت رفته است. البته این یعنی او دوباره به‌سمت گریم باتول برگشته.»

با راهنمایی وریزا رد پا را دنبال کردند. بالای سرشان اژدهاها غرش می‌کردند،

اما رونین حواسش را روی پیدا کردن کاهنه متمرکز کرده بود. همهٔ اتفاقاتی که در بالای سرشان می‌افتاد در دست... یا به عبارت درست‌تر در چنگال کوریالستراژِ اژدها بود.

درست زمانی که رونین تا اندازه‌ای خیالش بابت مرشدش راحت شده بود، نگران شد که او چگونه خود را از این وضعیت بغرنج رها خواهد کرد؟

«رونین!»

وریزا به‌سمت توده‌ای شبیه سنگ اشاره می‌کرد که هیبتی تقریباً شـبیه یک انسان داشت. هر دو با تصور مرگ کاهنه به‌سمتش دویدند، اما وقتی وریزا او را به پشت چرخاند نالهٔ خفیفی کرد و به‌آرامی چشمانش را باز کرد و گفت: «آیا... هنوز در حال پرواز است؟»

هر دو متوجه منظورش شدند. وریزا پاسخ داد: «بله، هیولا هنوز هم در حال پرواز است.»

کاهنه سرفه‌کنان گفت: «اژدهـای سپیده‌دم! این نامی‌ست که من بر آن گذاشته‌ام. سپیده‌دمی برای تمام اژدهایان...» درنای دوباره سرفه کرد و ادامه داد: «شاید...»

توجه رونین به مکث اخیر او جلب شد و پرسید: «منظورت چیست؟»

«عصا... آیا هنوز کنار من است؟ دیگر نمی‌توانم آن را احساس کنم... من... رابطه‌ام با آن از میان رفته است.»

وریزا عصا را پیدا کرد و گفت: «همین‌جاست.»

ایریدی به‌زحمت توانست آن را با یک دست نگاه دارد. نگاهی به آن کرد و ابروانش در هم شد.

رونین می‌خواست حرفی بزند که ناگهان کریستال شروع به درخشیدن کرد.

فصل ۲۴
«وارکرفت»

کاهنه به رونین خیره شد: «هنوز اندکی نیرو درون آن... باقی مانده است، اما... به تو واکنش نشان می‌دهد! نارو... آیا قبلاً از طریق آن‌ها با نارو ارتباط برقرار کرده‌ای؟»

رونین به دو زن نگاهی گیج و حیرت‌زده تحویل داد و گفت: «من هرگز با هیچ کدام از این‌ها با کسی ارتباط برقرار نکرده‌ام... اگر منظورت این باشد.»

«اما چیزی در اعماق عصا... بیدار شده... چیزی که من احساس نمی‌کنم، تو توسط کسی نشان شده‌ای، شاید نارو نباشد. فکر می‌کنم... شاید... این چیزی... خواهش می‌کنم... می‌توانی... می‌توانی بـه من کمک کنی بنشینم؟»

رونین تمایلی برای این کار نداشت، ولی وریزا او را مجبور کرد. هر دو زیر بازوان ایریدی را گرفته و کمک کردند تا بنشیند. درنای به دراگوناکس اشاره کرد که در این لحظه کنار سینسترا شناور بود.

رونین زیر لب گفت: «هر دم از این باغ بری می‌رسد! وریزا مراقب او باش، ببینم کاری از من...»

اما ایریدی با زحمت بازوی او را گرفت و متوقفش کرد.

«نه نباید این کار را بکنی. چیزی هست که باید بینی.»

«چه چیزی؟»

کاهنه گفت: «آن‌جا را نگاه کن.»

به هر حال رونین چیزی جز کوریالستراژ که در حال هلاک شدن بود ندید، بعد سمت الف برین برگشت و نگاه کرد.

وریزا با اخم گفت: «برای یک لحظه... برای یک لحظه احساس کردم کـه اژدهای سپیده‌دم روشن و خاموش شد.»

«روشن و خاموش؟»

رونین به دراگوناکس نگاه کرد و از ایریدی پرسید: «این خیلی مهم است؟»

«شاید زیراکو بیش از چیزی که تصور می‌کرده بر دراگوناکس تأثیر گذاشته.» چهرهٔ درنایی وحشتناک شده بود، مشخص بود به‌طرز خطرناکی به مرگ نزدیک شده است.

«ممکن است... به معنی نجات باشد. شاید هم نباشد...»

«برای آخرین بار از تو می‌خواهم، سینتاریا!» کوریالستراژ مخصوصاً از نامی استفاده می‌کرد که اژدهای سیاه از آن خوشش نمی‌آمد. «به تو هشدار می‌دهم تجدیدنظر کنی.»

«تو خیلی مضحکی، کوریالستراژ! در واقع من دیگر لزومی نمی‌بینم که وجود تو را تحمل کنم... دراگوناکس؟!»

به‌نظر می‌رسید دراگوناکس بیشتر تمایل دارد خالقش را ببلعد، اما این بدان معنی نبود که از بلعیدن اژدهای سرخ صرف‌نظر کرده است. به هر حال با آموزش‌هایی که بانویش به او داده بود دراگوناکس منتظر بود تا تمام وجود کوریالستراژ را ببلعد و با جذب جان و جادوی اژدهای غول‌پیکر سرخ به موجود خطرناک‌تری برای آزراث تبدیل شود.

و این فقط یک راه چاره برای کوریالستراژ باقی گذاشت، که او را هم با خود ببرد... البته اگر امکانش وجود می‌داشت. اژدهای ارغوانی‌رنگ بالای سر اژدهای سرخ قرار گرفت و ناگهان توسط هیبتی آبی‌رنگ از پهلو مورد حمله قرار گرفت. کالک و دراگوناکس نعره‌های ترسناکی رد و بدل کردند. هر دو با چنگال و دندان به هم زخم وارد می‌کردند. اژدهای آبی می‌درخشید و معلوم بود سعی دارد با سپری از جادو خود را در برابر دراگوناکس محافظت کند. هر چند که اژدهای جوان با انگیزه می‌جنگید، اما کوریالستراژ می‌توانست

ببیند که او واقعاً تا چه اندازه ضعیف است. همچنین کالک از جهتی می‌آمد که جفت مرگبال به اژدهای سرخ گفته بود که هنگام نبرد دراگوناکس با زیراکو از آن‌جا مقدار زیادی انرژی جادویی به دراگوناکس تغذیه کرده است.

کوریالستراژ می‌دانست که باید با سینسترا مبارزه کند، اما نمی‌توانست اجازه دهد که اژدهای آبی به تنهایی بـا دراگوناکس مبارزه کند. درحالی‌که در بین دو انتخاب گیر کرده بود سرانجام خود را وارد مبارزهٔ اژدهای آبی کرد.

دخالت او تنها باعث شد دراگوناکس بخندد: «خوب است! هر دو با هم بیایید، آن وقت من غذای بیشتری خواهم داشت.»

او کالک را گرفت و به‌سمت اژدهای سرخ پرتاب کرد. کوریالستراژ قادر نبود خود را کنار بکشد، دو اژدها با صدایی شبیه تندر به هم برخورد کردند. بدون اتلاف وقت اژدهای سپیده‌دم خود را بـه دو اژدهای در هم پیچیده رساند و با دمش ضربه‌ای به آن‌ها زد. اژدهای ارغوانی‌رنگ سپس دمش را به‌سمت کوریالستراژ دراز کرد و همزمان نامرئی شد، سپس دوباره ظاهر شد و باز دمش را به‌سمت کوریالستراژ دراز کرد. کوریالستراژ خیلی دیر متوجه شد که دشمنش قصد انجام چه کاری را دارد. او در هوا چرخی زد سعی کرد خود را از دست دم هیولا خلاص کند. تا اندازه‌ای موفق به انجام این کار شد، اما بعد اژدهای سرخ از درد نعره‌ای وحشتناک کشید. همزمان با چرخیدنش در جایی که دم بلعنده در بدنش فرو رفته بود، شکافی بزرگ ایجاد شُده بود. با وجود درد شدیدی که داشت فهمید اگر اژدهای سپیده‌دم نامرئی نشده بود، جانش را از دست می‌داد و دراگوناکس اگر چه می‌خواست جان حریفش را بگیرد، اما نمی‌خواست با گیر کردن دمش در بدن کوریالستراژ به پایین سقوط کند.

کالک از درون آرواره‌هایش ابری آبی‌رنگ بیرون داد که هیولای نامرئی را فراگرفت و منجمد شد. وقتی دراگوناکس بصورت توده‌ای منجمد درآمد،

برای لحظه‌ای خشمگین بر سر جای خود ایستاد، سپس آرواره‌اش را باز کرد و جادوی اژدهای آبی را به درون کشید و ابر ناپدید شد.

وقتی این کارش به پایان رسید، برای یک لحظه هیبتش روشن و خاموش شد و بعد دوباره حالت مادی به خود گرفت. همزمان با پهلوی یکی از بال‌های بزرگش ضربه‌ای به کالکِ مبهوت زد. اژدهای آبی به‌سمت مواد مذاب زیر پا سقوط کرد. کوریالستراژ به‌سمت کالک شیرجه زد تا از سقوط او جلوگیری کند، اما دراگوناکس از پشت او را با چنگال‌هایش گرفت.

هیولا با نعره‌ای گفت: «اول تو را خواهم خورد سپس به سراغ او خواهم رفت و بعد هیچ چیز در جهان به اندازهٔ من قدرتمند نخواهد بود.»

کوریالستراژ به او خاطرنشان کرد: «همیشه دست بالای دست هست.»

متوجه شد که دراگوناکس با اشارهٔ او به خالقش خشمگین شده است.

هیولا به‌آرامی به‌سمت کوریالستراژ زمزمه کرد: «سرانجام روزی فرا خواهد رسید که او کمتر از آن باشد که بخواهد ارباب من باشد... من ساخته شده‌ام تا به همه فرمان برانم.»

«تا وقتی که او موجودات بیشتری خلق کند.»

«نمی‌تواند! تخم‌ها نابود شده‌اند.»

«او از تخم‌ها محافظت می‌کند. خودت می‌دانی که می‌تواند این کار را بکند.»

دراگوناکس تکانی خورد و کوریالستراژ را رها کرد. «تو را برای بعد نگاه خواهم داشت، اول طعم جادوی اژدهای آبی را خواهم چشید.»

وقتی که اژدهای سرخ کمی به خود آمد، متوجه شد که دراگوناکس به‌سمت کالک می‌رود که در حال سقوط به پایین بود. کوریالستراژ می‌دانست که اژدهای آبی ضعیف، فرسوده و در حال سقوط بر کوه‌های سوزان هدف واقعی دراگوناکس نیست.

در تأئید فکر او دراگوناکس بار دیگر، اما درست قبل از رسیدن بـه کالک حالت نامرئی به خود گرفت و از میان او عبور کرد، ولی ناگهان درخششی طلایی‌رنگ اژدهای سپیده‌دم را فرا گرفت.

دراگوناکس مقاومت کرد و سعی کرد به راهش- برای فرار- ادامه دهد، اما نتوانست و برگشت تا با خالقش روبه‌رو شود.

«بچهٔ بدی نباش!» سینسترا تکهٔ اهریمن روان را بلند کرد و ادامه داد:

«من به اندازهٔ کافی بچهٔ بد داشته‌ام.» بانو با چنگالش به‌سمت اژدهای سرخ اشاره کرد و گفت: «اول این و بعد برو سراغ دیگری.» بعد نگاهی به کالک که در پای کوه‌های گریم باتول افتاده بود، کرد و ادامه داد:

«وقتی کارت با اژدهای سرخ تمام شد، ممکن است چیزی از او مانده باشد تا از جسدش برداری.»

«بله، مادر!» دراگوناکس این را گفت و درحالی‌که هاله‌ای آبی‌رنگ او را احاطه کرده بود، به‌سمت اژدهای سرخ پرواز کرد. کوریالستراژ مطمئن بود این کار سینسترا برای اطمینان از عدم هر گونه سرپیچی از طرف اژدهای سـپیده‌دم بوده است.

ایریدی به زحمت گفت: «ممکن است هنوز شانسی وجود داشته باشد.» به الف برین رو کرد و از او پرسید:

«آیا تو از اتفاقی که افتاد مطمئن هستی؟»

سوار الف پاسخ داد: «بله، مطمئنم که اتفاق افتاد.»

ایریدی درحالی‌که سعی می‌کرد بدون کمک دیگران سر پا بایستد، کاری که در نظر اول غیرممکن به‌نظر می‌رسید، گفت: «پس ما باید همین الان تلاش خودمان را بکنیم.»

نگاهی از سر تعجب بین رونین و وریزا رد و بدل شد.

«منظورت چیست، ایریدی؟»

درنایی درحالی‌که به نور خفیفی که از کریستال ساطع می‌شد، خیره بود، گفت: «من می‌دانم چگونه نیروی عصا را هدایت کنم، اما نیروی زیادی در من برای انتقال آن وجود ندارد.»

«اما باید قادر باشی قدرت و انرژی بسازی.»

«اگر انرژی من بتواند این موجود را متوقف کند، هر چه من دارم از آنِ توست.»

وریزا هشدار داد: «مواظب باشید! او بار دیگر دراگوناکس را سراغ کوریالستراژ فرستاد.»

ایریدی به‌سرعت خود را جلو کشید و عصا را به‌سمت اژدهایان در حال نبرد نشانه گرفت، کمی تلوتلو خورد سپس با خودش زمزمه کرد: «من سوگندی خورده‌ام...» و رو به جادوگر ادامه داد: «من به کمک تو نیاز دارم... همین حالا!»

رونین رفت و در کنار ایریدی قرار گرفت و دستش را روی عصا گذاشت، ناگهان کریستال بزرگ با انفجاری از نور درخشان‌تر از هر زمان دیگری نورافشانی کرد.

درنایی تمرکز کرد... و دعا خواند.

دراگوناکس بار دیگر به کوریالستراژ چنگ انداخت. اژدهای سرخ تلاش کرد او را از خود جدا کند، اما اتفاقاتی که تا این‌جا رخ داده بود او را در ضعیف‌ترین حالت عمرش قرار داده بود، درحالی‌که اژدهای سپیده‌دم در اوج قدرت خود بود.

سپس از طرف سینسترا فریادی دیوانه‌وار به هوا برخاست. نوری درخشان و عظیم دراگوناکس و کوریالستراژ را در بر گرفت و اژدهای سپیده‌دم آن را فرو داد و باز هم در مقیاسی غیر قابل تصور بزرگ‌تر شد.

هیولای دیوانه فریادی از سر لذت کشید: «بله!!!»

او کوریالستراژ حیرت‌زده را با تکانی از خود جدا کرد و درحالی‌که هنوز هم در حال جذب نیرو بود، به‌سمت خالقش پرواز کرد.

کوریالستراژ که سعی داشت از سقوط جلوگیری کند، به سینسترا نگاه کرد. چنگالش سوخته بود و به زیبایی پیشینش افزوده بود! اما همچنان چیزی که او را می‌سوزاند در چنگالش نگاه داشته بود: قطعه‌ای از اهریمن روان. این همان چیزی بود که همچنان نیرویی بیشتر از قبل به دراگوناکس می‌خوراند.

کوریالستراژ به زیر پا و به منبع انرژی که نیرو را از طریق تکه اهریمن روان به اژدهای سپیده‌دم می‌خوراند، نگاهی انداخت و با خود گفت: نه! *یعنی نمی‌دانند که دارند چه می‌کنند؟*

رونین در کنار ایریدی حالا منبعی بود که عصا را تغذیه می‌کرد.

رونین باید بداند چه اتفاقی روی خواهد داد، آیا آن‌ها...

سینسترا رو به آسمان فریاد زد: «نه! من آن را تسلیم نخواهم کرد.»

کوریالستراژ نگاهی به اژدهای سیاه کرد که برگشته بود و چنگال بسته‌اش را به‌سمت دراگوناکس گرفته بود. معلوم بود که او- یا در واقع اهریمن روان- ناامیدانه تلاش می‌کند به نیروی منهدم‌کنندهٔ اژدهای ارغوانی‌رنگ بپیوندد.

سپس ناگهان کوریالستراژ فهمید که سایرین قصد انجام چه کاری را دارند. آن‌ها می‌خواستند از همان نقطه‌ضعفی استفاده کنند که او در اژدهای دیگر دیده بود.

اژدهای سپیده‌دم در حال رسیدن به خالق خود بود که درست چند متر قبل از رسیدن به او گویی با شلاقی نامرئی از رسیدن به او بازداشته شد. هیولا تلاش می‌کرد، اما قادر نبود به سینسترا برسد.

به‌خاطر اهریمن روان است... همیشه به‌خاطر قدرتی بوده که او از اهریمن

روان گرفته است.

کوریالستراژ با نادیده گرفتن اوضاع، خودش سعی کرد کاری را که دراگوناکس قادر به انجامش نبود انجام دهد، رسیدن به سینسترا. اگر دراگوناکس تا این اندازه به سینسترا نزدیک نبود نقشه‌اش قطعاً شکست می‌خورد، درحالی‌که تمام توجه سینسترا به دراگوناکس و نگاه داشتن باقیماندهٔ اهریمن روان در چنگالش بود، کوریالستراژ به‌سمت سینسترا و چنگالش یورش برد. سینسترا در لحظهٔ آخر او را دید، اما واکنشش بسیار کُند بود. کوریالستراژ محکم به زیر بدن سینسترا برخورد کرد و او که تا همین الان هم برای نگاه داشتن تکهٔ اهریمن روان تلاش زیادی کرده بود، چنگالش باز شده و تنها قطعهٔ باقیمانده از اهریمن روان از چنگالش خارج شد و با سرعت و دقتی اعجاب‌آور در آروارهٔ باز دراگوناکس افتاد.

«تو... موجود احمق!» اژدهای سیاه‌دُم دراز خود را به دور گردن کوریالستراژ حلقه کرد. درحالی‌که فلس‌های تیزش در بدن کوریالستراژ فرو می‌رفت تلاش می‌کرد گردن اژدهای سرخ را با عضلات قدرتمند دُم خود خرد کند.

«من سرت را از بدنت جدا خواهم کرد.»

«نه! من سر تو را از بدنت جدا خواهم کرد.» این صدای اژدهای سپیده‌دم بود که به‌سمت آن دو می‌آمد. حالا که چیزی جلودارش نبود، مستقیم به خالق خودش حمله کرد. حتی زمانی که هیولا سینسترا را در چنگال خود گرفت، هم، اژدهای سیاه هنوز باور نمی‌کرد.

«اما تو مال منی! من تو را متولد کردم! تو باید از من اطاعت کنی!»

چشمان دراگوناکس به‌طرزی مرگبار تنگ شد و جواب داد: «من از هیچ‌کس به‌جز خودم اطاعت نمی‌کنم. من دراگوناکس هستم، فروبرنده و بلعندهٔ همه! که شامل تو نیز می‌شود.» سپس با چنگال‌های ترسناکش به میان بدن

سینسترا- که نیمی از جثهٔ خودش را داشت- ضربه زد. سینسترا درحالی‌که تکه‌هایی از گوشت و فلسش در هوا به پرواز درآمده بود، جیغ کشید، اما از خود ترسی نشان نداد، در عوض با خشم شدید از میان گلویش موجی از مواد مذاب را که در حرارت چیزی از مواد مذاب زیر پایشان کم نداشت، به‌سمت دراگوناکس پرتاب کرد. دراگوناکس نامرئی شد، اما نه قبل از این‌که دچار سوختگی شود. البته او به این زخم اهمیت نمی‌داد، چون اشتیاق زیادی برای کشتن خالق منفورش داشت. در این میان کوریالستراژ متعجب بود چرا دیگران کاری را که شروع کرده‌اند، به پایان نمی‌رسانند.

به پایین نگاه کرد و در نور خفیف مشاهده کرد که ایریدی به زانو درآمده و ظاهراً برای رونین هم نیروی چندانی باقی نمانده است. موجود دیگری هم در حال خزیدن به‌سمت آن‌ها بود، اژدهای آبی. کالک مشخصاً فهمیده بود که دیگران در حال انجام چه کاری‌اند. کوریالستراژ می‌دانست که با ضعفی که کالک دارد قادر نیست کمک چندانی به دیگران کند.

اژدهای سرخ به‌سمت پایین شیرجه رفت، اما درست قبل از برخورد با زمین خود را کمی عقب کشید و قبل از رسیدن به زمین به هیبت آشناتر کراسوس جادوگر درآمد، سپس به کالک کمک کرد تا به رونین و ایریدی که با کمک وریزا عصا را نگاه داشته بودند، برسد.

«او باید نابود شود.» نیازی نبود برای کالک و کراسوس توضیح داده شود منظور از او کیست.

«ما باید روی نقطه‌ضعف تمرکز کنیم، چیزی که زیراکو آن را به وجود آورد. من راهنمایی می‌کنم... نیروها را هدایت می‌کنم، اما... اما شما باید هر قدر که قادرید به من نیرو برسانید.»

کراسوس هم مانند کالک فهمید که جمع شدن نیروی تمام آن‌ها چه بلایی

بر سر ایریدی خواهد آورد. اژدهای آبی زمزمه کرد: «نه، من نمی‌توانم این کار را انجام دهم.»

ایریدی به او نگاه کرد و گفت: «باید بتوانی!»

اژدها- جادوگر دست کالک را گرفت و به عصا رساند. هر چهار نفر دستان خود را روی عصا گذاشتند و ایریدی با کمک وریزا آن را به‌سمت جایی که می‌بایست هدف بگیرد، نشانه رفت.

درنایی گفت: «این کار باید زودتر تمام شود.»

درخشش عصا تمامشان را در خود فرو برد. رونین، کالک و کراسوس ناله‌هایی سر دادند، اما از ایریدی صدایی خارج نشد. نیرویی عظیم از عصا خارج شد و به‌سمت آسمان رفت، ولی این‌بار به دراگوناکس حمله کرد.

کراسوس درحالی‌که زیر فشار شدید بود در دل می‌دانست که نقشهٔ نا-امیدانه‌شان تا چه اندازه به چیزی که وریزا دیده، بستگی دارد. الف برین دیده بود عصایی که در اختیار زندارین بود چگونه اهریمن روان را که فناناپذیر به‌نظر می‌رسید، نابود کرده بود. پس چه دلیلی وجود داشت که این عصا هم همان کار را با این قطعه از اهریمن روان که به تصور اژدهای سپیده‌دم در محلی امن- یعنی گلوی خودش- قرار داشت، نکند؟

اما این قطعه برای کارگر شدن نقشه‌شان حتماً می‌بایست که در درون دراگوناکس باشد، نه جای دیگر.

وریزا گفت: «او بار دیگر روشن و خاموش شد. آیا این یعنی که...»

رونین جواب داد: «این هیچ معنایی برای ما ندارد، مگر این‌که تکهٔ اهریمن روان نابود شود.»

دراگوناکس چرخید. برای یک لحظه بدنش پیوستگی خود را از دست داد. سعی داشت خود را از شر چیزی که باعث دردش می‌شد، خلاص کند.

سپس ناگهان انفجار طلایی‌رنگ و کوچکی در بدن اژدهای سپیده‌دم روی داد. او سرفه‌ای کرد و سینسترا را فراموش کرده و به‌سمت زمین نگاه کرد. کراسوس بدون هیچ کلامی از بقیه جدا شد و وقتی به اندازهٔ کافی از دیگران فاصله گرفت به هیبت راستین خود درآمد. در هیبت کوریالستراژ به‌سرعت خود را به آسمان پرتاب کرد. حالا بیش از هر زمان دیگری نمی‌توانست اجازه دهد که دراگوناکس به دیگران آسیبی برساند.

دراگوناکس درخشید. آشکارا برای حفظ شکل بدنش در حال تقلا بود. او با کینه به کوریالستراژ نگاه کرد و غرید:

«من تو را به آهستگی خواهم بلعید و از شکنجه دادنت لذت خواهم برد.»

اژدهای سرخ حرفش را قطع کرد و گفت: «او دارد از دستت فرار می‌کند.»

دراگوناکس بلافاصله برگشت و به‌سمت سینسترا که در حال دور شدن بود، حمله کرد و دوباره درخشید. هیولای سیاه برگشت و به‌سمت عقب نگاه کرد و دید که کوریالستراژ سریع خود را عقب می‌کشد. دراگوناکس فریادی دیوانه‌وار به‌سمت اژدهای سرخ کشید و به‌سمت سینسترا هجوم برد. زخم‌های سینسترا باعث شده بود سرعتش کاهش پیدا کند. جفت مرگبال تلاش می‌کرد خود را به بالای گریم باتول برساند، اما قبل از این‌که موفق شود دراگوناکس با چنگال‌هایش گلو و بال او را گرفت.

اژدهای سیاه به‌زحمت نعره زد: «من را رها کن!»

اژدهای سپیده‌دم دوباره درخشید. وقتی درخشید چهرهٔ سینسترا حالتی وحشت‌زده پیدا کرد.

«رهایم کن!»

اما بلعنده خندهٔ شومی کرد و گفت: «بالاخره توانستم از زیر سلطهٔ تو خلاص شوم.»

دراگوناکس یک‌بار دیگر درخشید و درخشش به اندازهٔ خورشید شد. نیرویی که آزاد کرده بود خودش و سینسترا را کاملاً سوزاند. آخرین تکه از اهریمن روان که از درون او را تغذیه می‌کرد، ناگهان نابود شد و باعث شد سلسله واکنش‌هایی که باعث تغذیهٔ او از نیروهای جادویی می‌شد، متوقف شود و- هر چند نه کاملاً شبیه به دوقلوهای قبلی- او نیز نابود شود.

سینسترا موفق شد آخرین نعره‌اش را بکشد، نعره‌ای که نشانی از ترس در آن نبود، بلکه از سر خشم بود و کوریالستراژ می‌توانست قسم بخورد که آخرین نگاه خشمگین سینسترا متوجه او بود، اما شاید آن هم بازی نور و سایه‌هایی بود که از روشنایی آتشفشان زیر پا ایجاد می‌شد. درحالی‌که ذهن کوریالستراژ متوجه آتشفشان بود، در کمال ناباوری دید که مواد مذاب، گویی نیرویی عظیم در حال مکیدن آن است، به اعماق کوه کشیده شد. شکاف یا دهانه یا هر چیز دیگری که بود سیل مواد مذاب را به داخل خود کشید. آتشفشان در اثر حضور سینسترا فعال شده بود و با نابود شدن او مواد مذاب از جایی که از ابتدا اصلاً نمی‌بایست حضور داشته باشند، عقب نشستند. جادوی اژدهایان سیاه، کوریالستراژ را شگفت‌زده کرد. در دل آرزو می‌کرد که کاش آن‌ها مانند ابتدای تاریخ در صف دوستان بودند و نه دشمنان!

اما آن روزها سپری شده بود، و کوریالستراژ با خود فکر کرد:

در واقع به‌نظر می‌رسد این دوران دیگر روز اژدهایان نیست، بلکه شب اژدهاست!

او از این فکر ترسناک بر خود لرزید، برگشت و به‌سمت سایرین پایین رفت. وقتی به آن‌ها نزدیک شد متوجه شد چیزی که از آن واهمه داشت، رخ داده است.

ایریدی به پشت افتاده بود و سایرین او را احاطه کرده بودند. همچنان عصا

را در دست می‌فشرد. کریستال سر عصا با نوری اندک سوسو می‌زد که کوریالستراژ نمی‌توانست حدس بزند منبع آن چیست. کالک روی درنایی خم شد و دستش را روی صورت و قلب کاهنه گذاشت، اژدهای آبی مأیوس به‌نظر می‌رسید و وقتی اژدهای سرخ به کراسوس تغییر شکل داد متوجه شد که نام آنوینا را زیر لب زمزمه می‌کند.

اژدها- جادوگر بلافاصله شانه‌اش را لمس کرد و گفت: «متأسفم! آنوینا دیگر قدرتی برای انجام کاری که برای من و تو انجام داد، ندارد و حالا تنها همچون یاد و خاطره‌ای همراه توست.»

«ترجیح می‌دادم به جای من ایریدی را نجات می‌داد.»

«ظاهراً سرنوشت چیز دیگری رقم زده است.»

درنای می‌بایست حرف‌های کراسوس را شنیده باشد. سرش را بـه‌زحمت به‌سمت او چرخاند و چشمانش را گشود.

«تمام شد؟»

کراسوس درحالی‌که در کنارش زانو می‌زد، گفت: «بله، ایریدی! هـیس! شانس کمی وجود دارد که من تو را با خود به نزد ملکه‌ام ببرم، او می‌تواند...»

ایریدی سرفه‌کنان پاسخ داد: «نه... نه، مأموریت من... تمام شده است.» کاهنه لبخندی زد و گفت: «با سپاس از زیراکو که... سهمش باعث پایان دادن بـه این کابوس شد...» سرفه‌ای شدیدتر او را در خود فرو بُرد.

«آزراث... سرزمین عجایب است، اما من... دلم... دلم برای سرزمین خودم تنگ شده. حتی با وجود جنگ و ستیزی که در آن است، باز هم آرزو می‌کردم... کاش... می‌توانستم...»

صدایش خاموش شد و درحالی‌که هنوز چشمانش باز بود، سرش به یک‌سو خم شد. مشتش باز شد و عصای نارو از دستش رها شد و روی زمین غلطید و

آخرین شعله‌اش برای همیشه خاموش شد و از عصا چیزی به‌جز چوبی معمولی با سنگی مات و کدر باقی نماند.

هر چهار نفرِ ایستاده و لحظاتی به افتخار فداکاری او سکوت کردند. رونین سرانجام سکوت را شکست و پرسید:

«همین جا او را به خاک بسپاریم؟»

کالک خم شد و جسد او را برداشت و درحالی‌که صدایش می‌لرزید، گفت: «من او را می‌برم. او استحقاق این کار را دارد.»

کراسوس که می‌دانست منظور کالک دقیقاً کجاست، پرسید:

«این کار عاقلانه است؟ آیا مالیگوس مخالف این امر نیست؟»

«سرورم اجازه بدهد یا نه، من او را به خانه‌اش خواهم برد. این آخرین آرزویش بود.» سپس درحالی‌که جسد ایریدی را به آغوش گرفته بود، تغییر شکل داد و درحالی‌که بال‌هایش را می‌گستراند سرش را برای رونین و وریزا خم کرد و گفت:

«من افتخار می‌کنم که با شما آشنا شدم و بسیار به شما دو نفر غبطه می‌خورم.» سپس به‌سمت کراسوس برگشت و افزود: «حالا تو را بیشتر درک می‌کنم! هر چند با تمام کارهایت موافق نیستم، ولی آن‌ها را درک می‌کنم.»

کراسوس هم در جواب اژدهای آبی تعظیم کرد و گفت: «او- آنوینا- همیشه به تو افتخار خواهد کرد، کالیگوس!»

«من هنوز هم کالک را ترجیح می‌دهم... آنوینا کالک را ترجیح می‌داد.»

«پس بدرود، کالک، و بابت تمام کارهایی که کردی از تو سپاسگزارم.»

اژدهای آبی در آسمان تاریک به پرواز درآمد. چند بار بالای سر دیگران دور زد و سپس به‌سمتی حرکت کرد که کراسوس می‌دانست به مرزهای سرزمین آوتلند و وطن ایریدی می‌رسد. در همین لحظه گرندا و چند جنگجوی دورف

به جمع سه نفرهٔ آن‌ها اضافه شدند. دورف با تبرش سلامی نظامی داد و گفت: «من از طرف همه سپاسگزاری می‌کنم...» و رو به رونین ادامه داد:

«البتــه من نمی‌دانم تکلیف سوسمارها چیست!»

رونین گفت: «من به این موضوع رسیدگی می‌کنم. با از بین رفتن مشکلات در گریم باتول آن‌ها نیز از ماندن در تپهٔ سوسمارها خوشحال‌تر خواهند بود و دیگر دلیلی برای حمله به بندر منتیل نخواهند داشت. آن‌ها متفرق شده و اوضاع آرام‌تر خواهد شد.»

گرندا غرید: «من که نمی‌دانم تا چه اندازه واقعاً موفق شدیم! آیا واقعاً تمام نیروهای شیطانی این اطراف از بین رفت؟ آیا او آخرین اهریمن این منطقه بود؟»

کراسوس مداخله کرد: «خواهیم دید که این مکان آرام و امن شده یا نه، اما حداقل رؤیاهای مرگبال نابود شدند. با نابودی سینسترا طلسمی که از دهلیز تخم‌ها محافظت می‌کرد از میان رفته است؛ سیلاب مواد مذاب باید آن‌ها را نابود کرده باشد.»

دورف گفت: «پس مأموریت ما هم در این‌جا تمام شده.» کمی مکث کرد، سپس گفت: «ما تا صبح همین جا خواهیم ماند و سپس به نزد پادشاهمان خواهیم رفت، تا هم به او گزارش دهیم و هم یاد کشته‌شدگان به‌خصوص، رام، را گرامی بداریم.»

کراسوس با اخم گفت: «به شاهتان بگویید که از جنگجویان دورف در میان اژدهایان سرخ با افتخار یاد خواهد شد که این شامل دوست قدیمی من هم می‌شود.»

چهرهٔ گرندا شکفته شد و گفت: «این کاری بزرگ در گرامیداشت نام و یاد اوست.»

اژدها- جادوگر به‌سمت رونین و وریزا برگشت و گفت: «شما... به‌زودی در کنار کودکانتان خواهید بـود، درست است؟»

جادوگر و الف برین به تأئید سر تکان دادند. رونین پاسخ داد: «ما تا صبح و تا زمانی که من نیروی لازم را برای منتقل کردنمان به‌دست بیاورم، استراحت می‌کنیم... قبل از رفتن به دلاران چند روزی را نزد فرزندانم سپری خواهم کرد.»

جادوگر سرخ‌موی چیز دیگری نگفت، اما چهره‌اش نشان می‌داد که بعد از رفتن به پشت دیوارهای امن شهر دلاران، کراسوس دیگر چیزی در مورد او نخواهد شنید.

کراسوس به هر دوی آن‌ها گفت: «زندگی و انتخاب‌های شما متعلق به خودتان است و من از شما به‌خاطر کمکی که در این‌جا کردید و همچنین پایداری در دوستی با خودم، سپاسگزارم.»

وریزا پاسخ داد: «دوستی ما چیزی‌ست که تو همیشه آن را خواهی داشت.»

کراسوس خود را برای انجام ورد دیگری جمع و جور کرد و گفت: «پس اجازه دهید به‌عنوان یک دوست این کار را برای شما انجام دهم...»

جادوگر و الف برین ناپدید شدند. کراسوس خطاب به گرندا که دهانش از تعجب باز مانده بود، گفت: «آن‌ها حالا در نزد فرزندان خود هستند و اگر کمی زمان استراحت به من بدهید قادر خواهم بود بعضی از افراد شـما را هم به همین طریق منتقل کنم.»

تمام دورف‌ها سرشان را به علامت نفی تکان دادند و گرندا با خنده‌ای بیمناک گفت: «اگر از نظر شما اشکالی ندارد، ما فرزندان زمین ترجیح می‌دهیم همیشه زمین را زیر پای خود احساس کنیم، کراسوس بزرگوار!»

این باعث لبخند اژدها جادوگر شد.

«البته! شما متعلق به زمین‌اید، همان‌طورکه من به آسمان تعلق دارم. کاملاً درک می‌کنم.» سپس چند قدم از گرندا فاصله گرفت و گفت:

«آرزو می‌کنم که تبرهاتان همیشه تیز و تونل‌هاتان همواره محکم باشد.»

وقتی کراسوس دوباره به هیبت راستینش درآمد، طایفهٔ ریش‌برنزی‌ها به احترام زانو زدند. کوریالستراژ نیز سرش را در پاسخ به احترام دورف‌ها خم کرد و به آسمان پرید، ولی نه در جهت مخالف که به‌سمت گریم باتول پرواز کرد. نگاهی به این سرزمین وحشی و زیبا، اما نفرین‌شده انداخت و دید با وجود خرابی‌هایی که آتشفشان سینسترا ایجاد کرده، این مکان کم و بیش مانند گذشته است.

این‌جا مکان مقاومی‌ست... همیشه مقاوم بوده است.

کوریالستراژ تمرکز کرد و با ذهن خود سرتاسر گریم باتول را کاوید تا مطمئن شود چیزی که به دیگران گفت، درست است. تا جایی که امکان داشت گریم باتول و اعماقش را کاوش کرد و چیزی احساس نکرد مگر همان نیروی مرموز و شیطانی خفیفی که قرن‌ها بود از گریم باتول به خارج نَشت می‌کرد. اژدهای سرخ دهلیز تخم‌ها را در ذهن جست‌وجو کرد و فهمید که کاملاً ویران شده است، همان‌طور که به دیگران گفته بود با نابود شدن سینسترا دیگر نیرویی از آن محافظت نمی‌کرد. شاید یک یا دو تخم نجات پیدا می‌کردند، اما حتی لایهٔ میاتیسی که به دور تخم‌ها دیده بود برای حفظ‌شان کافی نبود. دراگوناکس آخرین اژدهای سپیده‌دم بود. اژدهای سرخ به‌سمت خانه برگشت. او هم دلش برای خانواده‌اش تنگ شده بود. وقت آن شده بود تا قبل از شروع دوبارهٔ گشت‌زنی بی‌انتها بر فراز آزراث مدتی را با آن‌ها سپری کند.

در پشت سرش گریم باتول کاملاً در سکوت و خاموشی فرو رفته بود... سکوتی همچون مرگ.

اما در اعماق کوهستان گریم باتول جایی که حتی سینسترا هم تا آن عمق پیش نرفته بود، کاملاً آرام و بی‌حرکت نبود. در عمق بی‌نور آن‌جا ناگهان موجود عظیمی تکان خورد. همهٔ مزاحم‌ها رفته بودند و حالا زمان آغاز بود. اطرافش را تخم‌هایی که سینسترا تصور می‌کرد آن‌ها را در دهلیز محفوظ کرده و کوریالستراژ تصور می‌کرد نابود شده‌اند، پر کرده بود. مکان‌های بسیار زیادی وجود داشتند که می‌شد آن‌ها را مخفی کرد، مکان‌های زیادی که می‌شد تا روزی که آماده شوند از آن‌ها مراقبت کرد.

او در مورد سینسترا فکر کرد و با خود گفت:

تو برای مدتی کوتاه عروسک خیمه‌شب‌بازی خوبی بودی! تو خیلی راحت به این مکان کشیده شدی تا نقشه‌ای را که تصور می‌کردی از آن خودت است پیش ببری. حسد و نفرت تو را بهترین ابزار من کرد... بله و به‌خاطر کارهای تو من حالا بهتر می‌دانم باید چه‌کار کنم.

مرگبال خندید! این تنها سوگواری او برای جفت سابقش بود. سینسترا به‌خوبی به بازی گرفته شده بود، حتی در مقابله با کوریالستراژ ملعون، کسی که باید با او تسویه‌حساب می‌شد!

نگاهبان دیوانهٔ زمین درحالی‌که کینهٔ دیرینه‌اش را از خاطرش می‌زدود، با سرخوشی با یکی از تخم‌ها بازی می‌کرد. دراگوناکس موجودی ناقص، ولی در عین حال جالب توجهی بود. جفت مرگبال در تجربهٔ خود روش جالبی به‌کار گرفته بود. به هر حال *او* می‌دانست سینسترا در کجا اشتباه کرده است. اژدهایان سپیده‌دم او– اسمی شایسته که مرگبال احساس کرد چیزی آن را در ذهنش زمزمه کرده است– بی‌نقص خواهند بود. آن‌ها مانند خودش خواهند بود!

و درست در زمانی که تمام آزراث تصور می‌کند نگهبان زمین مرده، *او* زمان بسیار زیادی در اختیار خواهد داشت تا نقشه‌هایش را به نتیجه برساند.

زمان بسیار زیادی در اختیار خواهد داشت تا نقایص فرزندانی را که بوجود می‌آوَرَد، برطرف کند و مطمئن شود هیچ‌کس، حتی کوریالستراژ، قادر به انجام کاری نخواهد بود مگر وقتی دیگر دیر شده باشد.

مرگبال درحالی‌که آیندهٔ قریب‌الوقوع را در ذهنش پیش‌بینی می‌کرد، فکر کرد:

روز اژدها سپری شده و حالا تقریباً شب، آزراث را فراگرفته است. با پایان یافتن این شب وقتی نژاد قدیمی پاک شد، نسل جدیدی از اژدها بوجود خواهد آمد، نسل اژدهایان جدید من!

شب
اژدها در ادامهٔ
داستان روز اژدها اتفاق
می‌افتد و باز مرکز تمام وقایع
و کشمکش‌ها سرزمین نفرین شدهٔ
گریم‌باتول می‌باشد که گویی کشمکش
نیروهای خیر و شر را در آن پایانی نیست. نقشه‌ای
شوم، خطرناک و زیرکانه از سال‌ها قبل در جریان است و
اهریمن با بازیچه‌ای جدید به صحنه آمده است، اما جهان آزراث این
بار هم قهرمانان خود را به مقابله با آنان فرامی‌خواند، همرزمان قدیم همراه
با قهرمانان جدید رویارویی تازه‌ای را رقم می‌زنند و بال‌های مرگ،
همچون مرگبال، اژدهای اهریمنی بر سرشان سایه افکنده است.
روز اژدهایان به سر آمده و شب فرا رسیده است؛ اما در
سپیده‌دم، اهریمنی متولد خواهد شد که جهان
آزراث هرگز نظیرش را ندیده است و
نجات از آن این‌بار حتی به
بهایی گزاف ممکن به
نظر نمی‌رسد...

مجموعهٔ فانتزی نشر ویدا (۲۳)

ویدا
نشر ویدا
سعادت آباد، نبش شانزدهم،
شماره ۱، ساختمان کاج، واحد ۱۵
تلفن: ۲۲۳۷۰۴۴۲ فکس: ۲۲۳۷۰۴۹۹
www.vidabook.ir info@vidabook.ir

ISBN: 978-600-291-148-3
9786002911483